

مقدمه

خودت بگو چیه دست اون مجسمه

یه شعله از جهنمه

چقدر شبیه اون ستاره های روی پرچمه

خودت بگو ستاره هات بهای خون چندتا آدمه

جنایت هات زیاده اونقدر که مرگ هم برای تو کمه

مرگ برای تو چه آشناست

میچرخه مثل یک شبه توی خیابونای لاس وگاس

مرگ تو زندگی بی هدف

تو خونه های بی خداست

مرگ تو حبس روح آدماست

حالا سکوت تا همه صدا ست

صدا برات چه آشناست

گوشاتو باز کن صدا

صدای مرگ بر آمریکاست

حقوق آدما برای تو
میون غربت ابوقریب
میون فقر و ناامیدی عراقیاست
میون خشم فرگوسن توی ویتنام و چین
توی فلسطین و کوبا تو فتنه ها تو کودتا
همه میگن یک صدا
مرگ بر آمریکا

حالا سکوت تا همه صدا ست
صدا برات چه آشناست
گوشاتو باز کن صدا
صدای مرگ بر آمریکاست

تمومه وعده هات سرابه و نشونت و عقابه و
رو خاک پُر از جنازه ی کبوتره
گلوی زخمی صدای ما
با پنجه ی تو آشناتره
هنوز سنگ فرش خیابونا

از اشک مادرا و خون غنچه ها تره

دلت میخواد بگن که پرچمت سره

میخوای بگن تمدن تو برتره

آره تو برتری تو کشتن کبوترا

توی نمک زدن به زخم مادرا

توی شروع جنگ و تفریقه میون کشورا

تو برترین تو دانشه

تو دانشی که آدمارو میکشه

داره جهانو خط زندگیت به سمت مرگ میکشه

صدا ازگوش وکنار کلاس بلند شد -خسته نباشید استاد -استاد خسته نباشید -استاد سه و

نیم شدا

بی توجه به دانشجوها همچنان مشغول توضیح دادن مبحث خسته کننده ترمودینامیک

بود.....جز سه نفر بقیه شروع به جمع و جور کردن جزوه ها کردن طبق معمول حرفای ا

ستادو از دهندش در نیومده کپی میزدن رو کاغذ

-پناه این صمدپور مارو گیر آورده ها بابا تلف شدم از گشنگی

یه نگاهش به وایت برد بودو یه نگاهش به جزوه هاش که دیگه داشت از سر خستگی

خرچنگ قورباغه میکشید

نیم نگاهی به دلناز کرد

-منم گشمنه من مینویسم توبرو برامون غذا بگیر

-گمشو بابا ..میدونی وایستادن بین اون همه گرگ گرسنه کار کرام الکاتبینه منو میفرستی

اونجا راست میگی بده بنویسم تو برو

چپ چپ نگاهش کرد

-عقب افتادی خود...-

-خسته نباشید

همین که این جمله رو شنیدن همگی یه نفس راحت کشیدن بی معطلی یکی یکی از کلاس زدن بیرون آخرین شکلم با دست سریع و بی دقت کشیدو بلند شد دلناز کیفشو هل داد سمتش -جمع کن سریع بیا سلف من برم غدامونو بگیرم

اینو و گفت و به حالت دو از کلاس زد بیرون شروع کرد به جمع کردن جزوه های دلناز

-خانوم خطیب

سرشو آورد بالاجز سه نفر که دوتاشون دختر بودن و داشتن چادرشونو مرتب میکردن با یه پسر کلاس خالی شده بود تقریبا با دست اشاره ای به خودش کرد -بامنید استاد ؟

رعوفی عینک طبیشو از چشمش برداشت و خیره شد به دختر نابغه ای که هوش ریاضی ش در قیاس با دانشجوهای پسرش جدا ستودنی بودمقام اول المپیک ریاضی کشور و آورده بود از پشت نیمکت و صندلیای دبیرستان مستقیم پا گذاشته بود تو یکی از معتبرترین دانشگاهای کشور و رشته ای رو انتخاب کرده بود که کمتر پسری سراغش میرفت چه هر برسه به دختر هوا فضا رشته ای که آرزوی هر پسری و چیزی دور از ذهن برای هر دختری

-بله یه لحظه تشریف بیارید

زیپ کیف دستی دلنازو کشیدو و کوله خودشم انداخت روی شونش راه افتاد سمت رعوفی

چهرش جدی بودآدم جدی یا خشنی نبود ولی حالت مغرور چهرش یه حس بدی و م

نتقل میکرد به مخاطبش ...

-بله استاد امری داش....

-سلام استاد ...

سرشو چرخوند با دیدن سامان حسین پور یه تای ابروشو داد بالا....سامان نگاه گذرای بهش کرد دختر خوشگلی بود از ترم پیش توی یکی از کلاسای عمومی دیده بودتش ولی زیاد ازش خوشش نمی اومد

نگاه سردشو دوست نداشت....بی تفاوت و فقط از سر آشنایی سری براش تکون دادو رو کرد سمت رعوفی -استاد گفته بودین بعد تموم شدن کلاس بیایم وسایلشو جمع کردو دستاشو قفل کرد توهم -پس امیری و شکوری کوشن؟....گفتم هر سه تاتون بیاید

با دست اشاره ای به بیرون کرد -دارن میان استاد کلاس داشتن

.کیفشو برداشت و بلند شد -باشه دنبالم بیاید

پناه کلافه نگاهی به ساعتش کردگشنگی بد جوری داشت بهش فشار میآورددیش ب به خاطر امتحان امروزش هیچی نخورده بودو درس خونده بود الانم این رعوفی معلوم نبود چیکارداره باهش

همینکه پاشونو از کلاس بیرون گذاشتن سینه به سینه شدن با میثم شکوری و امیر ارسلان امیری شاگرد اول دانشگاه

همگی نگاه بی تفاوتی بهم انداختن میثم و امیر به خاطر هم کلاسی بودن تو دبیرستان با وجود رقابتی که بینشون بود به خاطر آشنایی قبلی که داشتن باز میشد اسم دوست و روشونو گذاشت ولی سامان و پناه غریبه بودن برایشون و بالعکس

همگی بی حرف پشت سر رعوفی راه افتادندر اتاقشو باز کرد و زودتر از همه وارد

شد

اتاقش عادی بود عادی مثله اتاق همه استادای این دانشگاه

نشست پشت میزشو با دست اشاره کرد که بشینن ... پناه نشست و نگاهش به شیشه م
یز تمیزو براق اتاق رعوفی افتاد که چهرشو قاب گرفته بودو ظرف شیک و بلوری که توش
پر بود از شکلاتای کاکائویی نگاهش رفت سمت ظرف که توی شیشه ظریف و براق میز
نگاش تلاقی کرد با نگاه میثم شکوری پسر شیطون ولی زرنگ دانشگاه نگاهشو چرخوند
سمت رعوفی میثم پوزخندی به این دختر یخچال قطبی زد اصلا حس خوبی بهش ندا
شت سردی از صورتش میبارید و به قول بچه ها خودشو خیلی شاخ فرض میکرد
رعوفی نگاهی به همشون انداخت ...

-شرمندم که وقتتونو گرفتم بچه هامیدونم همگی الان خسته این

امیر پاشو انداخت روی اون یکی کلافه میشد یکی میخواست مقدمه بچینه برای حرفاش
بی حوصله ولی با احترام گفت -خواهش میکنم استاد تعارف و بزارید کنار چه مشکل
ی پیش اومده؟

رعوفی نفسشو با صدا بیرون دادو کامل تکیه زد به صندلی راحتش -مشکل کهراسی
تش مشکل نیست یه فرصته

میثم-فرصت؟..از چه بابت؟

رعوفی نگاه دقیقی به تک تکشون انداخت خیلی امیدوار بودبتونه راضیون کنه.....این
گروه میتونست یه سکوی پرتاپ برای اون باشه و مهم نبود پرتگاه بودنش برای این نخبه
های مملکتی.....شمرده شمرده شروع کردبه توضیح دادن ...

موقع حرف زدن خیره میشد تو چشمای هرکدوم تانفوژ کلامشوبیشتر کنه -نمیدونم چیزی
از مسابقات بین المللی برای شیش ماه بعدمیدونید یا نه یه طرح برتر ...یه ایده جد
ید یه سازه

یه چیزی که عین بمب صداس گوش عالم و کر کنه

-یه چیز غربی

نگاه همه چرخید سمت سامان بی اینکه نگاهی به صورت بقیه بکنه رو به رعوفی گفت

-حرفتونو ادامه بدین ...

بی توجه به نگاه پر سوال همشون منتظر خیره شد به رعوفی

رعوفی که دید قصد نداره جملشو ادامه بده حرف خودشو پیش گرفت

-میخوام بهتون یه فرصت استثنایی بدم میدونم همتون هوش و لیاقتشو دارین تک تکتون ... میدونین که اگه یه طرح عالی پیشنهاد بدین حتی اگه اولم نشید احتمال اینکه کشورای دیگه بورستون کنن بالای نود درصد میشه این مسابقات میتونه یه سکوی پر تاپ باشه برای همتون

نگاشو توی چشمای هر چهارتاشون چرخوندداشت روی مخ کسایی کار میکرد که نخ به یه مملکت بودن ...داشت پله میساخت از این نخبه ها برای بالا کشیدن خودش که بز رگترین موفقیت زندگیش شده بود تدریس تو دانشگاه امیر کبیر و حسرت تدریس تو دان شگاهای آمریکا ...

امیر ابرو گره کرد ... میدونست رعوفی آدمی نیست که به فکر موفقیت دانشجوها و در خشش کشورش تو این مسابقات باشه ولی حرفاشم پر بیراه نبود ... برای هر دانشجویی تو سطح و موقعیت اونا یعنی اوج هرچی که میخواستن

دو ترمش مونده تا دانشگاه و تموم کنه مهندسی مکانیک میخوند و شاگرد اول دانش گاه بود ...

خودشم میدونست برای دانشجویی در سطح اون بزرگترین موقعیت و موفقیت تحصیلی بورسیه شدنشه

پیشنهاد رعوفی همشونو وسوسه کرده بود حتی پناهی که سالها بود حس بی پناهی توی این کشور وجودشو اشباع کرده بود

همه انگیزش از این زندگی که بیرونش ملت و توش خودشو داشت میسوزوند درس بودو درس

همه آدمای دور و به ظاهر نزدیک بهش حسرت زندگی و میکشیدن که سیر بود صاحبش از زندگیشو زندگی کردن

دختری که تو بهترین دانشگاه مملکت سخت ترین رشته ممکنه رو با بهترین و ایده آل ترین شرایط داشت میخوند سه سال پیش بود که فرار کرد

فرار کرد از مردم و از شهری که انگشت نماش کردن توی شهر و نقل مجلسش کردن توی هر محفل و مجلسی خسته بود از سنگینی نگاه مردمی که نمیدونستن نمیخواستن که بدونن ... نمیتونستن درک کنن که بی پناهی برای پناه هجده ساله چقد سخت بودو سنگینی نگاه اونا چقد کمر شکن ...

رعوفی میدونست رو کیا دست بزاره میدونست چی بگه و ذهنشونو چطوری شستشو بد ه ... نگاهش خیره بود به تک تک چهره هایی که هوس خارج و درس خوندن تو بهترین دانشگاه های خارجی تو نی نی چشماشون موج میزد ...

باید تا تنور داغ بود نونشو میچسبوند ... نمیخواست بعد چهل و خورده ای سال بزرگترین موقعیت زندگیشو از دست بده ...

-خب نظرتون چیه?...میدونم نیاز به فکر کردن دارید ولی امید وارم شمام بدونید که وق تی برای فکر کردن ندارید همش شیش ماه مونده ... شیش ماه ... سامان ابرویی بالا انداخت ...

-یعنی به عبارتی نزدیک 180روز ... همچینم کم نیست یعنی نصف اون سیصدو شصت و پنج روزی که قراره تو یه سال بگذرونیم ...

رعوفی کلافه دستاشو مالید بهم

-کمه ... کمه پسر جان ... برای همچین پروژہ ای صدو هشتاد سالم کمه چه برسه به صد و هشتاد روز ...

پناه بالاخره مهر و موم دهنشو باز کرد ... با کنایه گفت

-استاد انگار شما بیشتر از ما مشتاق این پروژہ اید

جاخورد از تیکه ای که بهش انداخت ... سعی کرد خودشو جمع و جور کنه میدونست حر ف باد هواس برای این دانشجوها نمیتونست یه چیزی از رو هوا والکی بیرونه زبون این جور دانشجوها زبون منطقی بود ... زبون استدلال زبون اثبات ...

لبخند تصنعی نشوند روی لبش ...

-خب چرا نباشم ... موفقیت شما توی این پروژہ برای منم سود زیادی داره ...

پاشو انداخت روی پاشو با همون نگاه سردو مغروری که حال همه دورو بریاشو بهم میزد خیره شد به رعوفی

-اینکه درست ... ولی استاد شمام میدونید که پروژہ ای که انقد تعریفشو میکنید صد در صد پروژہ کوچیک و کمی نیست ... کلی مقدمه و امکانات میخواد ... ما فقط نیروی کاریم ... نه ابزاری نه طرحی هیچی آماده نیست ...

میثم پشت بند حرف پناه و گرفت

-درست میگن ... ما وقتی طرحی نداریم که مشترک باشه چ انتظار داریم که تو شیش م اه یه کاره فوق العاده تحویل این مسابقات بدیم

رعوفی با زرنگی خیره شد بهشون ... وقتش بود که میخشو محکم بکوبه و تا چند سال ز ندگیو غرق کنه تو سرابی که خودش از آیندش ساخته بود ...

-یه هفته به هر چهار نفرتون یه هفته وقت میدم یه طرح پیشنهادی آماده کنید

طرح هر کدوم که بهتر بودو انتخاب شد رو اون کار میکنیم و اون میشه سر پرست گروه
امیر با اخمایی در هم گفت

-ولی رشته هر چهار تای ما باهم متفاوته طرحمونم صد در صد متفاوت میشه و نام
ربوط به هم ...

-این مسابقات مربوط به رشته هوا فضا و هوا فضا یعنی ساخت سازه های هوایی ...
توربو ماشین ها ...خوردرو ها و غیره و غیره ... رشته همتون به هم مربوط میشه یه چی
ز بکر در بیارید ...من به شما ایمان دارم ...

سامان -یه هفته کم نیست!؟

میثم نگاهی گذرا بهش کرد

-کافیه ... دوست دارم بینم طرحاتون چطوری یکی پس از دیگری از میدون به در میشه
این حرفشو ظاهرا به شوخی بودو به باطن حس رقابتشو به رخ میکشید از بچگی دوس
ت داشت سر تر از همه باشه ... میخواست اول باشه و کانون توجه ... همین هم انگیزه
بود براش تا خودشو بالا بکشه ...حالام یه فرصت دیگه داشت میومد تو چنگش ... یه فر
صت برای اثبات بهترین بودن بین بهترین ها

صدای گوشی پناه تو کیفش نگاه همرو از میثم چرخوند سمت پناه ...

بخشیدی گفت و گوشی و از تو کیفش برداشت دلناز بود ...تماس و وصل کرد

-الو

-پس کدوم گوری موندی گور به گور شده بیا دیگه مردم از گشنگی ...

نگاش روی چهره تک تکشون چرخید صدای گوشیش اونقدری بلند بود که به راحتی بشه
صدای دلنازو شنید

سرفه ای مصلحتی کرد

-تا چند دقیقه دیگه میام عزیزم تو مشغول شو ..

-نه پس فک کردی منتظر تو میمونم تا پنج دقیقه دیگه نیای غذای تورم نوش جون میکنم
سریع بیا ...

اینو و گفت و بی اینکه منتظر حرفی از طرف پناه همونه گوشی و قطع کرد ...

نفسشو آرام داد بیرونو گوشی و پرت کرد تو کولش نگاهشو چرخوند سمت رعوفی

-خب استاد پس یه هفته وقت داریم برای ارائه کارامون دیگه درسته ؟

رعوفی سری به نشونه تأیید تکون داره

-بعله درسته و همچنین تاکید میکنم همه وقت و انرژی و خلاقیتتونو بزارین رو طرح

اتون خیلی مشتاقم بدونم کدوم یکی از شماها زورش به اون یکی ها میچربه ...

امیربا لحنی پراز جدیت گفت

-استاد فرق بین زور و هوش و خلاقیت خیلیه باید جملتونو تصیح کنید

رعوفی لبخند نصفه و نیمه ای زد ...

-بله امیری جان درسته ... حالا ببینم تا هفته دیگه همین موقع چی کار میکنین ...

پناه بلند شد و کوله خودشو دو طرفه انداخت پشتشو کیف دلنازم گرفت توی دستش ...

-پس تا هفته دیگه همین موقع فعلا خدافظ ...

اون سه تام پشت بندش بلند شدن ... رعوفی روی صندلیش نیم خیز شد و با چرب زبون

ی آخرین تلاششم کرد

-باشه میتونید برید دیگه یادتون نره شما نخبه های این کشورید طراحایی ازتون میخو

ام در حد اسم نخبه ...

ببینم چیکار میکنید دیگه...

سامان زورتر از بقیه رفت سمت در اتاق و باز شد کرد ... چرخید سمت رعوفی و بقیه ...
-نیازی به این همه صغری کبری چیدن نیست حتی بدترین طرح مام جزو بهترین طرحا
ی کشوره این مسابقات اونقدرام مهم نیست که انرژی زیادی بالاش صرف کنیم...راحت
تر از اونیکه فکرشو بکنید میشه اول شد ...

رعوفی لب خنده کجکی زد

-ببینیم و تعریف کنیم ...

سامان خدافضلی سر سری کردو از اتاق زد بیرون و پشت سرشم اون سه تا از اتاق زدن بیر
ون ... پناه رفت سمت پله ها و امیر و میثم پشت سرش ...

میثم همینجوریکه نگاهش به پناه بود سرشو برد نزدیک گوش امیر

-فک میکنی این دختره چیز به درد بخوری بتونی ارائه کنه؟

از گوشه چشم نگاهش به پناه کرد و پشت سرش از پله ها رفتن پایین

-اگه بین سه تا پسر تنها دختریکه رعوفی روش حساب باز کرده یعنی یه چیزایی بارشه ...

-زیاد نمیشناسمش ولی میگن از اون خرخوناس

-چرا با من سر چندتا از کلاسا هم کلاسی بود فک کنم ترم پیش تو کلاس مبانی برق و آزم

ایشگاهش بود بانقشه کشی صنعتی 1

بیارم برای معادلات دیفرانسیلشون که درس پایشون بود من میرفتم بچه باهوشیه ...

میثم نگاهش دنبال پناه کشیده شد که داشت میرفت سلف ... همونجوریکه نگاهش به پنا

ه بود گفت

-میگم تو گشت نشده ... بد جوری گشمنه ...

امیر نگاهش به پناه و بعد میثم انداخت و پوزخندی زد

-آره ارواح خاک عمت گشته ...

تک خنده ای کردو چشمکی به امیر زد

-به ارواح خاک عمه نداشتم گشتمه ... بیا بریم ...

بی اینکه مهلتی به امیر بده دستشو گرفت و کشید سمت سلف ...

پناه کیف دلنازو کولشو گذاشت رو صندلی ... دلناز شاکی گفت

-کجا موندی بابا غذا از دهن افتاد ...

پناه نگاهی به غذای نصفه خودشو ظرف غذای خالی دلناز انداخت ... چپکی نگاهش کرد

... با دهن کجی گفت

-آره بمیرم برات نیست از دهن افتاده اصلا از گлот پایین نرفته که ...

دلناز یه چشمشو بست و زبونشو عین بچه های شیطان دادبیرون

-جون تو خیلی گشتم بود ...

پوفی کردو طبق عادتش آستینای مانتوشو کاملا بالا کشید.... چنگال و قاشق و برداشت

-کاه از خودت نیست کاهدون که از خودته ...

یه قاشق پر و گذاشت دهنش ...

-دو دقیقه دیگه ...

دست برد سمت نوشابش و زور زد برای باز کردنش ... مگه باز میشد ... با اخم قاشقشو

گذاشت رو زمین و دست برد سمت در نوشابه ...

-اه این دیگه چه مرگشه ...حالا اگه باز شد ...

دلناز نگاه عاقل اندر سهیفی بهش انداخت و دستشو برد جلو

-بده ... بده بیاد خودم بازش کنم ... خیر سرش دانشجوی مملکت در یه نوشابه...

پناه رو هوا نوشابه رو از دستش کشید

-لازم نکرده خودم میتونم ...

دلناز نوشابه رو کشید سمت خودش

-انقد جفتک نپرون غذا تو کوفت کن نیم ساعت دیگه کلاس آبرو دینامیک داریم...

پناه بی توجه به حرفش نوشابه رو کشید از دستشو برد سمت دهنش ... تا خواست با دند

ون بازش کنه با صدای میثم خشکش زد

ا... این چه کاریه خانوم خطیب دلتون واسه اون دندوناتون بسوزه بابا ...

نگاه دلناز و پناه چرخید سمت امیرو میثمی که غذا به دست درست تو چند قدمی صند

لیشون ایستاده بودن ... میثم غذاشو گذاشت روی میز و دستشو دراز کرد سمت پناه ...

با ژستی خاص گفت

-اجازه میدین؟!

پناه نگاهی به دلناز کردو به اجبار نوشابه رو گرفت سمت میثم ...

میثم لبخندی جذاب زدو رو بهشون گفت

-باز کردن در نوشابم یه تخصص خاص میخواد که اینم آقایون بل...

زدن این حرف همانا و پاشیدن نوشابه تو صورت و دستش همانا ... پناه و دلناز جیغ خ

فه ای کشیدن و خودشونو عقب کشیدن نگاه همه چرخید سمت میز اونا ..

امیرغذاشو گذاشت روی میز و نشست پشت صندلی خالی ... از جعبه دستمال کاغذی چ

ندا دستمال بیرون کشیدو انداخت جلوی میثم که خشکش زده بود

با تمسخر گفت

-بله مهندس داشتی میفرمودی که باز کردن در نوشابم تخصص میخواد...

میثم حرصی نگاش کرد با اینکه علاقه خاصی به پناه نداشت ولی خیلی کنجکاو بود سر از کاره این دختر در بیاره و بیشترم سر این کنجکاوی الان جلو اومده بود ولی به بهترین نحو احسن خیت شده بود ... پناه با اخمای درهم شروع به پاک کردن میز کرد

-جناب شکوری درسای تخصصی این تخصص و انگار درست و حسابی پاس نکردین... گن د زدین به سرو وضع خودتون و میز ما

مارو به حالت تاکید گفت تا به امیری که بی توجه به اونا سر میزشون نشسته بودو داشت غذاشو میخورد بفهمونه بی اجازه نشستن سر میزشون ...
میثم نفس عمیقی کشیدو سعی کرد به خودش مسلط باشه ...

لبخند نصفه نیمه ای زد

-خب دیگه اتفاقه پیش میاد ... من برم دست و صورتمو بشورم بیام شما مشغول شید ...

بی اینکه درنگ کنه از میز دور شدو نگاه پناه و دلناز پشت سرش حواله شد ...

پناه حس خوبی ازحضور این دو تا کنار خودش نداشت کلا حس خوبی از حضور هیچ جنس مذکری تو این دانشگاه کنار خودش نداشت نمیخواست حرفی پشت سرش باشه

نمیخواست تو زندگی برای خودش حاشیه درست کنه حتی نشستن این دوپسر کنار اون از نظرش یه حاشیه بزرگ بود یه حاشیه ای که فقط کافی بود یک کلاغ چهل کلاغ شه تا از یه گاه نا قابل یه کوه سر به فلک کشیده بسازن

همه اشتهاشو از دست داده بود دلناز با کفشش آروم به گوشه کفشای اسپورت و یکدست سفید و صورتی پناه زد

نگاش چرخید سمت دلناز که سرشو آورد نزدیک گوشش ...

-اینا کین دیگه ...پسر خالتن؟

متوجه تیکه دلناز شد همونطوری که زیر چشمی به امیر نگاه میکرد اروم گفت

-میگم حالا مفصله قضیش ...

دلناز تا خواست دهن باز کنه و سوال بعدیشو بپرسه چشمش به میثم افتاد که داشت با دستمال توالت دستاشو خشک میکرد و داشت به میزشون نزدیک میشد صاف نشست ...پناه مسیر نگاهشو دنبال کرد و رسید به میثمی که صندلی کناریشو عقب کشیدونش ست ...

امیر بی توجه به میثم و بقیه داشت غذاشو میخورد میثم لبخندی رو به دخترا زد ل بخنداش بیشتر از اینکه جذاب باش یه شیطنت خاصی توش بود ...

پناه نگاهشو ازش گرفت و مشغول بازی کردن با غذاش شد ولی نگاه دلناز خیره بود به میثم ...عادتش بود بر خلاف پناه که همیشه از نگاه مستقیم به صورت یه نفر پرهیز میکرد ناپرهیزی نمیکرد و صاف و مستقیم خیره میشد تو صورت طرف مقابلش

میثم لبخند تصنعی زد از جو ساکت ما بینشون زیاد خوشش نمی اومد ...

-راستی یه چیزی ...

نگاه هر سه تاشون چرخید سمتش ...

-این پسره سامان چی چی ... این چی میگفت سلاح جنگی و اینا ...

پناه نگاهشو دوخت به ظرف غذاش و بدون اینکه به میثم نگاه کنه با لحنی که کم و بیش رنگ و بوی اطمینان میداد گفت

-میخواه طرح یه سلاح جنگی و بزنه ...

میثم با دقت نگاهش کرد

-از کجا میدونی

امیر تیکه کبابشو گذاشت تو دهنش ...

-اگه یه ذره مخ تو اون کله مبارک باشه فهمیدنش کار سختی نیست ... هوا فضا عمده فعالیتش تو سازه های پرنده ... بیشترین چیزیم که اونور آب خریدار داره سلاح جنگیه .. حتی فک کنم خود رعو فیم همین تو فکرش باشه ...

میثم شونه ای بالا انداخت

-ولی اینکه خیلی کلیشه ای میشه... سازه های نظامی اصولا چیز نو ندارن و فقط باید توی بهبود کیفیت و قدرت تخریب و بردش کار کرد ...

اینبار دلناز که هیچی از موضوع نمیدوست خودشو قاطی بحثشون کرد

-اتفاقا برعکس فرق خیلی زیادی به یه اف بیست و دو f-22 آمریکایی با p-51mustang آمریکا داره هر دو ماله یه کشورن و سازنده هاشم یه گروهن ولی اون تو رتبه دهمه و پی پنجاه و یک تو رتبه اول جهانه این یکی در جنگهای زمینی اوله و و اون یکی با وجود بهترین بودن ولی به دلایل خیلی جزئی تو رتبه دهمه ... اینه که فرق بین بهتر و بهتری نه ...

امیر با لبخند یه وری خیره شد به دلناز

-اقتضای رشتتونه یا از سر علاقت که انقدر دقیق آمار جنگده های پرنده رو دارین

دلناز خنده ای کردو نگاهشو دوخت به پناه

-وقتی با یه آدم نا متعادل که از قضا دیونه رشته و جنگندهای پرنده و دم به دیقه تو اینترنت دنبال یه مبحث جدید تو رشتهش تعجبی نداره که نه از سر اقتضای رشته و علاقه بلکه از سر توفیق اجباری همه این اطلاعات و فول باشی ...

میثم رو به پناه گفت

-پس توام تو فکر یه جنگنده ای

پناه ظرف غذاشو عقب زدو دست برد سمت کولش ... گوشیشو از کیفش در آورد تا بزار
تش روی سایلنت هرچند گوشیش تو هفت روزه هفته هفت بارم زنگ نمیخورد ...
-فعلا فکر نکردم راجبش ...

بلند شدو پشت بندش دلنازم بلند شد ... پناه نگاهی گذرا بهشون انداخت
-عذر میخوام آقایون کلاس ما دیگه داره شروع میشه ... با اجازتون ...

امیر سنگینی نگاهشو انداخته بود روش ... نگاهای فراری این دختر بد جوری رو مخش بود
.... نگاهاش فرارم نمیکردن ولی بد جوری شیشه ای بودن نگات میکردن انگار که نگات
نمیکنن عین چشمای یه آدم نابینا که خیره بود بهت و انگار که نمیدیدت ...

بد جوری دلش میخواست یبار نگاه این دختر گیر و بندازه ... شناخت زیادی ازش نداشت
ولی توی همون چند باری که دیده بودتش هر چند کم بنا به عادتش که میخواست مو
قع صحبت کردن طرف مقابلش خیره بشه به چشماش نگاهای فراری این دختر رو مخش
بود

حتی تو کلاسای دیفرانسیلم بنا به خواست استادش برای حل تمرین میرفت هیچ وقت سر
کلاس سوالی ازش نمیپرسید تا مجبور به نگاه کردن به صورتش بشه

اونقدر غرق افکارش بود که متوجه خارج شدنشون از سلف نشد و با صدای میثم به خو
دش اومد ...

-دختره عجیبیه باید سر از کارش در بیارم ...

سرشو برگردوند سمت میثم ...

-چیه این دختر اینقدر کنجکاو کرده !؟

میثم مشغول خوردن شد ...

-نمیدونم ولی مرموزه ... میدونی چیزای زیادی راجبش شنیدم و چیزای زیادیم راجبش نم

یدونم ... میگو از اون مخایی بوده که مستقیم از دبیرستان اومده دانشگاه ... بچه شهر
ستان بوده ... تقریباً جز این دیگه کسی چیزی ازش نمیدونه ... نه میدونن باباش کیه چیکا
رس ... چندتا خواهر برادرن...

-مگه قراره آمار تک تک دانشجوهای اینجارو داشته باشی ... اینا خصوصی تر از اون چیز
یه که همه بدونن ...

میثم چنگالشو رو هوا تکون داد ...

-این درست خصوصی هست ولی نه برای دختر مخی مثله اینکه کانون توجه اکثر استاد
و دانشجوهاست ...

امیر خسته از این چرت و پرتا نگاهی به ظرف نصف شدش انداخت و ظرفش و عقب زد

-بهره بگی کانون توجه خاله زنکایی امثال توئه وگرنه این چیزا به ماها مربوط نیست م
گه میخوای بری بگیریش که بدونی ننه باباش کین و شجره نامش به کی و چی میرسه

میثم با شیطنت چشمکی زد بهش ...

-خدا رو چه دیدی شایدم خواستم بگیرمش ...

امیر با تاسف نگاهش کرد که میثم خیلی جدی گفت

-والا ... فک کن اون بچه درس خون من بچه درس خون بچمون میشه آلبرت انیشتین دو ..
.. یهو دیدی شد ادیسون دو و یه خدمت تکرار نشدنی برای جامعه بشریت انجام داد

امیر از سر میز بلند شدو در حالیکه داشت دور دهنشو با دستمال پاک میکرد گفت

-یهو دیدیم شد نیوتون و یه عمر نفرین و ناله جامعه بشریت و برا تو و خودش به ارمغا

ن آورد بچه درس خون

میثم پقی زد زیر خنده که هرچی دهنش بود پخش شد روی میز امیر به حالت چندشی
نگاش کردو دستمالشو پرت کرد تو صورت میثم

-مرتیکه چندش ... من میرم دستشویی

اینو گفت و دور شد ... میثم میزو تمیز کردو کیف پولشو که کنار دستش گذاشته بود بردا
شت ... ترجیح میداد سریعتر بره خونه میخواست از همین الان همه انرژی شو بزاره پای
طرحی که تو سرش بود ...

بلافاصله بعد بیرون اومدن امیر ازش خدافظی کردو از دانشگاه زد بیرون ... یکی از کلا
ساش مونده بود ولی براش اهمیتی نداشت ... فعلا این طرح الویت اول زندگیش بود ...
سوار سمند سفیدش شدو راه افتاد سمت خونشون

خانوادش وضع مالی متوسطی داشتن پدرش یه کارمند بازنشسته دادگستری بود که حالا
یه مغازه کوچیک کفش فروشی داشت و مادرشم دبیر ادبیات بود ... تک پسر بودو همه
جور امکانات ریزو درشتی براش تو زندگی فراهم شده بود تا به اینجایی برسه که الان ر
سیده ... تو کنکور برخلاف انتظار خودش دورقمی آورد و هوا فضای امیر کبیرو زد ...

ماشین و پارک کرد تو پارکینگ و رفت سمت آسانسور طبقه سوم و زد ... در خونه رو باز
کردو کفشای اسپورتشو همونجا جلوی در در آوردو سرکی تو خونه کشید ...

-مامان ... مامان ...

سرو صدایی نمی اومدو این یعنی اینکه زود تر از مادرش رسیده ... درو بست و پلیورشو
از تنش در آوردو پرت کرد روی مبل ... مستقیم راه افتاد سمت اتاقش ... طبق عادتش
پیراهنشو کامل از تنش در آوردو گوشیشم گذاشت رو سایلنت ... این عادت قدیمی و مو
قع درس خوندن هیچوقت ترک نکرد ... در اتاقشو سه قفله کردو نشست پشت میز کار
بزرگ و عریضش ... تخته رسم و تنظیم کرد

یه کاغذ سفید برداشت و مداد طراحی‌شو تراشید ... بسم اللهی گفت و شروع کرد

جلوی اینه ایستاد و یه نگاه کلی به خودش انداخت امروز بد جوری هوا بارونی بود .
..یه کاپشن آبی با شلوار جین طوسی و شالگردن طوسی تنش کرده بود که با پلیور بافت
طوسی و مشکیش ست کرده بود

دست برد کیف نقشه کشیشو برداشت و انداخت روی کولش ... اولین بار بود که شک دا
شت به اول شدنش ... میدونست کسایی که امروز توی اون اتاق طرحشونو میزارن روی
میز هم تراز با خودشن ... کم نیستن . بیشترم نیستن هم سطحن منتها با کمی پایین
بالا کردن تو خلاقیت و حوصله

سویچ ماشینشو از روی میز برداشت و راه افتاد سمت در ... با این ترافیک تهران بعید بو
د به موقع برسه ولی دیگه خودشم به این دیر رسیدنا عادت کرده بود ... اونایکه میشنا
ختنشم عادت داشتن به بد قولیاش و بقیم باید عادت میکردن

نگاهی تو آینه به خودش انداخت اگه یکم تعارف و کنار میداشت میتونست به خودش ا
عتراف کنه که واقعا آدم خودشیفته ایه ... قیافه جذابی داشت سر همین جذابیتشم بود
که هر دختری از راه میرسید یا پیشنهاد دوستی بهش میداد یا اینکه پیشنهادشو قبول می
کرد

برخلاف بقیه بچه درسخونا که بیشتریاشون دور هر تفریح سالم و غیر سالمی و خط میک
شیدن زندگی‌شو رو اصول میچرخوند ... تو زندگیش اینک بهش خوش بگذره مهم تر از این
بود که دم به دیقه سر شاگرد زرنگیش بهش آفرین و جایزه بدن

ماشینشو جلوی دانشگاه پارک کرد پیاده شد و طرح آمادشو از صندلی عقب برداشت
... نگاه دو سه تا از دخترای جلو دانشگاه چرخید سمتش ... نازنین وتونست با همون نگاه
صدم ثانیه ایش تشخیص بده دو ترم پیش یکی از دوست دختراش بود... عادت نداش
ت به بند شدن تو یه رابطه طولانی بیشتر دخترای دورو برشم میدونستن حداکثر تاریخ ان

قضای دوستیشون تا تموم شدن یه ترمه و شاید کمتر ...

بی توجه بهشون از کنارشون گذشت پاشو رو اولین پله نذاشته بود که سینه به سینه شد با پناه نگاشو چرخوند سمتش ... چشم دلناز و پناهیم خیره روی اون بود ... نگاشو سر داد روی کیف نقشه کشی که آویزون شونه چپ پناه بود

دوست داشت سریعتر بفهمه چی تو کله این دختر بوده که الان رو کاغذ آوردتتش زیاده تو قیدو بند احترام گذاشتن و ادای آدمای جنتمن و با شخصیت و در آوردن نبود ولی یه نیم قدم عقب گرد کردو پناه و دلناز بی معطلی از پله ها رفتن بالا

از پشت بر اندازشون کرد جفتشون هیکل پری داشتن خوشگل نبودن ولی ملاحظه چهره دلنازو جذابیت چهره پناه بیشتر از خوشگلیشون تو چشم میزد ...

با قدمایی سنگین و آرام پشت سرشون قدم برداشت پناه چرخید سمت دلناز از گوشه چشم متوجه سامان بود که دقیقا تو چند قدیمشون ایستاده ... دستشو دراز کرد سمت دلناز

-برو تو دیگه کلاس شروع میشه ... جزوه منم تکمیل کن تونستی

دلناز نیم نگاهی به سامانی کرد که با بی قیدی خیره بود بهشون و چشمکی به پناه زد -باشه خیالت راحت من دیگه برم

دستشو گذاشت تو دست پناه و از اونا دور شد ... از کنار سامان گذشت بوی ادکلن سرد مردونش تو دماغش پیچید دوست داشت اونم امروز جزو این چهار نفر باشه با وجود دوستیش با پناه گاهی وقتا حس حسادت کم رنگش نسبت به اون آزارش میداد

پناه همیشه توی چشم بود نه به خاطر زیبایی اساطیری و خانواده و موقعیت مالی و ای نجور چیزا به خاطر اینکه همه اونو باهوش تر میدونستن ...

همیشه متنفر بود از مقایسه شدن ... باهوش بود باهوش بود که توی همچین دانش گاهی با این همه سختگیری توی این رشته داشت درس میخوند ولی اینکه اون بهتر از بق

یه هستشو پناه بهترین آزارش میداد ...

وارد کلاس شدو بی توجه به بقیه رفت و روی تنها صندلی خالی ردیف دوم نشست ...
بلافاصله پشت بندش استاد وارد کلاس شد ... پوفی کردو جزوه خودشو پناه و از کیف بیر
ون کشیدو گذاشت روی میز ... تیکه ای از موهاشو که از مقعنه زده بود بیرون و با دس
ت هل داد تو و خودکارشو برداشت ... همه حواسشو داد به صفحه سفید روبه روشو به
اعدادو ارقام و حروفای انگلیسی نقش بسته روی این صفحه

با دقت خیره بود به چهار تا نقشه ای که زیر همدیگه روی میز عریضش پهن بود ... تو
ی حیرت بود از این همه خلاقیت و نبوغی که خرج این چهار صفحه سفیدو خط کشیا
ش شده بود ...

این طرحا هر کدوم به تنهایی میتونست زندگی اونو زیرو رو کنه ... نمیتونست تصمیم بگ
یره کدوم بهتره ... تند تند صفحه هارو بالا پایین میکردو هر بار بیشتر از قبل به دقت وا
رزش کارشون پی میبرد ...

سنگینی نگاه هر چهارتاشونو قشنگ روی خودش حس میکرد ... کمی نگاشو بالاتر کشید
و به چهره تک تکشون دقت کرد ... توی چشماشون یه کنجکاوی یه حس رقابت موج می
زد ولی خبری از استرس نبود ...

کمرشو صاف کرد ... دستاشو کوبید بهم

-جدا مرحبا به این همه زحمت و دقت والبته

انگشت اشارشو گرفت بالا

-به این همه خلاقیت ... کاراتون عالی بودن بهتر بگم یه چیزی ماورای عالی فوق العا
ده بودن بهتر از اونی بودن که تصورشو میکردم من شک ندارم هر کدوم از این طرحا
برای این فستیوال بره اول میشه ...

امیر بی خیالی طی کرد

-استاد زیادی شلوغش نکنید اینا فقط یه چندتا خطن روی یه تیکه کاغذ سفید وقتی می شه روشن اسم و رای عالی گذاشت که یه چیز مجازی و تئوریک نباشه یه چیزی باشه که بشه لمسش کرد کارایی داشته باشه ..اونی بشه که تو ذهنمونه نه اونیکه رو اون کاغذه .
..

رعوفی با هیجانی که نمیتونست توی تن صداس پنهون کنه گفت
-میشه من شک ندارم که میشه ...

پناه کمی خودشو جلو تر کشید و با جدیت گفت

-چطوری؟!...من کاری به بقیه ندارم ولی طرح خود من هزینه برو وقت گیره دانشگاه او نقدری بودجه داره که در اختیار ما بزاره برای طرحامون؟!...مکان و امکانات آزمایشگاهی رو داره؟...

رعوفی نشست روی یکی از صندلیا و کمی جلو کشیدش

-شما فکر این چیزاش نباش هر امکاناتی بخواییدو براتون فراهمش میکنم فقط شما تمرکز تونو بزارید روی این طرح

میثم پاهای بلندشو انداخت روی هم و دستاشورو سینه قلاب کرد

-دقیقا کدوم طرح استاد؟!... هنوز نگفتین طرح کی انتخاب شده

همگی نگاهی به هم کردن انگار منتظرشنیدن این جواب بودن ...رعوفی سرفه ای کرد تا راه گلوش باز بشهاز روی صندلی بلند شدو باز رفت سر وقت نقشه ها اولی ماله م یثم بود ... طرح جالب بود از یه هواپیمای جاسوسی رادار گریز توی ابعاد کوچیک با کارا یی بالا

نقشه رو کنار کشید به اسم گوشه نقشه دقت کرد ماله سامان بود یه طرح فوق العاد

ه از یه جنگنده ...

حتی یه آدم آماتورم به طرحش نگاه میکرد میتونست تشخیص بده این طراحی بی نظیره ... جنگنده ای که میتونست کلی طرفدار داشته باشه ... نگاهی به چهره خونسردش کرد این طرح حیف بود برای این مسابقات ... با وجود اطمینانش برای بهترین بودن توی ه مه طرحا میخواست ردش کنه ... این طرح حالا حالاها باید خاک میخورد تا به وقتش رو بشه ...

طرحای بعدی ماله امیر ارسلان امیری و پناه خطیب بودن ... طراحی یه سازه پرنده با ام کان جابجایی نیرویی انسانی و قدرت جنگندگی ... طرز فکرشون خیلی بهم نزدیک بود بهترین طرح ممکن همین بود ... امیر ارسلان و میشناخت توی دانشگاه به امیر ارسلان نامدار معروف بود ...

پسر با اراده و مصممی بود میتونست از پس سر پرستی گروه بر بیاد ...

نگاشو از طرحاشون گرفت

-چون وقت کمه بی مقدمه میگم به نظرم طرح امیر برای کار کردن خیلی خوبه هرچ ه سریعتر باید شرع بشه تا به موقع برسونیمش

اخمای هر سه نفرشون رفت توهم ... رعوفی سعی کرد بی توجه به ابروهای گره کردشو ن باشه تا دیر نشده باید سریعتر دست به کار میشد ...

تا دوروز آزمایشگاه با همه تجهیزاتش براتون آماده میشه ... با لحنی جدی خیره شد تو چشماشونو گفت

-میخوام این اطمینان و بهتون بدم که هر امکاناتی بخواید براتون فراهم میشه ولی به شرط اینکه آخر کار یه چیز عالی تحویلیم بدین ... یه چیز در حد ترکیدن یه بمب بین المللی چیزی که همه نگاهارو بچرخونه سمت خودش ... امیر با خونسردی گفت

- و در ازاش!؟

نگاشو روی تک تکشون که منتظر یه جواب درست و حسابی از سمتش بودن چرخوند ...
-خب امکانات و همه چی که فراهمه این به کنار ولی به علاوه همه اینا

مکث طولانی کردو هوارو کشید توی ریه هاش

-اگه طرحتون جزو طرحای برتر باشه که نفری پونصد میلیون پاداش میگیرین به اضافه ی
ه سری سوپرایزای دیگه

سامان یه تای ابروشو داد بالا

-واگه جزو برترینا نبودیم؟

به چهره جدیش خیره شد میدونست سرو کله زدن با این بچه ها کار آسونی نیست و
لی باید برای رسیدن به چیزایی که میخواست با چنگ و دندون حفظشون میکرد
-بهتره که باشین چون یه قرداد تنظیم میکنیم که دو طرفس در صورت موفقیت که
گفتم چی به کی میرسه ولی اگه

اگه نشه ... شما باید کل هزینه های متحمل شده رو برگردونید

میثم پوزخند صدا داری زد

-ههجدا خسته نباشین که شد سراسر سود برای شما و اما و اگر واسه ما

رعوفی تکیه زد به میزش

-پیشنهاد شما چیه ...

پناه کولشو از روی صندلی بغل دستیش برداشت وبلند شد ...

-متاسفم استاد من کارامو با ایشالا ماشالا پیش نمیبرم پا نمیزارم وسط بازی که باخت م
ن بشه برد بقیه ...

رفت سمت میز تا نقششو از روی میز برداره که رعوفی دستشو گذاشت روی نقشه ها ...

-باشه قبوله پنجاه درصد ضررو شما میدید قبول کنید ریسک این کار برای منم زیاده
همگی نگاهی بهم دیگه انداختن ... جایی برای چک و چونه باقی نداشته بود ... میثم ن
گاهی به جمع و بعد به ساعتش انداخت و بلند شد

-خب پس حله دیگه من باید سریعتر برم به کلاس بعدیمم برسم اگه همه چی اوکیه
ما رفع رحمت کنیم

رعوفی لبخندی زدو سری براشون تکون داد ... تکیشو از میز برداشت

-بله انگار که اوکیه همه چی فقط میمونه کارای آزمایشگاه و قرارداد که تا یکی دوروز دی
گه اونارم راس و ریس میکنم

امیر ارسلان-کلاسای دانشگامون چی میشه

چشمکی بهش زد

-نگران اون نباش ... بسپرینشون به من شما فقط فکرو ذکرتون بشه شیش ماهه دیگه و ا
ول شدنفقط اول شدن

سامان بلند شدو گوشیشو از روی میز برداشت ...سعی میکرد خودشو بی تفاوت نشون
بده ولی داشت فقط تظاهر به آروم بودن میکرد ... میدونست طرحش اونقدری بی عی
ب و نقص بوده که جای هیچ حرف و حدیثی و براکسی باقی نذاره ولی اینکه طرح امیر
ارسلان امیری قبول و طرح اون رد شده بود بد جوری داشت به عصابش فشار می آورد

نگاش به صفحه گوشیش و حرفش رو به بقیه بود

-باشه پس منم منتظرم هر موقع همه چی آماده شد خبرم کنید

اینو گفت و سرشو آورد بالا لبخند تصنعی و کجکی به رعوفی و بقیشون زد

-خوش باشین فعلا ...

اینو گفت و بی اینکه منتظر حرف دیگه ای از سمت کسی باشه درو باز کرد و از اتاق زد بیرون

در اتاق رعوفی و که بست نفسشو با حرص داد بیرون همیشه از اینکه آخر باشه بد ش میومد عادت کرده بود به اول بودن تو چشم بودن تک بودن ...

گوشیش تو دستش لرزید نگاهش رو صفحه گوشیش رفت نیلوفر ...

چشماشو بست و سعی کرد به ذهنش فشار بیاره تا شاید یادش بیاد نیلوفر کدومه ...

وقتی که ذهنش مشغول میشد آدما و آشناهای دورو برو اتفاقای رنگ به رنگشو قاطی میکرد باهم ... راه افتاد سمت راه پله ها و تماس و وصل کرد

-بله

صدای پر انرژی و در عین حال تحریری دختر که سعی میکرد با ناز صحبت کنه رو تشخ یص داد

-به به سلام سامی خان تحویل نمیگیری قربان تا سراغی ازتون نگیریم سراغی از ما نمیگیری شما؟!

نگاش تو محوطه دانشگاه چرخوند ... حدس میزد جایی همین دورو برا باشه آدم بیکاری مثله نیلوفر که دانشجوی مهندسی پزشکی بود ولی به زور سهمیه پا گذاشته بود تو هم چین دانشگاهی پیدا کردنش زیاد سخت و وقت گیر نبود

حدسش درست بود روی یکی از نیمکتا کنار چهار تا دختر دیگه الاف تر از خودش نشسته بود ...

نیلوفر جزء آدمایی بود که همه تصوراتشو از یه بچه جانباز و خانواده شهید بهم میریخت با هر بار دیدنش یاد اون آدمایی می افتاد که سر نیلوفر و امثال اون که به زور سهم یه جلو میرن و پا میذارن رو حق اونیکه جون میکنه و میشه الویت دوم بعد اینا

بعضیاشون لیاقت داشتن این سهمیه رو داشتن ولی امثال نیلوفر....
گوشی و قطع کرد ... از همونجام متوجه اخمای نیلوفر شد ... رفت نزدیکشون

-سلام

سر دخترا چرخید سمتش ...

-به به سلام خوشتیپ پسر

بی توجه به نیلوفر سرشو چرخوند سمت اسمون ... ته مونده های بارون هنوز قطره قطر
ه می افتادن پایین و معلق بودن بین زمین و هوا ... نگاشو به جلوی پاش انداخت که
کنارش خاکا بوی نم میدادن ...

-میای بریم یه چرخی بزیم یا کلاس داری؟

این حرف و بی اینکه نگاهی به صورت نیلوفر بندازه گفت ...

کیف کرد که جلوی دوستاش همچین پیشنهادی بهش داد ولی خواست ناز کنه برای کس
ی که خریدارش نبود ... با کلاسورش آروم زد به بازوی سامان

-برو بابا حالت خوشه ها کلاس دارم

دستاشو فرو کرد توی جیب شلوارشو با بی قیدی شونه ای بالا انداخت

-باشه هرچور راحتی ...

روشو کرد سمت دخترا و با یه لبخند یه وری و کمرنگ که با ذره بین شاید میشد حس ک
ردشو دید گفت

-روز بخیر خانوما ...

قدمای بلندشو برداشت و نیلوفرو تو بهت گذاشت ... عادت به اصرار کردن نداشت ... کا
رش نه از سر غرور بلکه از سر عادت بود ...

اهل تعارف نبود بار اول یه حرف و میزدو برای بار دوم تکرارش نمیکرد ...دوست داشت
قدم بزنه هوای بعد بارون و دوست داشت ...

راه افتاد کنار پیاده رو حوصله ماشین نداشت ... خیابونا شلوغ بودن حتی توهمچین روز
...ی

نگاش به پیاده رو کاشی کاری شده با برگای رنگ رنگی خیس خورده زیر پاش بود

پناه

از در دانشگاه زدم بیرون سرمو چروندم سمت خیابون باید تاکسی میگرفتم وگرنه ممکن
بود باز بارون بگیره و خیس آب شم ...

چشم و که چرخوندم نگام قفل شد روش چشمامو ریز کردم مدل راه رفتنش به نظرم
خیلی جالب میومد عین آدمای بیخیال که هیچی این دنیا براشون مهم نیست دست به
جیب و بی قید ولی محکم قدم برمیداشت ...برام آدم زیاد جالبی نبود و شناخت زیادیم
ازش نداشتم...جزء اون پسرای بود که حرف زیاد میزدن راجبش و حالا راست و دروغش
و خدا میدونست

شنیده بودم پسر باهوشیه ولی تو همون دو سه باری که دیده بودمش زیاد مطمئن نبود
م به صحت این ولی اگه یه خورده قرار بود انصاف به خرج بدم با طرحی که امروز ازش
دیدم واقعا میشداسم باهوش و روش گذاشت ...

با افتادن چند قطره پشت سرهم روی صورتم سریع به خودم اومدم و نگامو از سامان ح
سین پور گرفتم برای اولین تاکسی که داشت از جلوم میگذشت دستمو بردم بالا با
ایستادن ماشین بی معطلی سوار شدم بارون باز داشت شدت میگرفت ...

-اقا بروامیریه

نفسمو با صدا دادم بیرون و کولمو گذاشتم کنارم داشتیم از کنار سامان رد میشدیم که س

رمو چرخوندم سمتش نگاهش دوخته بود آسمون ... دیونه بود. زیر همچین بارونی وای
ستی و فاز بگیری یعنی آخر دیونگی ...

بیخیالش شدم و صاف نشستم سرمو تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم توی این عص
ر پاییزی و تو این هوای ابری و بارونی الان فقط رفتن زیر پتو و خوابیدن آرومم میکرد ه
مین و بس ...

صدای گوینده رادیو تو گوشم پیچیده بود ولی حوصلشو نداشتم دم میخواست به راننده
بگم خاموشش کنه ولی حوصله حرف زدنم نداشتم ...

میدونستم رعوفی اون گربه ای نیست که محض رضای خدا موش بگیره صد در صد این
وسط یه سود کلانی میکرد که داشت قمار میکرد سر داشته و نداشته هاش ولی فکر بور
سیه و رفتن از این مملکت بد جوری رو مخم بود ...

بد جوری دم هوای غربت و میخواست ... دم هوایی شده بود واسه غریب بودن بین ادم
ایی که نمیشناسم ... دم میخواست گم بشم بین آدمایی که نمیدونن کیم ... چیم ... اسمم
چیه رسمم چیه ... ترجیح میدادم گم بشم بین آدمایی که زبونشو نمیفهمن و زبونشو
ن برام نا آشناست ... گم و گور شدن تو بین آدمایی که نمیشناختم شده بود آرزو واسه م
نی که شدم آدمک دست گردون بین آدمای این شهر و این دیار

امیر ارسلان

فیلتر سیگارو تو جا سیگاری فشار دادم ... عینک و از روی چشمم برداشتم و پرت کردم رو
ی میز دست بردم سمت فلاسک آب جوش و ریختم تو لیوان سفالی که میشد جای پارچ
م ازش استفاده کرد ...

لیوان و پر کردم و یدونه چای سبز کیسه ای و انداختم توش ... نگام به سبزی کمرنگی بو
د که به حالت ابرو باد غلت میخورد توی لیوان ... چشمم به کاغذ رو به روم بود و دس
تم حلقه شده بود دور لیوان ...

حالا که طرحم انتخاب شد بود باید همه وقتمو میذاشتم پاش ... آدمی نبودم که به هوای رفتن خارج و آزادی و این حرفا زندگیمو مختل کنم و فکر و ذکرم بشه اونور آب حتی الان نشم میخواستم طرحم جزو بهترینا باشه و برم تا ادامه درسو بخونم و بعد برگردم م ن آدم اونور آبی نبودم برخلاف بقیشون که حس میکردم تنها هدفشون از وقت گذاشتن برای این کار رفتن و زندگی تو اونور آبه ...

حتی فکر زندگی دائم اونورم عذاب آور بود ... اگه یه روز میخواستم برم خیلی چیزارو ای نور باید جا میذاشتم ... این خونه ... آداماش ... حیاطی که بهترین سالای نوجونیم توش گ ذشت ... آخر هفته های اتراق کردن تو بام تهران و با رفقا رفتن پای دماوند و هوس شمال کردنای یهویی ... املتای سر صبحی بابا... غر زدنای مامان سر جمع و جور کردن ریخت و پاشام

جا میذاشتم این چیزای کوچیکی و که با کوچیک بودنشون پر میکرد همه بزرگی دنیامو . .. دنیای من فرق داشت با دنیای اون سه تا من دنیام خلاصه میشد تو آخر هفته های خ ونه آقا بزرگ و دور همیامون با دختر پسرای فامیل ...

من آدم گذشتن از این خوشیا نبودم ولی جون میکنم واسه پیشرفت کردن ... الان باید ج ون میذاشتم پای این کارم ...

لیوان و یه نفس سر کشیدم تلخیش ته گلومو سوزوند ولی عادت داشتم به این چای سبزا یی که بد جوری حاملو بهم میزد ولی اعصابمو آروم میکرد

ماشین و پارک کردم بیرون محوطه عینک آفتابیمو زدم بالای موهام جدا تو اون لحظه اگه بگم داشتم شاخ در میاوردم پر بیراه نگفتم

عین یه پادگانه متروکه بود بیرونش انگار نگامو چرخوندم ماشین میثم و سامانم بود با ما شین رعوفی ...

راه افتادم سمت ساختمون خونه انگار که یه خونه ویلاییه ولی وسط بیابون این مدل

یشو دیگه ندیده بودم تا حالا

تقه ای به در زدم و بازش کردم صدای رعوفی که داشت انگار خونه رو نشون بچه ها می داد به گوشم خورد ...

گلو مو صاف کردم و با صدای نسبتا بلندی سلام کردم ...

-سراشون چرخید سمت من....

جواب سلامشون تک به تک به گوشم رسید...رعوفی دستشو دراز کرد سمتم ... دستشو آ روم فشار دادم ...

خیلی کیفش کوک بود انگار دستی به بازوم زد

-اینم از امیر ارسلان خان نامدار سردار که نه سرگروهتون

با دست خونه رو نشون داد ...

-اینم کلبه درویشی و مقرر منکه آماده کردم براتون ...دیگه بدو خوب همینقدر از دستم بر میومد که تامین کنم واستون حالا باز نگاه کنید کم و کسری داشت بگین براتون فراه مش کنم ...

-استاد

با صدای پناه خطیب نگاهامون چرخید روش اخم کم رنگی روی صورتش نشسته بود ...
صداشو صاف کرد

-استاد من نمیتونم تنهایی تا اینجا بیام و برم ... خارج از شهره یک درثانی فک نکنم زیاد درست باشه یه دختر بین سه چهارتا پسر تک بی افته ...

از این اشاره مستقیمش به پسر اخمامون رفت توهم ادعا نمیکردم خیلی پسرای پاک و مثبتی هستیم ولی با شناختی که از میثم داشتم میدونستم دله نیست و سامانم که حر فاش از گوشه کنار دانشگاه به گوشم میرسید اگه قرار بود نظری رو این دختره داشته باش

ه تا حالا مخشو هزار باره زده بود ...

با اخم گفتم

-خانوم خطیب فک نکنم مشکل خاصی از طرف ماها به وجود بیادفک کنم استاد رعوفی و بقیه اونقدری رو ما شناخت دارن که نیازی به تضمین دادن خودمون نباشه از طرفیم شما تنها دختری نیستی که تا حالا باما تک افتاده باشه و هم گروه مون شده باشه این از ما میمونه خود شما که

یه تای ابرومو دادم بالا

-شما به خودتون شک دارید؟!...

اخماش رفت توهم یه لحظه حس کردم نگاهش زیرو رو شد با لحنی که هیچ تلاشی برای پنهون کردن حرصش نمیکرد گفت

-جناب امیری فک میکردم درک و شعورتون بالاتر از این حرفا باشه ...جناب این مسیر ر فتو برگشتش برای منکه یه دخترم خیلی مشکله ترجیح میدادم حداقل دوتا باشیم تا برای اومدن و رفتن مشکلی پیش نیاد ولی انگار که شما...

رعوفی پرید وسط حرفش

-درسته درسته کوتاهی از من بوده به اینجاش فک نکرده بودم ولی حقیقتش بین دخ ترا کیس مناسبی و پیدا نکردم تا اونم دعوتش کنم برای کمک بهتون ...

میثم خنده یه وری تحویل پناه خطیب داد

-لابد میخواید اون دوستونو بیارین همراهه خودتون آره؟!

گارد گرفت

-فک کن شما آره مشکلی داری؟

میثم شونه ای بالا انداخت

-نه والا به من چه سرگروه و مدیر گروه یکی دیگس منو سنه نه

رعوفی انگار که یه راه گریز پیدا کرده باشه نفس راحتی کشید

-بله درسته حل کردن این مشکل به عهده سر گروهه ببینید امیر چیکار و میخواد بکنه ه
مونو انجام بدین ...

مهلت نداد حرفی بزنم ... سریع یه برگه از جیبش در آوردو گذاشت روی میز شیشه ای
کنار دستش ...

-خب وقت کمه و کار ما زیاد ... یا علی بگید و شروع کنید ولی قبلش این و امضا کنید ..

سامان که ساکت یه گوشه ایساده بود سرشو برد نزدیک کاغذو برش داشت ... شروع کرد
به خوندن ...

بعد یه مکث کوتاه و نگاه گذرا خودکاری که رعوفی گذاشته بود کنار برگه رو برداشت وا
مضاش کرد

پشت بندش میثم امضا کرد ... پناه خطیب نگاه چپکی بهم انداخت و خودکارو از می
ثم گرفت و امضا کرد جوری نگاه میکنه انگار ارث باباشو بالا کشیدم

رفتم جلو و برگه رو امضا کردم و رعوفیم امضا کرد ...

دستاشو کوبید بهم چشماش برق عجیبی میزد ...

-خب دیگه پس بسم الله از امروز شروع کنید بینم چیکار میکنید ...

سامان -از امروز؟...من کلاس دارم

بشکنی زد آ آ...داشت یادم میرفت با اساتیدو ریس دانشگاه صحبتایی کردم این ترم از غ
بیتاتون چشم پوشی میکنن ... ی جوری دارن بهتون آوانس میدن بالاخره بیه فرقی باید
بین شماها و بقیه باشه دیگه مگه نه؟

اینو گفت و چشمکی به سامان زد... هوای اتاق و بادم عمیقی کشیدم ته ریه هام ... انگار که هم چی مهیا بود ... باید سریعتر شروع میکردیم

سعی کردم لحن صبت کردنم جدی باشه رو به همشون گفتم

خب حالا که همه چی اوکیه فقط یکم وقت میخوایم تا کارو شروع کنیم از این لحظه به بعد حتی ی ساعت وقت تلف کردنم یعنی حماقت محض

میثم دستاشو از هم باز کردو نگاهی به اطراف کرد

-خب شروع کنیم ...

شالگردنمو باز کردم و انداختم روی کاناپه راحتی که اونجا بود کیفمم انداختم روی اون نگاه مصممی به همشون کردم

-شروع کنیم ...

همگی بی معطلی کیفاشونو گذاشتن زمین و نقشه طرح اصلی و پهنش کردیم روی میز ..
. رعوفی بیشتر از این نموند و با یه خدافضلی دسته جمعی اونجا رو ترک کرد ...

با جدیت شروع به توضیح دادن طرح شدم ...

همه هوش و حواسمون متمرکز بود روی یه کاغذ سفید با یه سری خطوط ... همین خط و همین کاغذ میتونست آینده مارو از این رو به اون رو کنه ...

تقسیم کاروانجام دادیم به خاطر طراحی منحصر به فرد جنگنده سیرو دینامیک و طراحی بالها و بدنه رو سپردم دست سامان ...

کار پیشرانس که طراحی موتور هوافضایی بودو خودم و پناه خطیب خواستم انجام بدیم .
... به خاطر طرحی که ارائه کرده بود فهمیدم طرز فکرش به من نزدیک تره و همونی که تو سرمه رو میتونه برام خلق کنه

کار دینامیک پروازو کنترلشتم سپردم دست میثم

بعد تقسیم کار رو کردم سمتشون ... باید گربه رو دم حجله میکشتم تا بعدا دردرس نشه
برام ... با همه جدیتی که از خودم سراغ داشتم زل زدم بهشون

-ببینید جنگ اول به از صلح آخره همین اوله کاری بهتره شرایطمونو برای هم روشن
کنیم تا بعدا مشکلی پیش نیاد هر چهارتامون میدونیم این پروژه اهمیتش چقد زیاده پ
س باید همه وقت و انرژیمونو صرف کنیم تا به یه جایی برسه ...

از تهران تا اینجا رو اگه بخوایم حساب کنیم دو ساعتی راه هست اگه صبح ساعت هفت
راه بی افتم طرفای ساعت نه اینجاییم ... میخوام همه تلاشتونو بکنید که دیگه نهایت
تا نه و نیم اینجا باشید ... تا حول و هوش هفت شبم اینجا میمونیم و کار میکنیم رو پرو
ژه....

صدای پناه خطیب باز در اومد

-من میگم امکان اومدنش برای من سخته اونوقت رفتش و انداختن برای همچین ساعت
ی؟

سامان نگاهی بهش کرد

-شما ماشین شخصی ندارید ؟

-نخیر متاسفانه

میثم آستین پیراهنشو بالا زد و رو به من کرد

-خب میتونیم هر بار یکیمون که مسیرش به مسیر خانوم خطیبم میخوره ایشونو بیاره و
ببره

سریع جبهه گرفت

-نخیر ممنونم راضی به زح...

نذاشتم حرفش تموم بشه ...

-خانوم انگار شما هی دوست داری ساز مخالف بزنی ... چرا انقد مقاومت میکنی ...رسو
ندن شما وقتی از من یا بقیه نمیگیره میگیرم در صورتی که هم مسیر باشیم میبریمت و م
یاریمت ...

سامان رو بهش گفت

-مسیرتون کدوم وره؟

نفس عمیقی کشید و مداد توی دستشو محکم فشار داد

-امیریه

سامان نگاهی به من کرد

-من سعادت آبادم

میثم میدونستم خودم نذاشتم حرف بزنه

-خودم میارم و میبرمش ...

میثم تکیه زد به میزش خب سرگروه اینم حله دیگه!؟

-دیگه اینکه پیچوندن و از زیر کار در رفتن و اینا ممنوعه ... نهارو نوبتی باید گردن بگیر

یم ... حالا خودتون میپزین یا از بیرون میگیرین ربطی به ما نداره

میثم -دیگه!؟

-دیگه اینکه هیچی دیگه ...برید سر کارتون ... نیازی نمیبینم راجب اخلاق و این چیزام

تذکر بدم اونقدری عاقل و بالغ هستین که نگفته رعایت همو بکنید ...

اینو گفتم و عینکمو زدم به چشمم بی انکه نگاه دیگه ای بهشون بندازم یه کاغذ نقشه

کشی و پهن کردم روی میز ... مدادو برداشتم

-یه چیزی ...

از بالای عینک نگاهی به میثم انداختم ...

-حالا غذای امروز و چیکار کنیم!؟

هر سه نگاهشون روی من بود نفسمو کلافه دادم بیرون ...

-برید سر کارتون زنگ میزنم سفارش میدم میارن ... امروز جورشو من میکشم ...

پناه-فردا!؟!

میثم-و پس فردا و پس اون فردا چی؟

-امروز من فردا تو پس فردا خانوم خطیب و بعدشم سامان اوکیه!؟!

میثم چشمکی زدو انگشت شستشو آورد بالا

-بله اوکیه ...

چرخیدم سمت کاغذو شروع کردم ...

سامان

بوی لوبیا پلو تو دماغم میپیچید و اعصابمو بیشتر خورد میکرد یه هفته ای میشید که این جا بودیم... بی هیچ اتفاق خاصی داشتیم روزامونو میگذروندیم

هرکسی سرش تو کار خودش بودو کاری به کار کس دیگه نداشت امروز نوبت پناه بود ن هارمونو بده و اونم لوبیا پلو پخته بود ... دفعه پیش اونم مثله بقیمون غذا رو خرید ولی این بار خودش پخت ...

از یه طرف محاسبات فشار هوا و باله که درست در نمیومد از یه طرفم گشنگی و این بو ی لوبیا پلو تو دماغم داشت بهم فشار می آورد ... ذهنم خسته شده بود انگار از نه ص بح تا الان چهار ساعت بود که داشتم باهاش کلنجار میرفتم و نتیجه نمیداد ... نمیفهمیدم

کجای محاسباتم داره اشتباه از اب در میاد ...

گوشی کنار دستم لرزید ... اسم سایه و عکسش بالا اومد پفی کردم و مدادمو گذاشتم روی میز تکیه زدم به صندلی و پاهامو دراز کردم رو صندلی کنارش که خالی بود ...

یه نگاه گذرای دیگه به عکسش کردم و تماس و وصل کردم

-بله

-سلام داداش کوچیکه ... یوقت زنگ نزننی بپرسی این خواهر مامرده زنده گور به گور شد ه ...

لبخند نشست رو لبم

-بادمجیون بم آفت نداره ...

-اون بادمجون همه من بادمجون تهرونم

ابرویی بالا انداختم

-یعنی آفت زده ای کرم داری!؟

حرصی شد

-کرم و تو داری که معلوم نیست باز چیکار کردی بابا باز کفرش در اومده

صدای قه قهم رفت هوا... حدس میزدم با کار دیشبم باز یه مدت گیر بده به همه....

-چی کار کرده

-چه میدونم والا امروز انگار ماشین و از سهیل گرفته کلیم بحثشون شده باهم امروز

سر صبحیم زنگ زد به من گفت به شوهرت بگو از این به بعد ساعت هشت صبح نره

سر کار پرتش میکنه بیرون

خندیدم ... به این بابایی که با همه زرنگیش ساده ترین آدمی بود که به کل عمرم دیده

بودم ...

-بیخیال میدونی که تا یه هفته آمپر میسوزونه بعدش درست میشه تو پوستتو خراب ن کن ...

-چی گفتی باز بهش؟

-هیچی والا

-سامان

-جون سایه هیچی نگ...

-آقا سامان بیا نهار آمادس ...

گوشیو چسبوندم به شوئمو باسر بهش اوکی دادمهمینکه دور شد گوشی و آوردم بالا که صدای سایه تو گوشم پیچید

-این کی بود دیگه؟ ... چشم دلم روشن ...

پاهامو از رو صندلی برداشتم و بلند شدم

-روشن باشه خواهرم روشن باشه یکی از بچه هاس باهاش هم گروهیم نترس کبریت بی خطرہ ...

-والا اگه تو داداش منی همون یدونه کبریت بی خطر برا تویی که انبار باروتیم کلی خطر یه ...

وارد دست شویی شدم و شیرو باز کردم ... گوشیو گذاشتم مابین سرو کتفمو مایع و زدم به دستام ...

-نه بابا اینجوریام که فک میکنی نیست کبریتش نم کشیدس کارایی...

-آقا سامان با شمام ...

یه لحظه از نزدیکی صدایش جا خوردم و گوشی ول شد تو سینگ دست شویی و
-اه لعنتی

سریع گوشی و کشیدم بیرون ... اومد تو دستشویی
-وای چی شد؟ ...

نگاه عصبی بهش انداختم ... گوشی و که خاموش شده بود آوردم بالا
-هیچی خانوم گند زده شد توش ...

تنه ای بهش زدم و از کنارش گذشتم ... انگار تن صدام یکم بلند بود چون دیدم امیر و م
یثم از آشپز خونه اومدن بیرون نگاهشون بین ما دوتا چرخید ... نشستم روی مبل و بلافا
صله باتری و سیم کارتشو در آوردم ... میثم با دیدن گوشی گفت
-فک کنم سشوار باید بگیری روش ...

نگاه حرصی بهش انداختم سشوار از کجا باید پیدا میکردم اینجا ... چند تا دستمال بیرون
کشیدم شروع کردم به تمیز کردنش ... امیر و میثم بالای سرم ایستاده بودن و پناه همون
جای قبلیش ...

میل عجیبی به زدن یه کشیده بغل گوشش داشتم خیلی داشتم خودمو کنترل میکردم
تا حرفی بهش نزدم و دستم هرز نپره ... اخلاق تندی داشتم و زود آتیشی میشدم و الانم
از اون موقعیتایی بود که اگه یه کلمه حرف میزد تضمینی نمیکردم نزنم تو دهنش ...
باتری و انداختم و روشنش کردم ...

توی دستم لرزید و خیره موندم به صفحه سیاهش ...

پرتش کردم روی میز ... امیر دستشو دراز کردو برش داشتدیگه این گوشی گوشی ب
شو نبود ...

امیر-سوخت فک کنم

با نگاه عصبی چرخیدم سمت پناه نگاه آتیشیمو دوختم تو چشماش
-بله سوخت به لطف خانوم ...

به آنی اون چهره مظلوم و گناهکار عین خودم جوش آورد
-خب حالا من چیکار کنم خودت حواست نبود
عصبی بلند شدم

-بین ببر صداتو تا خودم دست به کار نشدم ...

صداشو عین خودم برد بالا

-خودت ببر صداتو عددی نیستی تو ...

با قدمایی بلند خیز برداشتم سمتش که امیرو میثم سریع به خودشون اومدن ... میثم پیرا
هنمو گرفت و کشید

-هی پسر داری چیکار میکنی ...

دستمو مشت کردم چشمامو سفت روی هم فشار دادم کمی از عصبانیت کم بشه ...
صدای امیر تو گوشم پیچید

-خانوم خطیب برو تو آشپز خونه... لط..فا

نگاهشو بین من و امیر چرخوند خواست دهن باز کنه که امیر با تحکم بیشتری گفت

- لطفا ...

نفس عمیقی کشیدو با قدمایی تند وارد آشپز خونه شد نمیدونم چرا حس میکردم ظر
فیتم تکمیل شده شاید به خاطر درست در نیومدن محاسبات عصابم تحت فشار بوده برا
ی همون ولی الان گنجایش نشستن تو اینجا رو نداشتم ...

گوشی و برداشتم و به سویشرت بافتم که روی صندلی آویزونش کرده بودم چنگ زدم ...

میثم- کجا بابا؟... وایستا حلش میکنم...

با بسته شدن در ورودی ساختمون دیگه صداشو نشنیدم با موندنم میترسیدم کاری ک
نم که بعدا پیشمون شم از کردم ...

از در خونه زدم بیرون و ماشین و راه انداختم وسط جاده ... نمیشد گفت زیادم جای پر
تی بودیم ... دورو برشو نگا میکردی میشد یه چیزایی برای زندگی کردن پیدا کرد
نگاهی به صفحه گوشی کردم و پرتش کردم روی صندلی کناریم ... اینجوری که بوش میو
مد تا خریدن یه گوشی جدید مجبور بودم از گوشی سابقم استفاده کنم ...

با وجود سردی هوا کمی شیشه رو دادم پایین ... نفسی چاق کردم و پامو رو گاز فشار دا
دم ... میخواستم سریعتر برسم خونه ...

یه ساعتی رانندگی بی وقفه با سرعت صدو چهل کارخودشو کرد چشمم به درسفیدو
مشکی بلند خونه افتاد ... دستمو کردم تو داشبورد تا دنبال ریموت بگردم که در باز شد
... چشمم به سهیل افتاد دو سال از من کوچیکتر بود با ریموت درو زدم و براش بوقی زد
م اومد جلو و با آرنجش محکم کوبید رو کاپوت ماشین ... اخمام رفت تو هم ... شی
شه رو دادم پایین

-چته افسار پاره کردی؟...

لحنش پر بود از عصبانیت

-باز چی تو گوشش وز وز کردی ماشینمو ازم گرفت ...

بی اینکه جوابی بدم بهش پامو گذاختم رو گاز و ماشین از جاش کنده شد از ترس اینکه
زیرش نگیرم خودشو عقب پرت کرد که به پشت افتاد رو زمین ... صدای فحش رکیکی که
از پشت دادو شنیدم ... همینکه ماشین ایستاد قفل فرمون و برداشتم و از ماشین پریدم
بیرون ...

-چی گفتی؟!

-همونیکه شنیدی

به حالت تهدید قفل فرمونو نشونش دادم

-سهیل گورتو گم کن تا گردنتو با همین نشکوندم ...

پوزخندی زدو یه دستشو گذاشت توی جیبیش

-هه... جنمشو نداری

تا خیز برداشتم سمتش بلافاصله عقب عقب دوید و در رفت ... زیر لب یه بز دل نثارش کردم و برگشتم سمت ماشین... قفل فرمون و پرت کردم تو ماشین و درشو بستم ... راه افتادم سمت خونه ...

هیچ بوی غذا مزایایی از خونه نمی اومد ... خدا لعنتت کنه دختر ... در یخچال و باز کردم جعبه پیتزایی که داخل یخچال بودو بیرون آوردم و گذاشتم رو میز ... حوصله گرم کردن و گذاشتنش تو فرو نداشتم سس بازی که داخل جعبه انداخته بودن و برداشتم و زدم بهش ...

همونجوری سرد سرد یه تیکشو خوردم و بقیشو همینجوری ول کردم رو میز غذاخوری و راه افتادم سمت اتاقم که طبقه سوم بود ... خوبی این خونه همین بود که یه طبقه مجزا در اختیار من و سهیل بود ... یه جورایی زندگی مجردی داشتیم ولی خورد و خوراکمون پایین بود ...

در خونه رو باز کردم و مستقیم راه افتادم سمت اتاقم لباسمو پرت کردم رو مبل راحتی و خودمو پرت کردم روی تخت ...

اونقدر خسته بود ذهن و تنم که نفهمیدم کی خوابم برد ...

نفس عمیقی کشیدم ... هوا خیلی سرد تر از اونی بود که فکرشو میکردم ... نگام به بخارا
پی بود که از دهنم بیرون میومدن ... لبه های کاپشن نیم تنه شیری رنگموبهم نزدیک تر
کردم و نگاهی به آدرس توی گوشی و به خونه رو به روم انداختم ...

از بیرونش معلوم بود خونه آدم حسابیاس ...

نگامو تو کوچه چرخوندم و از روی جوب پریدم اونور و رفتم دم در خونشون نگاهی
به پلاکش کردم و چشم گردوندم بین زنگای آیفونشون ... اسمی روش نبود حدس میزد
هر چهار طبقش ماله خودشون باشه ...

دل و زدم به دریا و زنگ طبقه اول و فشار دادم هوا حسابی سوز داشت ... دستامو م
شت کردم و آوردم نزدیک دهنم

-کیه؟...

سریع چرخیدم سمت آیفون ...

-سلام...بخشید با آقای حسین پور کار داشتم ...

-کدوشون؟!...

-سامان...سامان خان

-چیکارشون دارین؟...

همیشه بدم میومد از آدمای فضول حدس زدم شاید مادرش باشه ولی از لحن دوم ش
خصی که به کار برد یکم شک به دلم افتاد سعی کردم با خشرویی جوابشو بدم

-با خودشون کار داشتم...تشریف دارن؟..

کمی مکث کرد ...فک کنم داشت از پشت اون آیفون تصویری قیافه منو سیاحت میکرد

-بله هستن منتها تو واحد خودشوننطبقه سوم ...

-ممنون

دستم و بردم سمت زنگ سوم و فشار دادمخبری نشد ... عقب عقب رفتم و نگاهی به طبقه سوم انداختم که انگار چراغاش خاموش بود ... به لطف در نرده ای مانندشون م یشد حیاطشونو دید که ماشینشم تو حیاط پارک بود ... بیار دیگه دستمو روی زنگ فشار دادم اینبار کمی طولانی تر ...

جواب ندادنش داشت کفر منو در می آورد...میخواستم سریع تر شر این پسره از سرم و اشه ... آدم متعادلی به نظر نمی اومد ... سر همینم همه پس انداز دو سال گذشتمو یه روزه به باد دادم پاکت توی دستمو فشار دادم ... سه ملیون تومن پول گوشه داده بودم که سر سهل انکاری اون همه پس اندازمواز چنگم در آورده بود ...

-بله....

صدای عصبیش که تو آیفون پیچید باعث شد سریع به خودم پیام و دستمو از روی زنگ بردارم ...

-سر آوردی مگه

از صدای خش دارش احتمال نودو نه درصد دادم خواب بوده سعی کردم خودمو نبازم سرفه ای کردم تا راه گلوم بازشه

-جناب حسین پور خطیب هستم میشه چند لحظه تشریف بیارین پایین ؟

انگار با شنیدن صدام استپ کرد ... داشت توی سرش تجزیه تحلیل میکرد که این صدای کیه لابد ...

رومو کامل چرخوندم سمت ایفون تصویری تا ببینتم ...

-تو؟!...!

-تشریف میارین یه لحظه ...

بی حرف آیفونو گذاشت ... صفحه گوشیمو آوردم بالا و دوربین سلفیمو فعال کردم ... از زور سردی لپام گل انداخته بودولی ابروهای گره کردم خشنتر کرده بود قیافمو ..

با صدای لولای در سریع چرخیدم سمتش نگاه پر اخم و بهت زدش گیج سرتا پامو بررسی کرد ... اخماش صدو هشتاد درجه بیشتر از من بود ...

یه گرم کن مشکی با شلوار ستش تنش بود ... زود تر از اون دهن باز کردم ...

-سلام

به جای جواب دادن سرشو برام تکون داد ... هیچ علاقه ای برای کش دادن صحبتتم باها ش نداشتتم پاکت توی دستمو آوردم بالاتر و روبه روی صورتش گرفتم ...

گیج نگاهی به پاکت وبعد چشمای من کرد ... نگامو ازش دزدیدم از چشمای مشکیش با اون مژھ های پرش بدم میومد....

وقتی تو چشاش نگاه میکردی انگار زل زدی به یه چاه قیر ...

-چیه این؟

عین خودش خشک گفتم

-گوشیتون ... دقیقا مدله خودشه ... هرچند اتفاق امروز تقصیر شمام بود ولی در هر صورت معذرت میخوام اینم برای اینکه بدهی بهتون نداشته باشم ... شمام انگار خیلی اون گوشیتونو دوست داشتن

دستم داشت خسته میشد ولی انگار قصد گرفتنشو نداشت با تمسخر نگام کرد ... اون لبخ ند کجکیش رو عصاب بود

-مثلا خواستی بگی خیلی وضعت خوبه که شبش نشده عین گوشيرو خریدی آوردی ...خ

ریدن اون گوشی برا من کار نیم ساعت نیست

اخم کردم نگاهی بهش کردم و خم شدم پاکت گوشی و گذاشتم روبه روی در درست کنار
ر پاش

-جناب امثال ما نیاز نداره چیزی و به کسی ثابت کنه ... آدمای (با دست اشاره به سرتاپا
ش کردم) تازه به دوران رسیدم نیستیم ...

اینو گفتم و منتظرنشدم تا یه کلفت بارم کنه ... بلافاصله راه افتادم سمت سر کوچشون .
..سرعت قدمام انقد سریع بود که بی شباهت به دویدن نبود ... دستمو برای اولین تاکس
ی که از خیابون در شد بالا بردم و سوار شدم ...

حس بدم از مردا به خاطر خودم نبود مردای اطرافم مرد نبودن و دیدگاهمو عوض کردن
... از نزدیک ترین مردای زندگیم بگیر تا امیر ارسلان امیری و سامان حسین پور که دور
ترینشون بودن ...

امثال اینا مردایی بودن که از مرد بودن صدای کلفت و هیکل شیش تیکه و بازوهای پر ع
ضلشو به ارث برده بودن نه غیرت و مردونگیشو...

حالم امروز ازش بهم خورد وقتی خیز برداشت سمتم شک نداشتم اگه شکوری جلوشو نمی
گرفت داشت میومد که یکی بخوابونه تو گوشم

نگامو دوختم به شهری که باز پشت چراغ قرمزش پر بودو پر بود پر بود ... واسه منی که
زندگی برام چراغ قرمز زده بودو چند سال بود داشتم پشت ترافیکش درجا میزدم این ترا
فیکای یه ساعته چیزی نبود که ...

حتی اون سیلی که امروز قرار بود بخورم و نخوردمم مهم نبود منی که پشت سرهم داش
تم از دست روزگار سیلی میخوردم ...

در آسانسور باز شد ... گرمای آسانسور کمی گرم کرده بود ولی شدیداً نیاز داشتم الان

کنار یه بخاری با آخرین درجه حرارتی ممکن بشینم... عادت به بستن بند کفشام نداشتم و همیشه فرو میکردمشون تو کفشم با پای دیگم کفشامو در آوردم و هم زمان کلیدو تو در چرخوندم تا درو هل دادم باز بشه گوشیم زنگ خورد

وارد خونه شدم و با پا درو بستم ... گوشيو از جيب کاپشنم در آوردم ...

با دیدن شماره افتاده رو صفحه نفسمو به سختی دادم بیرون کیفمو پرت کردم روی مبل و تماس و رد کردم به ثانیه نکشید تلفن خونه زنگ زدو پشت بند بی توجهی من رفت رو پیام گیر

-مهم نیست رد میکنی ... میدونی حرفمو هرجوری شده میزنم حتی به زور ... رفتم امروز پیش ملک پور ... گفتم واسه خونه مشتری پیدا کنه تا یه هفته خالیش کن

یه لحظه انگار قلبم نحوه پمپاژ خونو فراموش کرد... حس کردم نفس کشیدن چقد سخته

-میدونم گفته بودم اونجا ماله توئه ولی به شرطها و شروطها اگه از خر شیطان اومد ی پایین و فکر دورزدن منو از اون کلت انداختی بیرون که هیچ ... اون خونه که سهله بهتر از اونجاشو برات میگیرم ولی اگه باز بخوای واسه من دم تکون بدی بد میبینی دختر جون

فکر اینکه حاج احمد پایدارو دور بزنی از کلت بنداز بیرون اون مدارک و بیار تا خونه رو به نامت کنم و خانومی کنی وگرنه به روزی میندازمت که جای خانومی کلفتی خونه ای نو اونو بکنی گوش کن بچه اونقدری مار خوردم تو این شهر که افعی شدم برا خودم کاری نکن نیشبت بزمنم تا به خاک سیاه بشینی یه بچه یتیم شهرستانی و که خودم آدمش کردم و چه به در افتادن با من آخرین باره میگم تا آخر این هفته وقت داری مدارک و بیاری وپیاده شی ازخر شیطان تا سوار خر مرادت کنم وگرنه جولو پلاست و پرت میک نم تو خیابون هرچند چیزیم نداری که

صدای بوق کشیده تلفن منو یاد کشیدن ناخن روی تخته سیاهای مدرسه مینداخت تنم

مور مور میشد....

بد جوری داشت تو تنگنا میذاشت منو داشت گرو کشی میکرد ... سریع خیز برداشتم
سمت آشپز خونه ...

کارد میوه خوری و برداشتم و قالیچه کوچیک کرم رنگ با طرحای حلقه مانند قهوه ای ر
و کنار زدم..... با کارد میوه خوری آروم کاشی سرامیک و بالا زدم

کاشی و برداشتم و کنار گذاشتم دست بردم و نایلون مشکی رنگ و کشیدم بیرون... چ
هار دست و پا نشستم روی زمین و بازش کردم برگه هارو ازش کشیدم بیرونمیدو
نستم زندگی وابسته به این برگه هاس برگه هایی که خبر از اختلاص چند میلیاردی
حاج احمد پایدارو میداد... مستاصل روی زمین نشستممیترسیدم از در افتادن با این
جماعت گرگ صفت ...میترسیدم از آواره شدن تو این شهرو دست و پنجه نرم کردن با م
شکلات اونم تو بیکسی... میترسیدم از آدمی که اسم آدم و یدک میکشید ... من میترسیدم
از حاج احمد پایدارمیترسیدم از این مردو میخواستم فرار کنم از دستش از زیر نفوذ سای
ش که حس میکردم توی هر قدم به قدمی که توی وجب به وجب این شهر برمیدارم رو
سرم سنگینی میکنه

باید میرفتم ...

امیر ارسلان

با انگشتم روی فرمون ضرب گرفته بودمصدای موسیقی و تا حد امکان کم کرده بودم
هرچند زمزمه های خواننده رو میشنیدم ولی صداش اونقدر نامفهوم بود که نمی فهمید
م چی میگه یه نگاه دیگه به ساختمونش انداختم ... اینجوری که دستگیرم شده بود ا
نگار تنها زندگی میکرد

نگاهی به ساعت بند چرمیم انداختم ... این ساعت با همه ارزونیش برام دنیا دنیا خاطره
داشت سال اول قبول شدنم تو دانشگاه اولین هدیه ای که از مادر جون مادربزرگ م

ادریم گرفتیم و سال بعدش مرد ...

هر بار که نگاهش میکنم یه لبخند عریض میشینه روی لبم ... همیشه فک میکردم ساعت بهترین هدیه ایه که میتونی به عزیز ترین کسای زندگیت بدی ... تا هر موقع ... هر وقت ... تو هر شرایطی نگاهشون بهش افتاد یاد تو بی افتن ... حس خوبیه با هر بار نگاه کردن به ثانیه شمار حضور کسی و که دوست دارو تو تک تک لحظه های زندگیت حس کنی ...

گاهی فقط همین حس کردن میشه یه دلگرمی بزرگ تو سخت ترین شرایط زندگیت ... با صدای باز شدن در ماشین نگامو از ساعت گرفتم چرخوندم سمتش ... حس کردم رنگ و روش کمی پریده فک کنم سامان بهش حرفی زده باشه ... دیروز با وجود مخالفت من به زور آدرس خونشو از من گرفت ...

-سلام ...

بی اینکه نگاهم کنه نگاهشو دوخت به روبه رو با صدایی آروم چیزی شبیه سلام زمزمه کرد یکم زیادی مغرور بود ... آدم مغروری بودم خودمم ولی بعد یه مدت سریع با آدما ی دورو برم گرم میگرفتم ولی این دختر انگار یه حصار دور خودش کشیده بودو یه علامت ورود ممنوع بزرگم زده بود سر درش

بی خیال نگامو ازش گرفتم و دنده رو جابه جا کردم از گوشه چشم میتونستم حرکات شو کنترل کنم ... دست برد توی مقنعتش تا موهاشو مرتب کنه که یه آن حس کردم دستاش رو هوا خشک شد ...

سر انگشتاش نامحسوس لرزیدو نگاهش خیره شد به رو به رو مسیر نگاهشو دنبال کردم و لحظه آخر که از کنار یه آزرای مشکی گذشتیم نگام به مرد تقریباً چهل چهل و پنج ساله ای افتاد که به خاطر عینک آفتابیش نتونستم صورتشو دقیق ببینم ...

از پیچ کوچی گذشتم ولی انگار اون هنوز شوکه بود از چیزی که دیده با احتیاط پرسید

م

-اتفاقی افتاده؟!...میشناختیش؟

دستپاچه چرخید سمتم ... از لرزیدن مردمک چشماش فهمیدم این مرد آشنا تر از هر آش نایبه براش ولی لباس خلاف این گفته باز شد ...

-ن...نه

دروغ گفت سنگینی نگاه اون مردو تا زمانیکه ماشین از پیچ کوچه خارج بشه رو روی خ ودمون حس میکردم ربطشو به این دخترو ترس این دخترو ازش نمیفهمیدم قبل خ ونه باید اول میرفتیم دانشگاه

باید لیست کم و کسریایی که توی این هفته آمادشون کرده بودم تا تحویل رعوفی بدم و میدادم بهش ... با وجود ترافیک شانس آوردم زیادم دیر نکردم ... ماشین و توی خیابو ن فرعی پارک کردم میدونستم جلوی دانشگاه و توش جای پارک پیدا نمیشه ... کمر بندمو باز کردم و چرخیدم سمتش که سم بکم از در خونش تا اینجا نشسته بود....

-نمای پایین؟...

انگار صدامو نشنید خیره بود به سر انگشتاش که عجیب به سفیدی میزد ... اینار کمی بل ند تر گفتم ...

-پناه باتوام...

انگار به خودش اومد...گیج نگام کرد ... انگار تعجب کرد از اسم کوچیکش که به زبون آو ردم و خودم ولی حس راحتی کردم سخت بود برام خطیب خطابش کنم ... خودمو زدم به بیخیالی

-میگم نمای پایین؟!

گیج و با اخمایی گره کرده گفت

-پایین؟

نگاهی به اطرافش کرد انگار تازه کوچرو دید با تعجب گفت

-اینجا کجاست ...مگه نمیریم آزمایش...-

حرفشو خورد ومن همزمان ابروهام بالا رفت انگار اون آدم مهم تر از اونی بود که فکرش و میکردماونقدر مهم بود که دختری مثله پناه خطیب که از کوچکترین جزئیاتی نمیگ ذره و همیشه خدا حواسش جمع اطرافشه نفهمیده مسیرمون عوض شده ...فک کردم الا ن بحثی راجبش نکنم بهتره درو باز کردم و پیاده شدم خم شدم و رو بهش اشاره به سویچ ماشین کردم ...

-سویچ رو ماشینه اگه خواستی پیاده شی یا بیای دانشگاه قفل کن ماشینو ...

درو بستم و راهی دانشگاه شدم یه حس فضولی عجیب غریبی توی دلم ول میخورد م یخواستم سر از کارش در بیارم به قول میثم خیلی چیزا راجبش میدونستم و هیچیم نمیدو نستم

تک و توک با چند نفر سلام علیک کردم و راه افتادم سمت اتاق رعوفی اتاقش بر خلاف ا تاق اساتید دیگه تو یه جای پرت بود انگار همیشه خوشش یومد از بقیه دوری کنه ...

دستم آوردم بالا که در بزمن انگشام روی در خشک شد صدای مکالمش با تلفن نظرم و جلب کرد

-بین من فقط میخوام که اقامتم اوکی بشه تا بعدا مشکلی برام پیش نیاد ... محبوبه و بچه هارو تا یکی دوماهه دیگه میفرستم بیان کارت سبز اونارو بگیر تا وقتی که من پیام

بین پیام تو فکر این چیزا رو نکن آدم برای اینکه پیشرفت کنه باید پا بزاره رو بقیه و ازش ون پله بسازه برا خودش ...

جمع کن بابا پرونده امینیتی چیه کسی روحشم خبر نداره ما داریم چی کار میکنیم

صداش بلند تر شد

-میدونممیدونم اگه پی ببرن کارم تمومه ولی نمیتونم از این شانس بگذرم پیام بفهم
که این آخرین فرصته منه دست نمیکشم حتی اگه به قیمت بدبختی همه آدمای ریزو در
شت درو برم تموم بشه

چشمم به چندتا از دانشجوها افتاد که داشتن میومدن سمت اتاقش تعلل و بیشتر از این
جایز ندیدم و تقه ای به در زدم کمی مکث کردو بعد صداش در اومد
-بفرمایید ..

از شانسم سه تا دانشجوی دیگه همزمان با من وارد شدن این نمیداشت شکی کنه که شا
ید حرفاشو شنیده باشم این پیر مرد داشت یه کارایی میکرد که حسم میگفت بی رب
ط به ماهم نیست ربط داشتن من و اون سه تا با آدمی که دم از پرونده اطلاعاتی می
زنه خودش بزرگترین گره کوری که نمیدونی کجاست و چطوری باید بازش کنی ...

به خاطر حضور دانشجوها وپناهی که تو ماشین بود سریع لیست و دادم بهش و از در ز
دم بیرونرفتم سمت ماشیندست بردم سمت دستگیره که دیدم سرشو گذاشته رو
داشبورد ماشینو حسابی تو حاله خودشه درو باز کردم و نشستم تو ماشین ... با صدا
ی بستن در سرشو بلند کرد تا خواستم حرکت کنم صداش در اومد

-شرمنده آقا امیر میشه من امروز نیام؟یه کار ضروری دارم

با شک گفتم

-کار ضروری؟

به جای زبونش از سرش برای بعله گفتن استفاده کرد ... نفس عمیقی کشیدم ...

-میتونم بپرسم کارت چیه؟

اخم کرد ... اخم ک میکرد خیلی جدی و خشن میشد

-نخیر خصوصیه ...

پفی کردم ...

-اوکی مشکلی نیست ...

روشو برگردوند و به رو به رو نگاه کرد

-پس منو تو خیابون اصلی پیاده کنین ممنون میشم .

به خیابون اصلی که رسیدیم نگه داشتم ...تشکری کردو پیاده شد...علاقه زیادی داشتم سر از کارش در بیارم ...ای دختر زیادی مرموز بود انگار نگاهش به ماشین بود تا ببینه میرم یا وای میاستم زاغ سیاهشو چوب بزنم ... کمی که دور شدم سمت دیگه خیابون رفت و دستشو برای اولین تاکسی بالا برد حس فضولی راحتم نمیذاشت توی اولین کوچ ه پیچیدم و دور زدم باز تو خیابون خیلی با احتیاط داشتم دنبال تاکسیه میرفتم نمیدونم چی داشت انقد منو ترغیب میکرد برای سرک کشیدن تو زندگی این دختر ...

با ایستادن تاکسی سرعتم و بیشتر کردم و ازشون زد شدم و چند متر جلوتر ایستادم ... از آینه جلو ماشین نگاهش کردم که رفت سمت پیاده رو پیاده شدم و به محض وارد شدنش به جایی که نمیدونستم کجاست راه افتادم همون سمت ... با احتیاط خیابون وارد کردم و نگاهی از اون سرش به ایونور انداختم

"مشاور املاک تندیس"

مشاور املاک؟! ... کمی تعجب کردم داشت دنبال خونه میگشت؟!...کمی منتظر شدم بعد یه ربع از مشاور املاکیه اومد بیرون به محض سوار شدنش به یه تاکسی دیگه و حرکت تاکسی خیابونو رد کردم و اومدم اینور ... وارد شدم سه چهار نفری میشدن ... رفتم سمت مردی که پشت میزی نشسته بودو با دیدنم به احترامم بلند

-سلام قربان روزتون بخیر ...

باهاش دست دادم با خوشرویی گفت

-چه کمکی میتونم بهتون بکنم؟

لبخندی دوستانه به روش زدم

-حقیقتش من یکی از آشنایان همین خانومیم که چند دقیقه پیش از اینجا رفتن

گره ای بین ابروهاش انداخت و کمی فکر کرد ... دست برد روی میزشو کاغذی از رو میز
ش برداشت با شک نگاهی بهم کرد

-اسمشون چی بود؟!

با اطمینان خاطر گفتم

-پناه ... پناه خطیب ...

اینبار لبخند نشست روی لبش ... با دست اشاره ای به صندلی کرد

-بفرمایید بشینید خواهش میکنم ...

خودش نشست روی صندلی

-خب چه کمکی از دستم بر میاد براتون انجام بدم? ..

نشستم روی مبل راحتی و پامو انداختم روی اون یکی ...

-حقیقتش من از اقوام نزدیک خانوم خطیبم این اواخر یکم مشکوک شده بود رفتارش تا ا
ینکه تصمیم گرفتیم زیر نظر بگیریمش ... پدرش یکم حساس شده میدونید که ... صدامو
کمی آوردم پایین و خودمو جلوتر کشیدم ... یکم با خانواده مشکل داره و انگار یه فکرا
یی تو سرشه ...

با دست اشاره ب کلم کردم ... خودم در عجب بودم که چقد شیک و مجلسی دارم دروغ
میگم ... سری تکون داد

-بله متوجهم جسارت نباشه نسبت شما با ایشون چیه؟

خودمو از تک و تا ننداختم ..

-من پسر عمشون هستم ...علیرضا معدنچی ...

انگار همین جوای دادن صریحم راضیش کرد ...

-بله آقای معدنچی ... والا این خانوم دنبال یه خونه با متراژ پایین و همچنین اجاره و پیش پرداخت پایین میگشتن ...

یه تای ابروم رفت بالا

-خونه؟

سری تکون دادو دفتری و برام باز کرد نگاهش به نوشته ها بود

-بله خونه تقریبا تو متراژ پنجاه تا شصت متر یه خوابه با اجاره معقول و پیش پرداخت حداکثر دو میلیون

تعجب کردم همچن خونه ای جز تو مناطق پرت تهران و با نهایت خوش شانسی متوسطش پیدا میشد ... حس شیشم که تو نودو نه درصد مواقع میزد به هدف میگفت که این دنبال خونه گشتنا بیربط به لرزیدن دستاش با دیدن اون مردو اون آزرای مشکی نیست

تشکری کردم و از اونجا زدم بیرون بهتر بود زودتر میرفتم آزمایشگاه وقت داشتم برای فکر کردن راجب این دختر و عوفی وقت داشتم برای سرک کشیدن تو زندگیش ...

الان باید ذهنمو متمرکز می کردم روی پروژه فقط همین

سامان

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم دیگه داشت هفت میشد کاغذ طویل نقشه کشی و لوله کردم ... میثم سرشو آورد بالا و نگاهی به من و بعد به ساعت انداخت

-ا هفت شد ...

روی میز و مرتب کردم و رفتم سر وقت ماکتی که از باله ها داشتم میساختم برش داشتم و و گذاشتمش تو کمد و درشو قفل کردم رفتم سمت کاپشن مشکیم که دیدم م یثم داره آماده میشه

-آخ که دارم میمیرم از گشنگی ...

امیر از اتاق مخصوص ابزار آلات اومد بیرون

-خوبه ساعت سه نهار خوردی ...

میثم- تو اسم اون و میزاری ناهار ... کوفت میخوردم بهتر بود چی بود اون تیکه لاستیکای ژیان ... جدا جای گوشت لاستیک به سیخ کشیده بودن انگار ...

کاپشنمو تنم کردم و شالگردتنمو پیچیدم دور گردنم

-راس میگه خیلی غذاهاش افتضاحه امروزم که رسما گل کاشته بود

اورکت مشکیشو به تن کرد و نگاهی به جفتمون انداخت

-میگید چیکار کنم تنها رستوران نزدیک اینجاست ...

میثم به شوخی گفت

-از خدا پنهون نیست از شما چه پنهون این پناه هم چه دستپختی داره هاحسابی نمک گیرش شدم میگم همیشه راضیش کنیم نهارمون همیشه پای اون باشه

امیر ارسالن-گمون نکنم قبول کنه ولی آره دستپخش خوبه

باکنایه گفتم

- خوب نیست در برابر غذای این رستورانه خوبه

میثم -حالا هر چی حداقلش مطمئنیم نمیفرستتمون سینه قبرستون و لاستیک به خوردمو

ن نمیده

امیر به شوخی نگاهی بهم کرد و گفت

-البته مارو شاید نفرسته سینه قبرستون ولی این سامان و....

با میثم زدن زیر خنده نگاه سردی بهشون کردم و زیر لب یه بیمزه نثارشون کردم ... ر
اه افتادم سمت در که باز صدای امیر در اومد

-راستی سامان این دختره اومد دیروز در خونتون؟

چرخیدم سمتشو با تردید گفتم

-چطور؟

شونه ای بالا انداخت

-آخه آدرستونو ازم میخواست خیلی اصرار کرد منم مجبوری دادم

میثم سویچ ماشینشو تو دستش چرخوند - آدرس خونه سامان اینا رو میخواست؟! ... واسه
چی؟!

دست بردم از جیب کاپشنم گوشی جدیدی که دیروز برام آورده بودو بیرون کشیدم و آو
ردم بالا

-سر این ...

هردو با تعجب خیره بودن به گوشی

-دیروز یه نوشو برام خرید و آورده بودتش که بده بهم ...

امیر نگاهی به صورتم کرد

-توام قبول کردی؟

-نباید میکردم؟

پوزخندی زد

-چرا کار خوبی کردی ... بی توجه به پوزخندش از خونه زدم بیرون و اونام پشت سرم سو
ار ماشین شدن چراغی برایشون زدم به معنی خدافظی و از خونه زدم بیرونمعنی پوز
خند امیر و فهمیدم میخواست بگه باید جنتلمن میبودم و قبول نمیکردم ولی متاسفانه ای
ن ادا اطفارا به من نمی اومد ... حقمو میگیرم حالا هر کی میخواد باشه این دختره یا هر
کسی گنده تر از این

سامان

از ماشین پیاده شدم و نگاهی به در کردم که در حال بسته شدن بود ...نگاهی به کف ما
شین کردم ... سر راه از بس تخمه شیکونده بودم زیر پام پر بود از آت و آشغالای پوست
تخمه بود ... بیخیال تمیز کردنش شدم و درو بستم راه افتادم سمت خونه ماشین بابا
و سایه ایناهم پارک بود تو حیاط پس اونام امروز هستن

وارد خونه شدم و اسپورتامو در آوردمبا وارد شدنم نگاه همشون چرخید سمتم ...ح
سین شوهر سایه با دیدنم لند شد

-به به ...سلام آقا سامان احوال شما آقا سایتون سنگین شده دیگه قابل نمیدونید...

لبخندی بهش زدم و باهاش دست دادم

پسر خوبی بود هفت سالی میشد تو شرکت بابا کار میکرد... خانواده خیلی خوبی داشت
به قول بابا پولدار نبودن ولی آدم حسابی بودن ...حسین از اون دسته آدمایی بود که سر
سفره پدر و مادرش نون خورده بود....دوسال قبل ازدواجش با سایه متوجه علاقتش به دخ
تر ریشش شده بودم...خوشم میومد ازش باحجب و حیا بود ...عاقل بود ... میفهمید فرقا
رو برای پول پا جلو نداشت صبر کرد تا ببینه سایه زن زندگیش میتونه باشه یا نه ... دوسا

له پیش که سایه برای ارشد میخوند و بابا ازش خواسته بود کمکش کنه عاشقش شده بود
....

سایه اون موقع ها دور بود از الانش... فرق داشت با این سایه ای که الان محرم و نامحر
م حالیشه ... الان حلال و حروم حالیشه ... الان بلده زندگی کنه نه خوشی ... سایه الان
سایه ای که حسین میخواست

همون بار اول که خاستگاری کرد سایه بله رو گفت ... من بله دادم بابا بله داد ...

با پریدن حجم سنگین و گردو قلمبه ای تو بغلم کمی تلو تلو خوردم و عقب عقب رفتم
... سلامی دسته جمعی به جمع دادم و نگامو چرخوندم روی هدی سه ساله که راحت یه
سی چهل کیلو میشد فک کنم البته با اغراق ...

-سلام..دادا...

سرمو بردم نزدیک و محکم لبامو به گونه تپل و برجستش چسبوندم...قیافش شبیه حس
ین بود خوشگل بودبا هر بار نگاه کردن به این بچه هزار بار خدا رو شکر میکردم که
دماغشو از سایه به ارث نبرده وگرنه یه دغدغه جدید به دغدغه هام اضافه میشد به عنوا
ن ترشیدگی این بچه

مامان اومد نزدیم

-سلام شاه پسر ... شام که نخوردی مامان جان

معلوم بود اونام هنوز نخوردن ... سری به نشانه نه تکون دادم و خودمو پرت کردم روی
مبل ...

-چطوری تو پانداکوچولو

با ذوق خندید

-میسی دادا...خوبم

سایه با غیض گفت

-پاندا هفت جدو آباداته میزنم ناقصت میکنما ییار دیگه اسم اون شخصیت بیریخت و
بزاری رو بچه من

حسین با خنده گفت

-سایه جان چرا عصبانی میشی شوخی میکنه خب ...

-نه اتفاقا ازیه زاویه درست و حسابی نگاه کنید خیلی شبیه پاندای کنگفوکاره مخصوصا
با این لباسی که امشب تنش کردی ...

با این حرفم بابا و حسین زدن زیر خنده و مامان چشم غره خرج من کرد ... هدی با هم
ون زبون بی زبونی گفت

-دادا لباسم خوشجله؟...بدمش به تو؟

نشوندمش رو پاهام و جفت لپاشو گرفتم و محکم کشیدم

-نه پاندا کوچولو اینا فقط به تومیاد و بس ملسی

سایه حرصی بلند شدو هدی رو از بغلم بیرون کشید

-هدی بیا بریم من شام تو رو اول بدم ... خندمو خوردم ... یه پیرهن خال خالی سفیدو
مشکی با یه جوراب شلواری سفید تنه بچه سی کیلویش کرده بعد انتظار داره بگم بچش
باربیم هست

.....حسین نگاهشو از هدی و سایه گرفت و چرخوند سمت من

-چه خبر آقا سامان شنیدم درگیر پروژھ سنگینی هستی ...

یه موز از ظرف میوه خوری برداشتم و صاف نشستم و پامو انداختم روی پام

-آره این چند ماهه یکم سرم شلوغ می

-سلام به همگی ...

با صدای سهیل نگاه همه چرخید سمتش ... تا حسین خواست به احترام اونم بلند شه
سهیل سریع گفت

-نه تورو خدا حسین آقا شرمندم نکنید

لبام کجکی شد ... احترامی که هممون برای حسین قائل بودیم به کنار ولی این مبادی آ
دب شدن سهیل فقط میتونست یه دلیل داشته باشه اونم زدن مخ بابا ...

تو این خونه بیشتر از هرکسی حتی مامان من رو بابا نفوذ داشتی و چقد این برادر کوچو
لوم حرص میخورد سر این قضیه

علت این همه اعتماد بابام به من سر این بود ک از بچگی ناامیدش نکردم ... بابا عشق
درس خوندن بود و چون اون موقع ها بابا بزرگم نداشت درسشو بخونه و مستقیم وارد
بازارش کرد این آرزو به دلش موند ... بیار گفت دوست داشته دکتر بشه و سر همین د
کتر نشدن جون کند تا ماها یه چیزی بشیم ... سایه که دختر بزرگه بود و کلی خرجش کر
دو آخرشم با دوسال پشت کنکور موندن میکرو بیولوژی قبول شد و سهیل بی عار تر از ا
ون مدیریت بازرگانی تو یه دانشگاه غیر انتفاعی داره میخونه

بین بچه هاش تنها من بودم که از همون بچگی سرم تو کار خودم بودو درسمو میخوندم
.... مثله سایه درگیر دوست و مدو پز نبودم و عین سهیل درگیر بخورو بخواب و خوشگ
ذرونی...هرچیزی و به وقتش تا دانشگاه خوندم و خوندم و بعدش کیف کردم و خوندم .
.. این بود فرقایی که سهیل نمیفهمیدشون

بابا روشو چرخوند سمت من ...

-کارای کارخونه یکم بهم ریخته حسابداررو اخراجش کردم

-اخراج؟

حسین وارد بحث شد

-آره پیشنهاد من بود ... فاکتورای جعلی و حساب کتابای بالا پایین شده...

-خب الان میخواید چیکار کنید؟

حسین-چند جا سپردم دنبال یه حسابدار درست درمون و امین باشن برامون ولی سخته .

..

سهیل خودشو پرت کرد رو مبل رو به روییم ...

-سخت چیه یه آگهی تو روزنامه بدین صدتا آدم پیدا میشه ...

بابا چپ چپ نگاهش کرد ...

رو بهشون گفتم ...

-پسر بزرگ آقای فردوس اگه اشتباه نکنم حساب داری خونده بود

سهیل باز نطقش باز شد

-فردوس؟...همون یارو که آبدارچیه شرکته؟

بابا اینبار به حرف اوامد و با تشر گفت

-ببند دهننتو تو فعلا بزار ببینم چی میگه ...

سهیل با حرص نگام کردو بلند شد بی توجه بهش گفتم

-خود آقای فردوس اونجوری که دیدمش آدم بدی نیست ... بیشتر از ده یازده ساله واسه

بابا کار میکنه پسرشو یبار از دور دیدم میخواید ازش پرسین اگه حسابداری خونده بیاد

حسین یه بار ببینتش ببینه چه طور آدمیه ...

سری تکون دادن

بابا-فکر بدی نیست فردوس و میشناسم آدم محترمی پسرشم به خودش رفته باشه عالی

میشه ...

حسین رو به بابا گفت

-فردا پیگیر میشم ببینم چی به چیه

بابا-ولی به نظرم بهتره دنبال دو سه تا حسابدار دیگم بگردیم که این اخراج شد دستمونو
نذاره تو حنا ...اتفاقه دیگه پیش میاد ...

صدای مامان در اومد

-پاشید بیاید شام ...

سری به معنی تائید تکون دادم

-آره توفکرش باشین ...

هر سه بلند شدیم و راه افتادیم سمت آشپز خونه ...نشستیم سر میز مفصلی که مامان
چیده بود دست بردم سمت دیس برنج و قبل از بقیه برای خودم برنج کشیدم ...اعتقادی
به این رسم و روسوما که اول بزرگتر نداشتم

سایه خورشت قیمه رو گذاشت جلوم اولین قاشق و که ریختم رو برنجم صدای زنگ گو
شیم بلند شد ظرف خورشت و گذاشتم روی میز

مامان با اعتراض گفت-سامان وقتی میاید خونه دیگه اون لامصبو خاموش کنید ...

بی توجه به اعتراضش نگاهی به شماره انداختم نمیشناختمش بیخیال شدم و گذاشتم
ش روی میز

بابا-چرا جواب نمیدی پس؟

شونه ای بالا انداختم و مشغول ریختن خورشت روی برنجم شدم

-نمیشناختم شمارشو

سهیل به کنایه گفت

-لابد یکی از اهل بیتاشونن ...

چپ چپ نگاهش کردم ... فک نکنم زیاد مایل بود که گردنشو بشکنم ... بود؟
بیار دیگه که تلفن زنگ خورد تا به خودم بیام سایه سریع گوشی و برداشت
-بله؟

حرصی نگاهش کردم که یهو تلفنو گرفت سمتم

-میگه از بیمارستانه ...

اخمام رفت توهم و گوشی و ازش گرفتم

-بله؟!

-سلام شبتون بخیر از بیمارستان دی مزاحمتون میشم شما صاحب این خط و میشناسید؟

گوشی و از گوشم دور کردم و نگاهی به شماره کردم دوباره ...

-نه نمیشناسم چطور مگه ...

-یه خانومی چند ساعت پیش تصادف کردن منتقل شدن این بیمارستان ... بین شماره های
گوشیشون تونستیم شماره شمارو پیدا کنیم

پفی کردم این دیگه کدومشونه ...

-نمیشناسم خانوم بگرد ببین شماره پدر و مادرش اون تو هست یا نه ...

-آقای محترم فقط شماره شما به یه اسم دیگه سیو شده گفتیم شاید از اشنایانتون باشن ..
اسمشونم خانوم پناه خطیبه رو کارت دانشجوییشون نوشته شده

یهو برق از سرم پرید ... پناه خطیب؟! ... از سر میز سریع بلند شدم

-گفتین کدوم بیمارستان؟

یکم نیش و کنایه قاطی صداش کرد

-الان شناختین؟

-خانوم واسه من ناز نیا ... گفتم کدوم بیمارستان

-آقا درست حرف بزن ... بیمارستان دی

اینو گفت و گوش و گذاشت روش ... لعنتی ... رو کردم سمت بقیه

-بیمارستان دی کدوم طرفه؟

مامان-اتفاقی افتاده

-یکی از دوستانم تصادف کرده بردنش اونجا ... کجاست؟

حسین- طرفای ولیعصر توانیر سابق هست اونجاست میخوای منم باهات پیام؟

گوشی و سویچ ماشینمو برداشت

-نه نیازی نیست شما غذاتونو بخورید

منتظر نشدم حرف دیگه ای بزنن سریع از خونه زدم بیرون ...اونقدرام آدم بیشعوری نبو

دم جدا نگران شده بودم ... امید وار بودم اتفاق خاصی براش نیافتاده باشه ...

به محض رسیدنم رفتم سمت اطلاعات ...دوتا پرستار مشغول صحبت باهم بودن ...

-خانوم ببخشید ...

چرخیدن سمت من

-بله بفرمایید!؟

-خانوم پناه خطب و آوردن این بیمارستان درسته؟ الان کی از همکاراتون بامن تماس گر

فت اطلاع داد

-اجازه بدین ...

شروع کرد به گشتن توی سیستم اطلاعاتی شون ...

-بله درسته تصادف کرده بودن گویا ...نسبتتون با ایشون چیه؟

دستی کشیدم بین موهام

-از دوستانشونم

-میتونید تشریف ببرید طبقه سوم اتاق شماره 205

تشکری کردم و راه افتادم سمت آدرسی که داده بود ...

خواستم وارد اتاق شم که همزمان دکترم از اتاق اومد بیرون با دیدنم مکث کوتاهی کرد

-آشنای پناه خطیبی؟

-بله ... اتفاق خاصی افتاده

نگاهب ه داخل اتاق و بعد به من کرد

-نه خدا رو شکر به خیر گذشته فقط چونش دوتا بخیه خورده و یکم کوفتگی تو دست

چپ و پهلوشه ... سرشم چون یه کوچولو ضرب دیده الان بیهوشه ...

-یعنی مشکل خاصی پیش نیومده براش که؟

-نه گفتم که فردایا هر موقع که به هوش اومد مرخص میشه ... فقط...

چشمامو ریز کردم -فقط چی؟

صداشو کمی آورد پایین تر

-راننده تاکسی که رسوندتش بیمارستان میگه ماشینی که بهش زده سرعتش خیلی کم بود

ه همینکه این خانوم اومده از خیابون رد شه سرعتشو زیاده کرده و اگه نمیپریده کنار صد در صد کارش تموم بوده ... من چیزی نگفتم ولی بهتره با پلیس این قصیه رو در میون بزارید ...

گیج بودم از حرفاش این دیگه چی داشت میگفت ...

دستی به شونم زدو از کنارم رد شد ... وارد اتاق شدم روی تخت دراز کشیده بود و بیهوش بود انگار صندلی و کشیدم نزدیک تختشو نشستم روش که پرستار وارد اتاق شد ... ن سخته دکترو تحویلیم

-اینو آقای دکتر دادن بدمش به شمااینم کیف و گوشی خانوم ...

دست دراز کردم و کوله پشتی و گوشیشو همراه نسخه گرفتم ... بیهوش کامل بود انگار .. نگام رو گوشیش چرخید دستی رو گوشیش کشیدم که صفحه باز شد ... جالب بود رمزی نداشت کیف و نسخه رو گذاشتم روی میز نزدیک تخت و گوشی و تو دستم گرفتم رفتم توی شماره های مخاطبا ... میخواستم به خانوادش خبر بدم

با دیدن شماره ها ابرو هام از تعجب بالارفت ... همه به اسم و فامیل ثبت شده بودن

دلناز برهانی ... سارا امیرخیزی ... میثم شکوریرعوفی ... با دیدن اسم زمبه مکث کردم ... خندم گرفت یاد کارتون سگارو افتادم که اسم سگش زمبه بود فک کنم رابطه صمی مانه تری نسبت به بقیه با این زمبه داشته باشه ... شمارشو گرفتم ... به ثانیه نکشید صدا ی گوشیم تو اتاق پخش شد یه لحظه خشکم زد سریع نگاهی به شماره انداختم با ورم نمیشد شماره من بود یبار گوشی و قطع کردم و دوباره تماس گرفتم ... یعنی منو زمبه سیو کرده ...

یه لحظه حس کردم کلم داغ کرد ... چطوری جرئت داده به خودش اسم یه سگ و رو من بزاره ... با غیض نگاه کردم حال این دختری باید میگرفتم آدم بشو نبود انگار

شماره ها رو زیرو رو کردم ولی خبری از مامان و بابا نبود گوشیشم پرت کردم کنار کی

فش ... اصلا چرا من نشستم اینجا مگه من کیه اینم ...

گوشیو از جیبم کشیدم بیرون و دنبال شماره امیر ارسلان گشتم ... سرگروهش اونه منو سینه نه ...

صدای بوقای پشت گوشی رو عصابم بود ...اگه خوب نمیداد پا میشدم میرفتم به درک که تصادف کرده ...دوباره و سه باره شمارشو گرفتم و جوابی جز بوقای پشت سر هم نگر فتم بلند شدم و راه افتادم سمت در ... از پله ها رفتم پایین و بی توجه به ایستگاه پرستاری اومدم رد شم که یدفعه پاهام قفل شد
-پناه خطیب طرفای ساعت شیش اینا تصادف کرده ...

سرمو چرخوندم سمتشون ...

-بله درسته همینجا بسترین ... شما چه نسبتی باهاشون دارین؟

-برادرشم ...

نگام زیرو روش کرد ... کوتاه قد بود ... یکمم هیکلش پر بود چشم و ابروش تیره بودن ..
. شباهتی بهش نداشت ... اصلا مگه این دختر برادریم داشت؟

گوشم و دادم بهشون

-حالش چه جور یاس؟

این لحن لحن نگرانی یه برادر به خواهرش نبود بود؟...

-طبقه سوم اتاق دویست...

رفتم سمت پله ها ...یه حس عجیبی داشتم ... از آسانسور رفت بالارسیدم به طبقه سوم ... قدمام آروم بود اونقدری که خودمم صداشونو نمیشنیدم ...

نگام از پشت بهش بود ...دست برد سمت کیفش ... انگار عجله داشت ... زیپ کولشو با ز کردو شروع کرد به زیرو رو کردنش ... قدمامو تند تر کردم ... وارد اتاق شدم سریع چر

خید سمتم با دیدنم رنگش پرید ...

یه تای ابرومو دادم بالا

-شما؟

سعی کرد خودشو جمع و جور کنه طلبکار گفت

-فک کنم من باید این سوال و بپرسم... تو اتاق خواهر من چیکار داری شما؟

تیری توی تاریکی پرتاپ کردم

-ا... من یه داداشم داشتم و خودم خبر نداشتم؟

چشماشو ریز کرد انگار تازه داشت دوزاریش می افتاد چی گفتم ...تا به خودم پیام مهل
ت نداد بهم و صندلی کنار تخت و هل داد طرفم پرت شدم رو زمین... کیف پناه. انداخ
ت رو کولش و از اتاق دوید بیرون...سریع بلند شدم و دنبالش دویدم

-وایستا هر دو از پله ها سرازیر شدیم پایین همینکه به طبقه دوم رسید سریع رو
به پرستارایی که تو ایستگاه پرستاری بودن گفتم

-زنگ بزنی حراست جلوشو بگیره ...

-چه خبره آغا چی ش...

داد زدم

-زنگ بزنی ...

مهلت ندادم و باز دنبالش دویدم ... با همه سرعتش دویده بود تا رسیدم به محوطه چ
شمم به درخروجی بیمارستان افتاد که سوار یه موتورسیکلت در رفت و نگهبان نتونست
بگیرتش

به نفس نفس افتاده بودم دستامو گذاشتم رو زانو هامو خم شدمچندتا از پرستارا از

بیمارستان اومدن بیرون و دوتا نگهبان اومدن سمت ما

خانومیکه انگار سر پرستار بود اومد نزدیکم ...

-چه خبره آقا چی شده؟ چرا بیمارستان و بهم ریختین؟

نگام هنوز به مسیر رفتنش خشک بود صاف ایستادم و نفس عمیقی کشیدم ... عصبی ن
گاش کردم و یه قدم بهش نزدیک شدم قدش خیلی کوتاهتر از من بود

-بین خانوم محترم بهتره جای اینکه صداتو برا من بالا ببری به پرسنلت یاد بدی هر کس
و ناکسی و بی اینکه بدونن کیه و چه صنمی با مریضا داره نفرستن تو اتاقش ...کیف یک
ی از مریضا رو زد

رنگش پرید

-ممکن نیست حتما سوء تفاهمی شده الکی شلوغش نکنید بینم ...

پوزخندی زد و از کنارش رد شدم

-سوء تفاهمم شده باشه ریستون رفعتش میکنه ...

وارد بیمارستان شدم رفت سمت اطلاعات همه هاج و واج داشتن نگام میکردن

-کجا باید شکایت کنم؟

پرستاره گیج گفت

-ب..بله؟

با کف دستم کوبیدم رو میزشون

-میگم کجا میتونم شکایت کنم؟ نامفهومه؟!

همون سر پرستاره اومد نزدیک

-آقا مراعات کن اینجا بیمارستانه تشریف بیارید من خودم راهنماییتون میکنم ...

بدون اینکه تعارفی داشته باشم شکایت و تنظیم کردم و تحویل ریس بیمارستان دادم ...
دیگه نمیتونستم برم حس میکردم این دختر جونش در خطر کسی که میخواسته با ماشی
ن بزنتش حالا شاید غیر عمدی و کسی که تا اینجا میاد دنبال یه چیزی که نمیدونم چیه
یکم خطر ناکه

تا دم دمای صبح کنارش نشستم ... تو جواب تلفنای خونم گفتم امشب همراه موندم ...
شانس آوردم بیمارستان خصوصی بودو به لطف گندی که زده بودن نتستن چیزی بهم ب
گن ... گردن درد داشت امونمو میبرید ...

نگاهی به ساعت مچیم کردم پنج و نیم صبح بود ... صاف نشستم که صدای استخونام در
اومد ... نگام به پناه افتاد که خودشو جا به جا کردو چشماشو باز کرد

صاف نشستم و نگاش کردم انگار از دیدنم تعجب کرد ... چشماشو دوسه بار بازوبسته کر
دو با تردید گفت

-تو؟!!

بی حوصله و خسته گفتم

-دیشب تصادف کردی آوردنت اینجا از اونجای که به من لطف داشتی شخصیت کارتونی
مورد علاقتو برای اسمم سیو کرده بودی بهم زنگ زدن اومدم دنبالت ...

بلند شدم و نزدیکتر شدم به تختش دستامو گذاشتم رو لبه تخت و کمی خم شدم ... سایم
کامل افتاده بود روش چشمامو ریز کردم و نگاش کردم

-ببینم قضیه تو چیه که تا بیمارستانم ولت نکردن ...

چشماش گشاد شد ... ترس و از نگاهش که نمیفهمیدم سبزه یا عسلی میشد خوند ... خو
شم اومد بالاخره نتونست نگاهشو از نگام بدزده خیره بودم تو چشماش ...

-من ... من...

-تو؟!

-می...میخوام برم ...

خسته تر از اونی بودم که یکی بدو کنم ... کلافه گفتم

-باشه ...پاشو حاضر شو تا ببرمت ...

دست بردم از بالای سرشو زنگ و زدم پرستاره اومد تو اتاق بهش گفتم کمکش کنه تا لباسشو بپوشه خودمم راه افتادم سمت حسابداری ...شدیدا میل عجیبی داشتم تو یه جای گرم و مسطح که فقط بشه روش دراز کشید دراز بکشم و بخوابم شاید تو کل عمر بیست و شیش سالم انقدر بیدار نمونده بودم

بلافاصله بعد حساب کردن اومدم دنبالش دستمو دراز کردم سمتش که کمکش کنم بلند شه ... خودمم جون تو تنم نمونده بود کمر و گردنم بد جوری درد گرفته بود ... با تردید خیره بود به دستم که بیحوصله دستمو بیشتر بردم جلو

-دِ یالا دیگه دختر کشتیمون

تردیدو کنار گذاشت و دستشو گذاشت تو دستم دستشو محکم فشار دادم که یه آخ خ فیفی گفت ...تازه نگام به چش روی دستش افتاد جای سوزن سرم بود انگار یکم دستم و شل کردم و بلندش کردم

-کیفم ...

صداش خیلی ضعیف در میومد همونجوریکه راه میرفتم و نگام به جلو بود گفتم

-میگمت حالا کجاس بیا فعلا

کنار آسانسور ایستادیم ... حس میکردم نمیتونه زیاد رو پاهاش وایسته میدونستم زدن ای ن حرف یکم زیادی این مایند نشونم میداد ولی واقعا منظور خاصی نداشتم ...با وجود

بیحالی خودم اشاره کردم به بازوم

-تکیه بده به بازوم اگه نمیتونی سر پا وایستی

زدن این حرف همانا و رفتن اخماش تو همم همانا ... اخم غلیظی تحویلیم ...

-خیر ممنون ...

در آسانسور که باز شد جلوتر ازش رفتم تو این دختره شعور و جنبه محبت کردن نداشت
همون باید عین زمبه پاچشو میگرفتی تا زبونش قیچی شه ...

تکیه داد به آینه آسانسور ... با رسیدن آسانسور ازش زدیم بیرون ... جلوتر ازش قدمای بل
ند بر میداشتم میخواستم سریعتر برسم به ماشین ... در ماشین و باز کردم خواستم بشی
نم تو ماشین که دیدم با اخم سه متر از ماشین فاصله داره ... بی حرف منتظر نگاه کرد
م... واقعا کمی شیرین میزد ...

-احیانا قصد ندارید سوار شید؟!

تند گفت

-خیر ممنون آژانس میگیرم ...

اینو گفت و جلو جلو راه افتاد ی به درک زیر لب گفتم و سوار ماشین شدم همینکه رس
یدم کنارش شیشه طرف دیگه ماشین و دادم پایین

-هوی دختر

عصبی چرخید سمتم

-هوی ...

بی حوصله گفتم

-خوبه خوبه دور ور ندار بیا اینم گوشیت... دست دراز کردو گوشو از دستم کشید ... پا

مو گذاشتم رو گازو از در بیمارستان زدم بیرون ... جدا باید میگفتم شرت کم دختره کم ش عور حالیش نیست تا صبح بالا سرش کشیک دادم یه تشکر نکرد ه و جاش اخم تحویل میده ...

هنوز کامل از محوطه بیمارستان دور نشده بودم که صدای تلفنم بلند شد از جیبم درش آوردم "دردسر"

دیشب این اسم و براش سیو کردم پفی کردم و تماس و وصل کردم
-چیه؟

-بیا برگه ترخیصمو بده نمیدارن برم بیرون

تازه یادم افتاد برگه ترخیص تو جیب منه ... جدا اسم دردسر برای این دختر کم بود ... گو شی و قطع کردم و دور زدم ... برگه رو تحویل نگهبانی دادم ... سرش داشت میچرخید د ورو اطرافش که دنبال ماشینی تاکسی آژانسی باشه ... ساعت شیش صبح عمرا ماشین در ست و حسابی گیرش میومد ... جلوش نگه داشتم ...

-یا سوار شو یا اونقدر اینجا وایستا تا جونت در آد اینبار به من زنگ بزنن جنازتم نیام ت حویل بگیرما گفته باشم ...

در کمال تعجب دیدم سریع در ماشین و باز کردو نشست توش ... با تعجب نگاهش کردم که دیدم رنگش کمی پریدس ... نگاهش انگار به من بود ولی مردمکش میلرزید سمت چ پش عین آفتابیمو زدم به چشممو نامحسوس نگاه کردم ... نمیخواستم به خودم به قبو لونم که داخل اون پژوی مشکی رنگ یکی با استایل همون مردی که دیشب دیدم نشس ته راه افتادم نگام از آینه بهشون بود داشتن تعقیمون میکردن این دختر چه غلطی کرده بود که داشت کارش به جاهای باریک میکشید ...

سعی کردم عادی باشم ...

-آدرس دقیق خونتون کجاست؟

-ها؟!...

هل بود و نگاهش مداوم رو آینه جلو کنارش میلرزید

-آدرس دقیق خونتون ...

-آها ... آدرس و گفت ... حواسم به ماشینه بود ... نگاهی به چهار راه جلوم انداختم ... پلیس داشت ... چشمم زوم بود رو تایمر ... پنج ثانیه بیشتر وقت نداشتم .. نفسمو حبس کردم و پامو گذاشتم روی گاز میخواستم ببینم این بارم ریسک میکنه بیاد دنبالم یا نه ...

-سفت بشین

-ها؟

تابه خودش بیاد پامو کلا فشار دادم رو گاز پرت شد جلو سریع دستمو حائلش کردم تا صورتش نخوره به جایی با تعجب نگاه کردعینکمو زدم روی موهامو از آینه نگاهشو ن کردم پشت چراغ قرمز گیر افتاده بودن

-نمیتونن دیگه بیان

-چی؟

با سر اشاره کردم به پشت سرمون

-مگه این پژو مشکیه واسه خاطر تو تعقیبمون نمیکرد؟

نگاهی به پشت سرش کرد

-فک نمیکنی بهتره بگی اونا دقیقا دنبال چین؟

-کیا

جوری نگاهش کردم که حساب کار بیاد دستش ...

-بین الان ذهنم قفل کرده به وقتش از سیر تا پیاز این ماجرا رو برام تعریف میکنی بدو
نم چی به چیه اوکی!؟

چشماشو سفت رو هم فشار داد

-آدما هر چی بیشتر بدونن بیشتر عذاب میکشن

-منو نیچون دختر جون ...

ساکت شد ... حرفی نزد ... سرشو چسبوند به صندلیو چشماشو بست آخ که چقد نیاز دا
شتم من الان جای اون باشم ...

دم در خونشون ایستادم جای خوبی بود ... در ماشین و باز کرد و چرخید سمتم

-بیابالا یه چایی بخور بعد برو

فک کنم تعارف زد ولی واقعا دیگه توان رانندگی نداشتم بی چک و چونه کمر بندمو
باز کردم و پیاده شدم ... جلوتر از من راه افتاد یهو ایستاد

-کلید ندارم که ...

پفی کردم و دستمو بردم فرو کردم تو موهام

-یدکی چیزیم نداری؟

کمی فک کرد

-چرا چرا...یه کلید یدک دادم دسته یکی از همسایه ها وایستا

سریع رفت و آیفونو زد ... تکیه زد به ستونی که کنار ساختمونشون بود و چشمامو بس
تم ... انگار ایستاده داشتم چرت میزدم ... نمیفهمیدم درو برم چی میگذره ...

با کشیده شدن گوشه پیراهنم به خودم اومدم

-هی با توام بیا ...

گیج و منگ دنبالش راه افتادم خوابم میومد...اونقدر چشمام خسته بود که حتی دقت
نکردم خورش چه شکلیه

-بشین الان چایی رو آماده میکنم ...

خودمو پرت کردم رو راحتیش ...دراز کشیدم وچشمامو بستم حتی سرو صدای داخل آش
پز خونم نتونست مانع خوابم شه

پناه

در قابلمه رو گذاشتم و راه افتادم سمت اتاقم ... نگام چرخید روش ... یه جور احساس
دین میکردم بهش ... تا صبح بالا سرم نشسته بود و میزان خستگیشو میشد از نفسای خ
ستش حتی موقع خواب فهمید ...

وارد اتاق شدم و درو بستم از گردن به پایین دوش گرفته بودم ولی کلی حاملو بهتر کرده
بود فک نمیکردم بخواد با کشتنم گند کاریاشو لاپوشونی کنه حداقل تا قبل به دست آورد
ن اون مدارک ...

نگاه کلی به خودم کردم یه شلوار دامن مشکی با تونیک قرمزتم کردم که جفتشون حسا
بی گل و گشاد بود توی لباس تنگ بدنم درد میگرفت ...

نگاهی به ساعت انداختم دو و نیم بود دم داشت ضعف میرفت و بوی زرشک پلوهم د
لم و مالش میداد ولی انگار این آدم قصد بیدار شدن نداشت

فک کنم به امیر ارسلان گفته بود تصادف کردم چون نیومده بود دنبالم ... از اتاق زدم بیر
ون از قصد درو محکم کوبیدم تا بلکه بیدار بشه ...

تکون خورد ولی بیدار نشد ... گشنگی داشت عصیم میکرد رفتم آشپز خونه ... دیگه چار

ه ای نبود یکی از قابلمه هارو برداشتم و سعی کردم حدالمان آروم ولش کنم....صدای ناهنجارش اونقدر بلند نبود ولی انگار تاثیر خودشو گذاشت ...

اینبار چیزی بیشتر از تکون خوردن بود...چشماشو آروم باز کرد...کش و قوسی به بدنش داد که صای آخش در اومد قبل اینکه دوباره هوس خواب به سرش بزن سریع گفتم

-بیدار شدی؟.... نهار آمادس ...

نگام کرد بی حرف ...مدل نگاهشو دوست نداشتم زیادی مرموز بود ... بلند شدو دس تی به گردنش کشید

-اشکالی نداره اگه بخوام یه دوش بگیرم

لبخندتصنعی زدم

-نه ازاونوره

با دست به سرویس بهداشتی اشاره کردم ... راه افتاد سمت حموم....رفتم ازاتاقم یه حوله تمیز در آوردم و قبل بستن در حموم دادمش بهش ... بی تشکر درو بست ...

برگشتم تو آشپز خونه و شروع کردم به چیدن میز...میخواستم یه جورایی با این ناهار از زیر دینش بیام بیرون

به ده دقیقه نرسید که اومد بیرون مستقیم اومد سمت آشپز خونهبرنج توی دیس و گذاشتم سر میز

-بفرمایید

-خیلی ممنون ..زحمت کشیدی

با بهت نگاهش کردم ... انگار حموم رفتن ذهنشو باز کرده بود اولین بار بود میدیدم داره تشکر میکنه ازم ...

سعی کردم خودمو بزخم به بیخیالی نشستم سر میز.... بشقابشو کاملا پر کرد ... خودمم

کشنم بود یه دیس کامل و خالی کردیم ... اولین قاشق و که خواستم بزارم تو دهنم با او
لین جملش ... اولین لقمم کوفتم شد

-چرا اسمی از کس و کارت تو گوشیت نبود؟...پدري مادري برادري

سعی کردم نگامو نیارم بالاتر تا چشمام لوم ندن ...

-کسی نبوده لابد

دستای اونم بی حرکت شد

-یعنی هیچ کس و کاری اینجا نداری؟

لبخندام عین چایی بود که زیادی دم کشیده و ماله دوروزه تلخ تلخ بود

-گاهی وقتا تنها کس و کار آدما میشه بی کسی...بامعرفته ...باهم خوبیم منو بی ک

سی خیلی وقته همه کس و کار همیم ...

حس کردم کمی شاید فقط کمی تاسف خورد

-پس پدرو ماد...

-چهارساله پیش مردن جفتشون

-تصادف کردن؟

داشت کلافم میکرد نگاش کردم

-من گشمنه ...

فهمید نمیخوام ادامه بدم حرفی نزدو سرشو گرم بشقابش کردو قاشقای که پشت سر هم

میداشت دهنش ...

غذام نصف نشده بود که زنگ در صداش در اومدقاشق از دستم ول شد ...نمیدونم چ

را این روزا تنم میلرزه تنم میلرزه از این همه تنهایی واین همه بازم تنهایی ... تنها که

باشی حتی اگه تو خونت بکشتم کسی نمیفهمه مردی... تنها زندگی کردن یه حرفه تو
تنهایی مردن یه حرف دیگه ...

دوباره و دوباره صدای زنگ بلند شدنگام کرد

-باز نمیکنی؟

لبام و کش دادم ...

-چرا ... چرا

بلند شدم و با قدمایی آروم رفتم سمت دردستام میلرزید ولی لرزششو کنترل کردم خ
واستم از چشمی در نگاه کنم ولی نخواستم بدونه دارم میترسم ... نگاهی سنگین بود عین
سنگینی یه وزنه چند صد کیلویی رو شونه هام بود

چرخوندم دستگیره درو بازش کردم ... کل در گاه پر شد از امیر ارسلانی که تکیه داده بو
د بهش ...

-سلام...

نفسمو به زور ازسینم فرستادم بیرون

-سلام سلام

اشاره به داخل خونه کرد

-میتونم بیام تو؟

نگاهی به آشپز خونه کردم و کنار کشیدم ...

وارد خونه شدو نگاهشو چرخوندمت آشپز خونه که نگاه قفل شد روی سامان چشما
شو ریز کردو مشکوک به جفتمو نگاه کرد

-تو؟! اینجا...

سامان قاشقشو گراشت توی بشقابش و یه لیوان آب ریخت برا خودش

-تو اینجا چیکار میکنی؟

امیر -فک کنم من بهتره بپرسم امروز هیچ کدومتون نیومده بودین

تعجب کردم

-مگه سامان نگفت بهت ک..

یه تای ابروشو داد بالا و لباس به حالت تمسخر کج شد

-سامان!!!!

سامان-مشکلی داری؟...

با دستی که سویچ ماشینشم دستش بود به بیرون اشاره کرد

-فک کنم بیرون حرف بزنینم راحتتر باشیم

سامان بلند شدو اوامد کنار ما ... درست رو به روش ایستاد

-نه بگو غریبه نیست که بینمون

امیر دستی به موهاش کشید حس میکردم کمی عصبی شده با سویچش ضربه آرومی به

سینه سامان زد

-بین بهتره یکم مراعات کنی نمیخوام سر خوش گذرونای شازده کوچولویی مثله تو زحم

تای من و بقیه به باد بره پاتو بکش کنار تا تموم شدن این پروژه

اینو گفت و نگاهشو چرخوند سمت موهای خیس سامان و پوزخند صدا داری زد

-یعنی چی چی شده بگین منم بدونم ...

سامان بی توجه به من گفت

-اگه نکشم؟...تا این حد نگران اون طرحتی که واسه خاطرش پا میکنی تو کفش مردم

-نه پس نگران طرح تو باشم که بایگانی شده رفته ته انباری داره خاک میخوره؟

تا اینو گفت سامان با کف دستاش کوبید تو تخت سینش و کمی امیر ارسلان عقب رفت

و پوزخند سراسر تمسخری تحویل سامان داد

-بین اینو روزی دو سه بار با خودت تکرار کن جلوی من تو نخودیم نیستی...شانسی ند

اری وقتی من هستم پاتو از کفش من بکش بیرون تا پا برهنت نکردم ...

امیر با حالتی تمسخر آمیز آروم دوتا زد رو گونه سامان ...

-حرص نخور خوشگل پسر پوستت چروک میشه دیگه تحویل نمگیرن

اینو گفتو نگاه پرانزجاری به من انداخت ... نگام بند نگاهش بود که یهو برق از کلم پری

د

دستایی که خورد تخته سینه امیر و امیر کوبیده شد به دیوار ... دستمو گذاشتم جلوی د

هنم تاصدای جیغ خفم تو خونه پخش نشه ...

سریع دستای سامانو که حلقه شده بود دور یقه امیرو گرفتم

-چیکار دارید میکنید ... بس کنین ببینم ..

امیر براق شد سمتم ...

-امروز با اجازه کی پچوندی؟!

نگاه گیجی به سامان انداختم ... پیچوندم؟

-مگه سامان بهتون خبر...

پوزخند صدا داری زد

-خبر شما رو از کی تا حالا باید از آقا سامان بگیریم؟.... ببین خانوم خواهش یللی تللی و
ول گشتانتونو بزارید برای بعد

صدام ناخدا گاه رفت بالا

-ببند دهنتو ...

سامان کوبیدش به دیوار

-گوش کن یارو من هر گندیم باشم اول به خودم مربوطه بعد باز به خودم مربوطه نه به
تو و هیچ احدو ناس دیگه ای ... قبل اینم که در دهنتو باز کنی و هر چرت و پرتی دلت
خواست تحویل بدی بهتره یه ذره این

(با انگشت اشاره ای به سرش کرد)

-به اصطلاح کلتو بکار بندازی یه نگاه به میس کالای ماسماکت مینداختی میفهمید
ی دیشب دو سه بار زنگ زدم بهتون تا تشریف بیارین عضو گروهتونو تحویل بگیرین از
بیمارستان ولی معلوم نیست سرجنابعالی کجا گرم بوده

امیر گیج گفت

-بیمارستان ؟

کنترلمو از دست داده بودم درو کامل باز کردم و با دستم اشاره ای به بیرون کردم

-آقا بفرما بیرون ...

امیر محکم دستای سامان و از یقش کشید ...نگاش بین ما دوتا چرخید

-وایسا ببینم درست حرف بزنی ببینم چی چی میگید واسه خودتون ...

امروز ظرفیتم به اندازه کافی پر شده بودو امیر ارسلان بهونه ای بود برای طغیانم ... صدا

م اینبار بی شباهت به داد نبود

-آقای محترم از خونه من بفرمایید بیرون گفتم

امیر -میگم قضیه چـ

سامان -نشینیدی چی گفت خوش اومدی

امیر ازسلان خواست باز دهن باز کنه که چشمامو سفت روی هم فشار دادم

-خوش اومدین ...

عصبی گوشه کتشو از دست سامان بیرون کشید و از در زد بیرون ... پشت سرش درو کو
بیدم ...

چرخیدم سمت سامان عصبی دستی بین موهاش کشید...شنیدم زمزشو زیر لب که یه مر
تیکه بیشعور نثار امیر ارسلانی کرد که تازه فهمیده بودم چه زری زده نگاهی به میز
انداختم که الان دیگه غذامون سرد شده بود فک کنم ...

سعی کردم به خودم مسلط باشم نفس عمیقی کشدیم و اشاره کردم به آشپز خونه ...

-نهار از دهن افتاد

نگاهش چرخید روی میز غذا خوری

-فک میکنم دیگه باید برم ... موندنم دردسره

اینو گفت و رفت تا کاپشنشو برداره ...

-غذات پس چی ؟....چیزی نخوردی که ؟

نگاه جدی بهم انداخت

-اشتهام کور شدمرسی ...

خواست بره سمت در که تند گفتم

-دو دقیقه صبر کن ...

دویدم سمت آشپز خونه و ظرف غذا خوری و برداشتم سهمشو ریختم توی ظرف
نمیدونم چرا حس دین میکردم نسبت به این پسری که زیادم از هم خوشمون نمی اومد ..
..

شاید برای منی که هیچوقت حس نکردم کسی حواسش بهمه این تا صبح موندن کنار تخ
تم و بی هوا کمک کردناش ازش واسم یه روزی فرشته نجات میساخت ...

سامان

نگام روی دستاش چرخید که ظرف غذا رو گرفته بود سمتم میدونستم میخواد با این
نهار تشکر کنه ازم دست جلو بردم ...

اون هیچوقت نمیتونست برام مثله سایه باشه ... یعنی هیچ دختر غریبه ای نمی تونست بر
ای من مثله خواهرم باشه ولی خب هیچ حس تعلق خاطریم مابین خودمو اون حس نمی
کردم و نمیدونستم این حس عجیبی که ترغیبم میکرد برای کمک کردن بهشو اسمشو چی
بزارم

لبخندی که ناخواسته میخواست بیاد رو لبمو پس زدمو ظرف و از دستش گرفتم

-مرسی بابت دیشب ... یه روزی جبران میکنم

نگاهی به چشمای سرد ولی پر از قدر دانیش انداختم

-عادت ندارم بزارم کسی بهم بدهکار باشه

لبخندی به روی صورتم پاشید ...

-فک کنم با یه توضیح درست و حسابی بتونی بدهیتو صاف کنی

فرصت بیشتری برای حرف زدن یا مخالفت کردن بهش ندادم... چرخیدم درو باز کنم برم بیرون که یدفعه سینه به سینه یه دختری شدم که انگار دستش روی زنگ بود تا زنگ خو نه پناه و بزنه

چهرش به نظرم آشنا بود... توی دانشگاه دیده بودمش... قیافه تو دلبرویی داشت... نمی شد گفت زیبای اساطیری ولی ملاحظت خاصی توی چهرش بود که تو جه آدمو به خودش جذب میکرد... صورت گرد با لبایی کوچیک و برجسته و چشمایی تیره... ابروهای نازک ش به صورتش میومد... نگاهش رنگ شک و تردید گرفته بود... تازه از دست امیر خلاص شده بودم حوصله توضیح به این دخترم نداشتم

-ا... دلناز تو اینجا چیکار میکنی؟

نگاهی به من و بعد به پناه انداخت

-انگار بد موقع مزاحم شدم!!

قبل از پناه من دهن باز کردم

-نه اتفاقا راحت باشین من داشتم میرفتم...

بی اینکه نگاهی به هر کدومشون بندازم خدافظی زیر لب گفتم و از در خونه زدم بیرون... تا زمانیکه در آسانسور و باز کردم و واردش شدم سنگینی نگاه دختره رو حس میکردم...

سوار ماشین شدم... نگاهی به ساعت انداختم... زیاد خوابیده بودم ولی عوضش حامل به لطف اون دوش گرفتن و خوابیدن چند ساعته الان خوبه خوب بود...

دستمو بردم سمت پخش... نگاهی به شیشه ماشین انداختم که دونه های بارون یکی یکی داشتن می افتادن روش... لبم یه وری کج شد... آهنگارو عقب جلو کردم... حامل زیا دی خوب بود انگار از اینکه حال امیر ارسلان و گرفته بودم زیادی سر خوش بودم... زیا دی

گوشیم صداش بلند شد ... "رویا"...دختر خوبی بود ... تنها توصفی که با دیدن اسمش تو سرم نقش بست ازش همین بود خوب ... با وجود دوستیمون نه گذاشت من پامو از حریمم جلو تر بزارم نه خودش دختر شادی بود ... بمب کالری بود انگار از بس پر انرژی بود این دختر

-الو سلام

-به سلام سامان خان پارسال دوست امسال برو بابا

خندیدم

-چطوری دختر!؟

-به لطف احوال پرسایای شما توپ—

سرخوش خندیدم ...

-چه خبرا دختر خبری نبود ازت ...نیستی

-والا ما هستیم شما نیستی ...

-کجایی؟

-الان دقیق بخوای بگم تو خونه بابام ... انتهای راهروی ورودی ...w.c....

چشمام از تعجب گرد شد

-جانم؟...جدی که نمیگی

-جونت بی بلا عزیزم ... تو نمیری دارم جدی جدی میگم

پشت ترافیک گیر افتادم باز ...

-اونوقت تو دستشویی خونت یادت افتاد به من زنگ بزنی ...

خندید - به جان خودم آره یهویی یاد تو افتادم ...

-زهر مار ... ببند نیش تو ...

با همون لحنی که هنوز ته مایه های خنده داشت گفت

-خب حالا کجایی چیکارا میکنی ... کم پیدایی آقا ستاره سهیل شدی این روزا کمتر می بینمت دانشگاه ...

از صدای شیر آبی که اومدبعید نبود که واقعا تو دستشوویی باشه ...

-در گیرم اینروزا کمی ...

-امشب تولده دختر خالنه منم دعوتتم ... همه همراه دارن افتخاره همراهی میدین؟

بدم نمی اومد یه تنوعی به خرج بدم ...

-ساعته چنده ؟

-طرفای هشت میرم که نه اونجا باشم هستی ؟

نگاهی به ساعت کردم باید میرفتم خونه تا آماده بشم

-اوکی هستم میام دنبالت ..

صداش پر از ذوق شد ...

-ایولا پس منتظرم ...

-اوکی ... میبینمت فعلا

-فعلا

روندم سمت خونه یکمی خسته بودم ولی نه اونقدری که از پا در بیارتم ... به محض رسیدنمو دروغ سر هم کردن واسه مامان راه افتادم سمت طبقه بالا ... موهام هنوز نم دا

شتن و نیازی به حموم نبود ...

در کمد مو باز کردم ... دست بردم سمت یه شلوار مخمل مشکی با کت اسپورت آبی مخ
مل برداشتم پیراهن جذب مشکیم برداشتم ... امشب یه زنگ تفریح بود واسم و
قت زیاد داشتم هنوز تا ساعت هشت ... لباسارو پرت کردم روی تخت و رفتم سمت میز
کارم نقشه رو از توش در آوردم و پهنش کردم روی میز ... برای امروز یللی تللی بس
بود بهتر بود کمی فقط کمی خودمو مشغول میکردم ... با وجود جرو بحث امروزم با ام
یر رغبتی برای کنار کشیدن از این پروژه نداشتم ... با وجود اینکه از این آقای سر گروه
م خوشم نمی اومد ولی خب دلم میخواست کار خودمو بکنم... عیسی به دین خود موسی
به دین خود ...

مشغول کارم شدم اونقدر غرق بودم تو دنیای خودم که حتی متوجه مسابقه دو ماراتون
ی که بین عقربه ها راه افتاده بودمم نشدم ...

با صدای زنگ گوشی به خودم اومدم با دیدن اسم رویا سریع نگام چرخید سمت ساع
ت ... هفت و نیم بود سریع ریجکت کردم نقشه رو ول کردم رو میزو سریع رفتم س
مت لباسا ظرف یه ربع آماده شدم امشب میخواستم بیخیال این پروژه فقط خو
ش باشم ...

به کوری چشم دنیا ساز مخالف میزنم امشب باش ...

پناه

چراغ خواب کنار تخت و خاموشش کردم با همه کوفتگی تنم یه طرف اینکه نمیتونس
تم سرمو هر طرفی دلمم میخوااد بزارم یه طرف حرفای امیر ارسلان خیلی برام سنگین
میومد ...

حق نداشت ... حق نداشت منو متهم کنه ... سامانی و متهم کنه که....

باحس صدای چرخیدن قفلی توی در سریع نیم خیز شدم ... اشتباه نمی‌کردم ... خیلی وق
ت بود که با چشم باز می‌خواهیدم از ترس این حاجی که قصد جوغو کرده بود اینبار ...
سریع بلند شدم رفتم سمت در اتاقم ... صدای بسته شدن درو که شنیدم دستم لرزید ...
. حسم دروغ نمی‌گفت اومده بود سراغم ... تو خونه خودم ... تو خونه خودش ... خم
شدم از جا قفلی نگاه چرخوندم ... میشناختم هیبت عباسی نوچه درجه یکشو ... میشنا
ختم هیبت مردی و که با هر بار دیدنش لرز به تنم می افتاد ولی جیکم در نمیومد ... م
یشناختم این کسی و که بد جوری منو یاد عزرائیل مینداخت ...

دستام میلرزید عقب عقب رفتم ... یه حسی میگفت این حاج آقا از خیر اون مدارک
گذشته ... گذشته که قصد جون تنها شاهد کثافت کاریاشو کرده ... گذشته که آدم اجیر
کرده برای زیر گرفتنش

نگام دور تا دور اتاق چرخوندم ... گوشیم توی شارژ بود دویدم سمت گوشی ... بر
ش داشتم ... صدای قدماش که قدم به قدم می اومد سمت اتاقمو میشنیدم ... هر جا قا
یم میشدم برای پیدا کردن اون مدارکم شده زیرو روش میکردن و پیدام میکردن ... دوید
م سمت پنجره ...

لبام از هم باز شدو ناخداگاه ذکر آیت الکرسی که همیشه تو سختیا یادش می افتادم رو
ون شد روی زبونم ... بازش کردم دستمو گرفتم به لبه هاش به عرض ده سانتیش قد
گذاشتن یه کف پا روش جا بود دست بردم و پنجررو از پشت کشیدم تا بسته شه ...

از سوزی که میومد تنم لرزید و نگام سر خورد به پایین پاهام و چشمام سیاهی رفت

یاحی ویا قیوم و از عمق قلبم یبار دیگه تکرارش کردم و بستم چشممو ... تکیه زدم به تن
ه خیس و سردو سنگی دیوار ساختمون ... گوشیمو تو دستم آوردم بالا با اولین دونه
بارونی که افتاد رو صفحه سیاه گوشی تنم بیشتر لرزید ...

خدایا خودمو میسپریم دست خودت ... گوشی داشت سر میخورد از دستم که سفت گرفتم
ش ... دستام میلرزید بدم میلرزید ... توی لیست مخاطبام خوردم به اولین اسم ... "ام

یر ارسلان امیری "

-کو پس؟

نفسم حبس شدو صلواتام تند تر از آیت الکرسی ختم شد زیر زبونم ... بارون شروع شد..

نمیدونم.... تحت نظر داشتمش از خونه نیومده بیرون

الهم صلی علی...

-الو....

صدام زمزمش بیشتر شد

"محمد و آل محمد ... الهم صلی علی محمد و آل محمد"

-الو الو پناه خانم؟... پناه ...

بغضی که از ترس بسته بود راه گلومو قورت دادم گوشی و آوردم بالا

-کمکم ک...

-پس کو کدوم گوریه

نزدیکی صداش بند آورد صدامو قلبم از زور هیجان دیگه نمیزد ...

-الو پناه کجایی تو دختر چی میگی...

شارژی که تموم شد و تماسی که قطع شد ... خدایا امیدم فقط به توئه

پاهام جون ایستادن تو اون ده سانتی تو این هوای بارونی و نداشت داشت سست م

یشد ولرزش تنم بیشترمیترسیدم از مردن ... خیلی وقتا آرزوی مرگ مکردم ولی حالا که

میدونستم فاصلم با مرگ قد یه دیوار مابینمونو یه ارتفاع ده دوازده متریه میترسیدم از

ش

مگه چن سالم بود ..بیست و سه؟!...نه هنوز بیست و سه هم نشده بود پام بیشتر لر
زید

امیر ارسلان

پامو روی گاز فشار دادم دم گواه خوبی نمیداد از این تماس یهویی تو یک شب ... اون
م از دختری که امروز در حد مرگ ازم دلخور شده بود ...

پامو روی گاز فشار دادم و رسیدم در خونش ماشین و نگهداشتم بارون به شدت م
یزد تاخواستم برم پایین در ساختمونشون باز شدنگام خیره موند روی دوتا مردی که
ساعت یک شب از این ساختمون اومدن بیرون عجیب بود! نبود؟....

سوار یه چهارصدوپنج شدنو سریع از محله خارج شدن ... حسم میگفت این مردا بی رب
ط به تلفن بی وقته اون دختر نیستن سریع پیاده شدم و دویدم سمت ساختمون
دستمو گذاشتم روی زنگش دست بر نمیداشتم از این زنگ نمیفهمیدم چرا این هم
ه دم شورصاحب این خونه رو میزنه کسی که امروز پرتم کرد بیرون از همین خونه
صدای تیک باز شدن درو پرت کردن خودم تو نداشت بیشتر فکر چرایی این دل نگرونی
و بکنم

همینکه در آسانسور باز شد دویدم سمت خونش که دیدم درش بازهنفس عمیقی ک
شیدم و کمی تکون دادم پاهی خشک شدمو درو آروم باز کردمباز کردن در همانا
و دیدن جسم نیمه جون پناه کنار دیوار همانا خیز برداشتم سمتش ...

-دختر چه اتف...

دستم خورد به تن خیشش بد میلریزدتنش ... نمیدونم چرا حس میکردم این لرز از سر
ما نیست از ترسه

کتمو از تنم کندم و سریع پیچیدم دورش ... داشت بیهوش میشد ... باید سریعتر میرسوند

مش دکتر

دویدم سمت اتاقش از دیدن وضعیت درهم اتاقش شوکه شدم ... خشکم زد انگار اتا
ق و لوازشو زیرو رو کرده بودی

سعی کردم نگامو بگیرم از اتاقش دست انداختم و یه شال برداشتم و دویدم بیرون ... م
چاله شده بود کنار دیوارقدمامو تند کردم و دویدم سمتش شال و انداختم روی موها
ی بازش که از خیزی چسبیده بود به صورتش و کتمو دورش محکم تر کردم ... زیر بازو
شو گرفتم

-پاشو پاشو دختر باید برمت دکتر

بلند شد ..قدم اول و برداشته شل شدسریع دست جنبوندم و گرفتمش بیهوش نبود
ولی انگار دیگه جونی واسه اومدن نداشت به اجبار دستمو انداختم دور کمرشو هم
ه وزنشو انداختم رو دوش خودم در خونشو بستم و رفتم سمت آسانسور ... خوبی
شهرای بی درو پیکری مثله تهران همین بود که اگه آدمم میکشتن همسایه هات نمی اوم
دن بیرون ببینن چی شده

وسط بارون سریعتر کردم قدمامو تا خیس نشه ولی بازم تنش خیس خوردو لرزشش بیشتر
شد در ماشین و باز کردم و سوارش کردم ... بلافاصله نشستم پشت فرمون و بخاری
و تا آخرین درجه زیاد کردم و چرخوندم طرفش ...باید سریعتر میرسوندمش بیمارستان
زیر لب غر زدم و انگار که شنید

-معلوم نیست چه خبره تو زندگیش معلوم نی چی شده این وقته شب که به این روز
افتاده ...

-من...و ...منو ببر...

سریع چرخیدم سمتش

-کجا؟...کجا برمت پناه؟خونه دوستی آشنایی؟...کجا؟

صداس چون نداشت عین نگاه همیشه شیشه ایش که انگار تاب دیدنم نداشت امروز

-فقط بیرم جا...جاییکه پیدام نکنه ...

-کی؟.... کلافه پامو بیشتر رو گاز فشار دادم ...

-دختر با توام کی ؟

دستش مشت شد دور بازوم و یه لحظه تنم لرزید از لرزش تنش

-تو رو خدا ن...نزار...پیدا...

چشماش بسته شدو گره مشتش شلتر شد و نگام خیره به دستای خیسی بود که از شدت سرما به سفیدی میزد

نگام رفت پی صورتی که رنگ به روش نبودو مژھ های بلندی که از خیسی چسبیده بود بهم وروی زخم پانسمان شده جدیدی که انگار خونریزی کرده بود...عاقلانه ترین کار ای ن بود که الان برم بیمارستان ولی یه حسی میگفت اینبار تابع حسست باش نه عقلت

اولین دوراهی و گذروندم و روندم سمت سایت

میدونستم این کاربا حال و روزی که الان پناه داشت خرید محض بود ولی حسم میگفت ت الان بهترین کار ممکن همینه

ماشین و بردم تو و نگهداشتم بارون هنوزم تند میبارید ... از شدتش کم که نه بیشترم شده بود در سمتشو باز کردم ... دستمو اول بردم سمت پیشونیش ... تب داشت ول ی زیاد نبود انگار از بر خورد دستم با پیشونیش کمی هشیار شد

بیشتر خم شدم طرفش ...

-پناه ... رسیدیم میتونی پیاده شی؟

بی رمق چشماشو باز کرد ... انگار قدرت کافی و حوصله ای برای تجزیه تحلیلی محیط ن داشت سری به نشونه آره تکون داد دستمو انداختم دور کمرشو کمکش کردم پیاده

شه همینکه پیاده شد بارون به تندی زد رو صورتشو سرشو تو شونم قایم کرد از هجو م قطره های بارون قدمامو تند تر کردم تا مجبور شه همقدم باهام بیاد ... در شو باز کردم و رفتیم تو گرمتر از بیرون بود ولی سریع رفتم تو آشپز خونه و درجه سیستم گرمایشی و بیشترش کردم ...

برگشتم سمت مبلی که نشونده بودمش روش ... دراز کشیده بودو مچاله شده بود تو خ و دوش الان وقت مناسبی برای باز پرسى راجب خرابی حالشو وضعیت خونش و اتفاقا ی امشب نبود ... برگشتم توی حیاط و دویدم سمت ماشین .. به لطف مامان همیشه برای روز مبادا پیش بینی های لازم و میکردم

صندوق عقب و باز کردم به خاطر تیشرت آستین کوتاه نازکی که تنم بود کمی احساس سرما میکردم ... دست بردم سمت پتو مسافرتی که توی کاور بودو جعبه کمک های اولیه ای که گذاشته بودم اونجا

درو صندوق و بستم و دویدم تو ساختمون و درو بستم نگام روش چرخ خورد ... نفساش منظم بود و پشت سر هم ... نشون میداد خوابیده ... پتو مسافرتی و از تو کاورش در آوردم و کشیدم روش ... چشمم باز به زخم روی چوونش افتاد

جعبه رو گذاشتم کنار مبل و نشستم پایین مبل جوری که مشرف باشم به صورتش ... با احتیاط چسبی که از روی باند و گازا زده شده بودو کندم ...

با دیدن جای زخمی که قدیه بند انگشت بخیه خورده بود اخمام رفت توهم ... در جعبه کمک های اولیه رو باز کردم یه پنبه برداشتم و کمی بتادین ریختم رو پنبه آرام جوری که به زخمش نخوره اطراف زخم و که کثیف شده بودو تمیزش کردم ... یه بسته گازو از پوشش در آوردم و گذاشتم روی زخم و دو تا چسب آرام زدیم روش تا ثابت بمونه امروز این دختر حسابی گیجم کرده بود

باید سر از کار خودشو سامان و هر چی که این وسطه در می آوردم ...

بلند شدم و رفتم سمت روشویی چسب زخم و باندارو انداختم تو سطل آشغال و دس

تامو شستم ... از دستشویی اومدم بیرون ...

نگاهی به ساعت انداختم ... سه صبح بود ... تو اوج خوابم بیخواب شده بودم ... خودمو پرت کردم روی راحتی که روبه روش بود ... اونقدر هوا سرد نبود ... یه دستمو گذاشتم روی پیشونیمو دستمو گذاشتم روی شکمم ...

چشمامو روی هم فشار دادم ... خوابم نمیبرد ... به پهلو چرخیدم سمتش ... نگام به مژه های بلند و فر خوردش افتاد که سایه انداخته بود روی صورتش ...

بینیش ... لباس ... هرچی بیشتر دقیق میشدم ... بیشتر میفهمیدم خدا چه وقتی گذاشته و سه خلق کردنش ... بیشتر از خوشگلی جذابیت فوق العادش به چشم میومد ... چشمش جذابیتی داشت که تو هیچ چشمی ندیده بودم تا حالا ...

چشم بستم از روی چشمش ... فکر زیادی مغز آدمو به کار نمیندازه ... از کار میندازه

پناه

خیره شدم به مردی که دیشب منو رسوند اینجا ... نمی دونم سر گرم چی بود که منو نم دید ... سرش تو کابینت بود ...

گلمو صاف کردم

-صبح بخیر

سریع چرخید سمتم ... یه ماهیتابه دستش بود ...

نگام روی عضله های سینش چرخید ... همه شب و با این تیشرت نازک گذرونده بود ؟

-سلام ... بیدار شدی بالاخره ...

نگاهی به ساعت انداختم ... هشت بود ...

ماهیتابه رو گذاشت روی میزو اومد نزدیکم

-بهتری؟

فقط سری به نشونه بعله تکون دادم ...

یه دستشو گذاشت روی اپن و دست دیگشو به کمرش گرفت ...

-میتونیم الان حرف بزنینم ؟

سرمو آوردم بالا تر و خیره شدم تو چشمای میشیش

-در مورد....

-در مورد دیشب ...

سعی کردم خونسرد باشم ...

-چیزی نبود فقط من کمی ترسیده بودم

-از چی ؟

-ب...بارون

یه تای ابروشو داد بالا

-باور کنم به خاطر ترست از بارون منو کشوندی تا اونجا انقدر احمق به نظر میام ؟

سرد نگاه کردم و با جدی ترین لحنی که از خودم سراغ داشتم گفتم

-چی میخوای بدونی

-همه چی ... هر چی که مربوط به توئه ربط تو به سامان اون مرده تو آزرای م
شکی به تو ... این چونه بخیه خورده ... خونه ای که داری دنبالش میگرددی ... تلفن نص
فه شبت اون مردایی که نصف شبی از خونت زدن بیرونمیگی از بارون میترسی و

تنت خیس خورده زیر بارون ... همه ایناواسم شده یه علامت سوال بزرگ ... میتونی ب فهمی اینو ؟

چشمامو سفت رو هم فشار دادم بیشتر از اونی میدونست که فک میکردم ... اخم غلیظ ی بین ابروهام افتاد

-تو از کجا میدونی من دنبال خونم ...

کلافه دستی به موهاش کشید ...

-حرف و عوض نکن بگو میگم ...

-زندگی خصوصی من به خودم مربوطه ...

خیره و جدی نگام کرد

-نه دختر خانوم وقتی ساعت یک نصفه شب زنگ میزنی بهم که پیام کمکت یعنی به م نم مربوطه ...

-نفر اول لیست مخاطبام بودی ...

-هر چی ... فک کنم در ازای رسوندن خودم یه توضیح ناقابل کمترین کاری باشه که بتونی در حقم بکنی نه !؟

نفسمو کلافه دادم بیرون ... نمیدونستم الان چیکار باید بکنم ... کلافه بودم ... عصابم داغ ون بود از دست خودمو آدمای دورو برم

-بین پناه ...

نگامو بالا آوردم ... تا حالا به تن صداش وقتی پناه صدام میکرد توجه نکرده بودم ... پناه ه خالیش و خوب تلفظ میکرد ... پناه بی پسوند و پیشوند ...

-بین من میخوام کمکت کنم ... چراشو نمیدونم ولی میدونم از یه چیزی میترسی ... یکی داره آزارت میده ...

-هستن آدمایی که کمکم کنن مرسی ...

-اگه بودن دیشب من نباید میومدم کمکت ...

صدام بالا رفت

-انقدر منت سر من نزار

-منت نیست ... نگرانیه نفهم ... بفهم نگرانتم ...

-من نیازی برای نگرانی شما ندارم

مشتی که کویید روی اپن و دادی که زد صدامو تو گلوم خفه کرد

-پناه...

هر دو خیره بودیم به هم ... نفس عمیقی کشیدم و نگامو از نگاهش دزدیدم ... چاره ا

ی نبود شاید میتونست کمکم کنه ...

دل و زدم به دریا

-حوصله شنیدن داری ؟

-دارم ...

برگشتم سر جای قبلیم ... کتتش هنوز توی تنم بود ... و تیشرت آستین کوتاهی که پوشید

ه بودم زیر کتتش مخفی ... نشستم روی راحتی و روبه روم نشست ... خیره شد بهم

-میشنوم ...

نفس عمیقی کشیدم و بی اینکه نگاه کنم فلش بک زدم به گذشته ای که با همه دوری

ش خیلی نزدیک بود بهم ...

-اولین بار هشت سالم بود که فهمیدم بابام یه معتاد تریاکیه و مادرم به اصطلاح یه کلف

ته که میره خونه اینو و اون برای تمیز کردن و رفت و روب و گاهیم ... پوزخند نشست

گوشه لبم و خوردم "گاهیم تیغ زدن مردای صابخونه" رو از جلمم ...

تک دختر خونه بودم ... خونمون تو یه جای پرت بود جز آدمای لات و لابلالی و معتاد و دزد کسی پاشو نمیداشت اونطرفا ...

درسته جفتشون آدم درست و حسابی نبودن ولی بزرگترین لطفی که بهم کردن این بود که میذاشتن درس بخونم اونم تو یه مدرسه ای که بچه هاش به جای دکتر مهندس معلوم نبود قراره چه زخم جدیدی بشن رو زخمای این مملکت ...

گذشت ... عادت کرده بودم ... عادت کرده بودم به دختر سعید عملی بودن ... شونزده هفده سالم بود که دیگه عملش خیلی سنگین شده بود ... یه شب فقط دیدم که اور دوز کرده و مرده ...

حسس خاصی نداشتم بهش ... ولی خب با همه بدیش بابام بود ... با همه کمرنگ بودنش تو زندگی بقیه واسه من پررنگ ترین نقطه زندگیم بود ...

بعد مردنش نرگس ... مادرم حسابی افتاد رو دور ... بیار رفته بود خونه یکی از این کله گنده ها واسه کار

چشمامو محکم روی هم فشار دادم

-مثلا کار اینبار فرق داشت طرف عین بقیه جوون و خام نبود اولین بار وقتی دیدم ش که نرگس و رسوند خونه و من بعد مدرسه مونده بودم پشت در چون کسی تو خونه نبود و کلیدم نداشتم

یه مرد حول و هوش پنجاه پنجاه و چهار ساله خوشتیپ و اتو کشیده از همون او ل خوشم نیومد از طرز نگاهاش ولی ساده رد شدم از کنار این نگاهها

هفده سالم بود و قرار بود برم پیش دانشگاهی ... نرگس به یکی دو هفته نکشید که گم و گور شد ... هیچ وقت نفهمیدم کجا رفت فقط یه روز اومد همه وسایل و لباساشو ریخت تو یه ساک رنگ و رو رفته و گفت داره میره شوهر کنه منم دیگه از این به بعد

باید گلیم خودمو از آب بکشم بیرون ...

گیج بودم ... هنگ کرده بود مخم ... من ؟... گلیم خودمو باید از آب میکشیدم بیرون ...
منی که یه عمر تو مرداب زندگی کرده بودم ...

محتاج نون شبم بودم چه برسه به مدرسه اونم نه یه مدرسه عادی بعد ابتدایی تو مدرسه تیزهوشان قبول شدم و به لطف همینکه مفت در میومد براشون گذاشتن درسمو باز م بخونم

سرو کلش پیدا شد حاج آقا پایدار

هه ... گفت کمکم میکنه ... گفت درسو میزاره بخونم ... گفت میشه حامی ... گفت و گفت و گفت وسوسم کرد واسه در اومدن از این مرداب ...

گفت هر چی خوام همون میشه به شرط اینکه اونی بشم که اون میخواد محتاج حمایت بودم و شدم اونی که خواست

نگاهی به صورت پر از بهتش انداختم انگار قفل کرده بود با زبونی که انگار تو دهنش نمیچرخید گفت

-مع... معشوقش...-

پریدم وسط حرفی که میدونستم چیه

-زنش شدم شدم صیغه مردی که دخترش از من بزرگتر بود شدم صیغه مردی که نوش فقط چند سالی از من کوچیکتر بود ...

چشماشو محکم روی هم فشار داد ... انگار داشت بهم میریخت عصابش ...

-اینجا چه ربطی بهم دارن ... داری گیجم میکنی ...

ادامه دادم حرفمو تا گیج ترش نکنم ...

-ریس بانک بود و یه کله گنده با نفوذ به لطفش همچین دانشگاهی قبول شدم

شیش ماهه پیش بود که خسته شدم... خسته شدم از اسم زن صیغه ای روم بودن... از ز یاد بودن وسط یه زندگی خسته بودم از تحمل مردی که سنش بیشتر از بابام بود و کثافتکاریاش بیشتر از هر آدمی ...

حاج آقا پایداری که واسه دوزار پول بیشتر از دختر خودشم گذشته بود و دو ستی تقدیم یکی از بازاریا کرده بودتشو هر گند دیگه ای از اختلاص و دزدی تا کلاه گذاشتن سر مردم و قاچاق میکرد حام از خودم و پیر مردی که تا چشش به یه دختر خوش برو رو می افتاد سریع صیغش میکرد و یه دختر دیگم به دختری حرمسراش اضافه میکرد

میخواستم بکشم بیرون ... میخواستم از زیر بلیطش بیام بیرون ولی نمیشد ... زور داش ت ... پول داشت گفتم میخوام تمومش کنم گفت وارد شدن هر زن و دختری تو زندگی حاج آقا پایدار دست خودشه ولی خارج شدنش دست اونه

خبر داشتم از گنداش کثافتکاریاش ... خلافاش .. مدارکشو دزیدم ... تهدیدش کردم گفت بیخیال میشه ... صبغه رو فسخ کرد ... هنوزم میترسیدم از خودشو آدماش .. گفتم م دارک و تحویل نمیدم گفتم تا وقتی من امینیت دارم مدارکتون جاش امنه اولش گ فت باشه ولی ...

-ولی چی ؟

نگاش کردم این لحن تلخش واسه چی بود ؟ این عصبانیتش سر چی بود؟...

-اما دو روزه پیش آدماشو فرستاد سر وقتم تا با ماشین زیرم بگیرن... دیشبم فرستاده بود تشون خونم دیگه مدارک و نمیخواد جونمو میخواد.... میخواد بهمیرم که اون مدارکم باه ام دفن شه ...

دستاشو مشت کرد - چرا نمیری پیش پلیس؟...اگه به خودت و اون مدارک مطمئنی چرا شرشو از سرت و نمیکنی ...

پوزخند صدا داری زدم و با تمسخر نگاش کردم

-هه ...جدا فک میکنی در افتادن با کله گنده ای مثله پایدار کار آسونیه؟! ... فک میکنی کاری داره واسش خریدن اون آدما؟!...پایدار با اون مدارک تا پای چوبه دارم بره بالاش نمیره و وقتی برگرده منو دارم میزنه ...

عصبی نگام کرد

--مگه شهر هرته

پوزخندی بهش زد و عمیق نگاهش کردم

-نیست؟!!!!

-دیشب ...

چشمامو بستم و از یاد آوریش بازم تنم لرزید

-از پنجره اتاقم که لبش یه کم جای پاگیری داره رفتم بیرون و آویزون شدم

با بهت خیره شده بود بهم ... چند تاییه ای ت سکوت گذشت که یهو

بلند شد ... نگاهی به ساعت کرد

-پاشو الاناست بچه ها برسن ...

گیج نگاهش کردم

-کجا؟

نگاهی به سر تا پام کرد

-پاشو میگم ... با این سرو وضع که نمی خوای بشینی جلوشون ...

نگام روی لباسام چرخید تیشرت آستین کوتاه نارنجی رنگ و شلوار راحتی هم رنگش

راست میگفت ... نمیشد نشست کنارشون بلند شدم بی حرف رفت سمت در خرو

جی پشت سرش راه افتادم ... دلیل این سکوت یهویی و رو نمیفهمیدم پشیمون نبو
دم از اینکه همه چی و بهش گفتم ... پشیمون نبودم از اینکه اعتماد کردم بهش ... حسم
میگفت میشه بهش اعتماد کرد ... چراشو نمیدونستم ...

امیر ارسلان

روندم سمت تهران ذهنم بهم ریخته بود ... کی فکرشو میکرد دختر بی حاشیه دانشگا
ه این همه غرق حاشیه باشه

حس نفرت عجیبی نسبت به این پیر مرد پیدا کرده بودم ... همچین آدمایی هستن که جا
ی مردونگی نامردی میکنن و روی هر چی مرده سیاه میکنن ...

دستام مشت شده بود رو فرمون نمیدونستم چی کار کنم ... چی کار نکنم ... حتی ف
کر اینکه این دختری که الان کنارم نشسته از همچین جایی سر در آورده همچین زند
گی داشته برام غیر ممکن که نه محال بود ...

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.... دست بردم سمت پخش ... عادت داشتم موقع
عصبانیت تنها چیزی که آرومم میکرد آهنگ بود

صداشو تا ته بلند کردم و شیشه مو دادم پایین ... داشتم خفه میشدم

قوربون مست نگاهت

قوربون چشمای ماهت

قربون گرمی دستات

صدای آروم پاهات

چرا بارون و ندیدی

رفتن جون و ندیدی

خستگی هامو ندیدی

چرا اشکاموندیدی

مگه این دنیا چقد بود

بدیاش چندتا سحر بود

تو که تنهام نمیداشتی

با دیدن ماشین میثم از دور سریع رو بهش گفتم

-برو پایین

گیج نگام کرد

-چی؟!

-برو پایین

توی غم هام نمیداشتی

گفتی با دوتا ستاره

میشه آسمون بباره

منم و گریه بارون

حرمت خیس خیابون

با گذشتن میثم سریع بالا اومد و سرشو برگردوند تا ببینه دور شده یا نه سریع بازو شو

گرفتم تا نزارم بچرخه ممکن بود میثم ببنتشیهو چرخید سمتم

-رف

با برخورد موهایش به صورتم سریع چشمامو بستمبازشون که کردم نگام خیره موند تو

دو جفت چشم عسلی که سبزی قاطیشون بود ماتم برده بود انگار سریع خواستم ن
گامو بگیرم ازش که چشمم به پرایدی که داشت از جلو میومد خورد

بلافاصله به خودم اومدم و ماشین و کنار کشیدم ... پامو رو ترمز فشار دادم و هردو پرت
شدیم جلو ... سرمو گذاشتم رو فرمون ... نمیفهمیدم چم شده ... صدای آهنگ افکارو به
م میریخت نمیذاشت منظم فکر کنم

توی باغچه نگاهم

پر گریه پر آهم

کاش که بودی و میدیدی

همه گلاشو چیدی

تموم روزای هفته

که پر غم شده رفته

من و گلدونت میشینیم

فقط عکساتو میبینیم ...

-خوبی؟

سرمو آوردم بالا ... سعی کردم نگاهش نکنم ... دستامو دور فرمون مشت کردم و فقط به
تکون دادن سرم اکتفا کردم دنده رو عوض کردم و نگام در حالیکه به جاده بود ماشی
ن و راه انداختم ...

قوربون مست نگاهت

قوربون چشمای ماهت

قوربون گرمی دستات

صدای آروم پاهات
چرا بارون و ندیدی
رفتن جون و ندیدی
خستگی هامو ندیدی
چرا اشکامونددیدی
مگه این دنیا چقد بود
بدیاش چندتا سحر بود
تو که تنهام نمیداشتی
توی غمهام نمیداشتی
گفتی با دوتا ستاره میشه آسمون بباره
منم و گریه بارون
حرمت خیس خیابون
"قربون مست نگاهت-مازیاز فلاحی"

روندم سمت امیریه نگاهش به بیرون بود ولی انگار متوجه اطرافش نبود نمیدونم
چرا تا چشمامو میبستم اولین تصویری که پشت پلکام نقاشی میشد تصویر دوتا چشم ک
شیده و درشت عسلی رنگ بود یه سبزی خاصی قاطیش بود این چشمها فرق داشت با
چشمایی که بهت نگاه میکردن و انگار که نگاهت نمیکردن ...

به زحمت نگامو کنترل میکردم که نچرخه روش وقتی به این فکر میکردم که یه دختر
مثله اون برای فرار از بی کسی به هر کس و نا کسی رو آورده حامل ازین زندگی و آدما
ش بهم میخورد

یاد مثل مادر بزرگ افتادم که میگفت اسم کچل و گذاشتن زلفعلی ... آدمی که این همه بی پناه بودو چه به پناه بودن ...

سر خیابون نگهداشتم ... تازه به خودش اومد انگار چرخید سمتم و با بهت نگام کرد ...
نگامو دزدیدم از صورتش ...

-تو خونت چمدونی چیزی هست ؟

-چی؟!

-میگم تو خونت چمدونی ساکی چیزی داری که بتونم لوازمت و بریزم توش ؟
-لوازممو ؟

پفی کردم و چرخیدم سمتش همه تلاشمو میکردم چشمم به چشمش نیافته

-بین فعلا بیخیال ماجرا میشیم الان اون خونه برای تو ناامن ترین جاس ... همیشه بری چ
ون مطمئنم برات بپا گذاشته ... میرم اونجا و وسایلتو برمیدارم و میام بیرون ...

-ولی ...

-ولی چی؟

-آخه ... خونه پیدا...

پریدم میون حرفش

-برای اونم یه فکری میکنیم حالا بعدا ... تو الان بگو چیزی داری تو خونت یا نه

-یه ... یه ساک زیر تخت هستش ...

-باشه ...

درو باز کردم و پیاده شدم ... دست بردم توجیب شلوارم کلیدایی که دیشب برداشتم تو
جیبم بود ... در ماشین و بستم و پیاده راه افتادم سمت خونش ...

با دیدن همون ماشین دیشبی حدسم به یقین رسید ... میدونستم به این آسونی بیخیال
میشن بی تفاوت از کنارشون رد شدم ... نباید تابلو میکردم ...

کلیداشو از جیبم در آوردم و در ساختمون و باز کردم و وارد شدم باید سریع شر اینا
رو از سرش باز میکردم ... نمیتونستم نسبت بهش بی تفاوت باشم ...

رفتم سمت خونش ... با بازکردنش یاد دیشب افتادم الان که روز بود شاید ترس دیدن
همچین خونه ای به این شلوغی یکم از بین رفته باشه ولی وقتی شب باشه و تو همچی
ن جایی باشی سخته نکردنت فقط یه معجزس ...

با قدمایی تند رفتم سمت اتاقش ... خم شدم و از زیر تخت با کمی دست گردوندن ساک
و پیدا کردم و کشیدم بیرون

عجیب بود چشمشون به این یکی نیافتاده بود

رفتم سمت لباساش که پخش بود رو زمین ... تند تند شروع کردم به جمع کردن و تا کارد
نشون ... باید جاشون میکردم ... با دیدن لباس زیراش که کنار لباساش رو زمین پخش شده
بود یه لحظه رگ غیرتم جوشید ...

با همه کثافت بودنش چطور تونسته همچین آدمای آشغالیو بفرسته سر وقت یه دختری
که اگه هیچیم نباشه سه سال زنش بوده

ساکه کوچیک بود ... نگامو چرخوندم ... چشمم به عکسش رو عسلی افتاد که قاب عکس
ه افتاده بود روش

یه کاپشن سبز رنگ تنش بودو یه شال مشکی رو سرش ... موهاش و آزادانه ول کرده بود
و از فرق جدا کرده بود ... بازم قبل هر چیزی چشماش خیره میکرد نگامو ...

ساک و برداشتم و از خونه زدم بیرون بدون اینکه جلب توجه کنم از پیاده رو رفتم س
مت ماشین ... درشو باز کردم و نشستم توش سریع چرخید طرفم

-اونجا بودن آره ؟

سری تکون دادم و بلافصله ماشین و روشن کردم تا ازاونجا دور بشیم ...

اشاره به ساک دستی کردم

-یه مانتو با شلوارم برداشتم برات ...اینارو بپوش تا بعد ...

- من الان کجا باید برم ...

نیم نگاهی بهش کردم و نگامو چرخوندم به جلوم

-فعلا به نظرم تو سایت همونی برات خوبه ... اونجا باش تا ببینم چیکار میتونم بکنم

-یعنی چی چیکار میخوای بکنی ...

حرصی نگاهش کردم

-شما فعلا دخالت نکن ...

با جدیت خیره شد تو صورتم

-همیخوام دخالت کنی ... خواهشایه شنونده باش همین ...

لبام کج شد این دختر فک میکرد به تنهایی میتونه از پس مشکلاتش بر بیاد ولی کور

خونده ... بر خلاف ظاهرش شکننده تر از اون چیزیه که فک میکردم ...

-اوکی هر چی شما بگی ...

پیچیدم توی یه کوچه خلوت چرخیدم سمتش

-میرم پایین ... لباساتو عوض کن

با بهت نگام کرد

-تو ماشین؟!!!!

چپ چپ نگاهش کردم

-شرمندم اتاق پرو نداشتیم ...

بی توجه به نگاه خیرش از ماشین پیاده شدم و پشت بهش تکیه زدم به صندوق عقب ...
گوشیمو از جیبم در آوردم ... نمیتونستم بی تفاوت بشینم ... باید سریعتر تومش میکردم
این بازی و...رفتم تو فهرست مخاطبام ...شماره هارو بالا پایین کردم... نمیتونستم شمارش
هنوزم همونه یا نه اگه عوض شده باشه باید میرفتم در خونشون ... بیار از مامان شنیده
بودم هنوزم تو همون محله قبلی هستن ...

روی اسمش نگهداشتم پنج ..شیش سالی میشد ندیده بودمش ... لمس کردم اسمشو ...
گوشی و بردم نزدیک گوشم ...

حدسم درست بودشمارش عوض شده بود گوشی و بی حوصله پرت کردم توی ج
یبم ... کمی معطل کردم تا کارش تموم شه ... چشمم به نوک کفشای اسپورتم بود که دا
شت با سنگ ریزه های جلوش بازی بازی میکرد

-هی بیا تو ...

برگشتم و چپ چپ نگاه کردم هی !...

رفتم و سوار ماشین شدم یه مانتوی مشکی با جین آبی که برداشته بودم پوشیده بود
دنده عقب گرفتم و ماشین و از کوچه درش آوردم ماشین و روندم سمت محله قدیم
یمون ...

حرف زدن باهاش فایده ای نداشتمیخواستم تو عمل انجام شده بزارمش ...

-دیگه کجا داری میری؟...

بی اینکه نگاه کنم جوابشو دادم

-یه کاری دارم انجامش بدم میریم

حرفی نزدو اونم روشو چرخوند سمت پنجره... نیم ساعتی طول کشید تا برسیم ... وارد

کوچه اصلی شدم ... سرمو خم کردم و نگاهی به ساختمون خونه قبلیمون کردم ... لبخ
ند نشست روی لبم ...

چه خاطراتی که من از این خونه و محل نداشتم ... زدم کنار و پارک کردم ... دستی ما
شین و کشیدم و نگاهی به در خونشون کردم ... هنوزم همون بود رنگ درشو عوض کرد
ه بودن ولی بازم نمیشد فراموش کرد خونشونو ...
-بشین برمیگردم ...

پیاده شدم ... همونطوری که نگامو دور تا دور روی تک تک خونه ها میچرخوندم رفتم
سمت در خونشون ... بی هیچ تعللی دستمو بردم سمت زنگ ... از درستی کارم اطمینان
داشتم ...

تا خواستم زنگ و فشار بدم در روی پاشنه چرخیدو باز شد ... نگام روی دخترجوونی چر
خید که داشت سوالی نگام میکرد ...
هردو خیره بودیم به هم ... نمیدونستم کیه ... یادم نمی اومد قبلا دیده باشمش ...
-بله بفرماید ... با کی کار داشتین ...

نگام اول چرخ خورد روی کالسکه بچه ای که جلوش بود ... یه دختر و پسر حدودا شیش
هفت ماهه تو کالسکه بودن
-آقا امرتون؟! ...

با صدایش به خودم اومدم ... نگامو آوردم بالا تر تا رسوندم به صورتش بچه گونه
و نگاه شیطونی داشت ...
-مهسی چی شده کیه؟

سر هردومون چرخید سمت دختری که عجیب به چشمم آشنا میومد ... نگاه اونم با ریز
بینی خیره بود به من ... انگار من زودتر شناختمش

-حنا؟!!

هر دو نگاهی بهم کردن و حنا پسر بچه کوچولویی که اونم بهش میخورد شیش هفت ماه
ش باشه و تو بغلش بودرو بالا تر کشید

-ما همو میشناسیم؟

لبخند کمزنگی نشست روی لبم مگه میشد این دختر بچه شرو کسی یادش بره و نشناسه
....

-فک کنم بشناسیم ... امیر ارسلانم اول چشماش ریزو یهو درشت شد

-ای وای پسر سلطنت خانوم ... آره !؟

-آره

دختره اولی که حنا مهسی صداش کرده بود نگاهشو بین ما چرخوند

-معرفی نمیکنین منم بشناسم ؟

حنا با خنده رو کرد سمتش ...

-این آقا پسری که میبینی از هم محله های قدیمیه فرزام ایناس ... همبازی ماهام میشد .

..

لبخندی با وقار به روم پاشید

-ا ... خیلی خوشبختم

لبخندشو با لبخندی جواب دادم که حنا اشاره کرد به دختره

-این خانومم که میبینی مهسیما خانوم فرزام خانن این سه تا فینگیلایم که میبینید بچه
های فرزام خانن

چشمام از زور تعجب گرد شدچشمام بین سه تا بچه ای که معلوم بود حساییم شیطو

نن چرخید ... فرزام سه تا بچه داشت ؟

به زور لبخندی نشوندم رو لبم تا تعجبمو پنهونش کنم

-...وا..واقعا تبریک میگم ...شوکه شدم خبر از ازدواجش نداشتم چه برسه به این سه تا فینگیلا

خندید ... شیرین بود خنده هاش ...

-خواهش میکنم ممنون

حنا-چرا دم در وایستادی بیا تو ... تا خواست برگرده به حاج خانوم خبر بده سریع مانع شدم

-نه نه مرسی باید برم ... با فرزام کار داشتم فقط بگین هستش یا نه

مهسیما-فرزام؟!.

-بله ...

صدای جیغ پسر کوچولویی که بغل حنا بود در اوامد ...خودشو میکشید سمت مادرش ...

مهسیما دسته کالسکه رو گرفت سمت حنا و سریع بغلش کرد

-فرزام الان ادارس ...شب برمیگرده ... اگه کارتون مهمه بهش خبر بدم برین اداره

بخشکی شانس

-شب؟!.

...ساعت چند میاد

مهسیما-هشت دیگه خونس ...

لبخندی از سر قدردانی زدم

-خیلی ممنونم شب مزاحمتون می‌شم پس ... الان باید برم سریعتر ...

حنت-ا... کجا خب بیا تو یه چایی چی...

نه نه ممنون باید برم ... شب مزاحم می‌شم ...

خدافضی ازشون کردم و سریعتر برگشتم سمت ماشین ... وقتی سوار شدم تازه یادم افتاد
لااقل کاش اسم بچه هاشو میپرسیدم خیلی زشت شد ...

توی سکوت کامل بین منو پناه بی اینکه اون چیزی بپرسه و من چیزی بگم روندم سمت
سایت همین امشب باید قضیه رو با فرزام در میون میذاشتم ... کش اومدن این ماجر
ا خطر ناک بود مخصوصا وقتی پای یه آدم کله گنده با کلی خلاف میاد وسط که حاضره
برای لاپوشونی گند کاریاش هر کاری بکنه ...

بعد رسیدنمون به سایت با دیدن سامان شوکه شدم بی توجه به من داشت یه گوشه
کارشو میکرد فقط نیم نگاهی موقع وارد شدن به پناه کردو از کل حال و احوال پرسیا فق
ط به گفتن

-بهتری !؟

تکیه کرد چقد این پسر به وقتش به نحو احسن میتونست حال بهم زن باشه واقعا ..
ذهنم اونقدر درگیر ماجرای پناه بود که هیچ تمرکزی روی کارام نداشتم ... کارا داشت کند
پیش میرفت ... خیلیم کند

با خسته نباشید می‌شم نگام به ساعت وهشدارش برای تموم شدن تایممون افتاد سامان
این آدم سرتا پا غرور بی توجه به همه خدافضی گفت و از در زد بیرون و پشت بندش م
نتظر رفتن می‌شم ولی انگار خیال رفتن نداشتم شروع کردم به جمع و جور کردن ..
..

-امیر ...

چرخیدم سمتش... خیره نگاهش کردم میثم پسر خوبی بود خیلی خوب ولی همیشه یه حس ناجوری نسبت به روابط بین خودمو اون داشتم نمیدونم چرا با وجود این آشنای ی چند ساله چرا هیچوقت نتونستم اونجور که باید باهاش صمیمی بشم ...

-بله!؟

کتشو تنش کگردو شالگردنشو انداخت دور گردنش ...

-میدونی کارا داره خیلی کند پیش میره!؟

نیازی به یاد آوریش نبود خودمم میدونستم

-خب... پیشنهادت ؟

-نظرت چیه چند نفرم بیاریم برای کمک ...

یه ای ابرو مو دادم بالا

-کمک!؟

-اهوم ... چند تا از بچه های کار بلدو بیاریم واسه کمک اینجوری سریع تر پیش میریم ...

فکر بدی نبود... اینجوری شاید از حجم کاریمونم کم میشد کمی ...

-کس خاصی مدنظرته؟

-بخوای پیداش میکنم ...

سری تکون دادم...-فکر خوبیه ... بگرد بین کی مناسبه این کاره

دست بردو گوشیه سوییچشو از رو میز برداشت

-اوکی دو سه روزه جفت و جور میکنمشون ...

-باشه..

نگاهی به پناه که کماکان مشغول بود کردو به منی که داشتم کم کم جمع و جور میکرد

م

-نمیاید؟

نیم نگاهی به پناه انداختم

-چرا تو برو ...

-اوکی پس فعلا

خدافضی سر سری هم از پناه کردو رفت منم باید زود تر راه می افتادم تا به موقع میرس
یدم ... پرده پنجره رو کنار زدم و میثم و دیدم که از خونه خارج شد ... چرخیدم سمت پنا

ه

-خب امشب و اینجا همون تا ببینم چه فکری میتونم برات بکنم ...

با تر دید گفت

-اینجا همونم؟

حس میکردم میترسه ولی چاره ای نبود نمیشد همونم ...اگه میشد حتما میموندم ... م
یتونستم درک کنم بعد اون شب چه ترسی افتاده تو جونش و کاش اونم درک میکرد میخ
وام کمکش کنم چراشو نمیدونستم شایدم میدونستم و نمیخواستم به روی خودم بیارم
...

آدمی نبودم که خودم خودمو بخوام دور بزنام ... با اینکه همچین دل خوشی ازش نداشتم
ولی بازم همیشه برام جزو دخترای جالب و مزموز دورو ورم بود ...

تو این چند وقتی که باهاش کار میکردم ازش خوشم میومد ... همه چی تموم میشدبد

م میومد زن از زنیت فقط بشور و بساب و سر گاز و ایستادن بلد باشه ... خوشم میومد
جنسش پسرونه بود انگار ... داشت پا به پای سه تا پسر وقت و انرژی صرف کارش میکر
د و از حق نگذریم چهره خاصشم توی این خوش اومدنا بی تاثیر نبود ...

با این وجود دیشب فهمیدم یکم وصلش ناجوره برا من ... شاید میتونستیم یه مدت دو
ستای خوبی برای هم باشیم ولی نمیشد جدی روش فک کرد ...

فکر اینکه زمین تا آسمون با دختری که من فکر میکردم فرق داره ... دختری که اصلا ... د
ختر نیست ...

این دختر نبودنه بد رو مخم بود ... اینکه پناهه خطیب شاخ دانشگاه که موقع راه رفتن ا
ز شدت افاده و غروری که خرج میکرد زمین زیر پاش ترک میخورد انقدر فرق داره با اون
یکه عالم و آدم فکر میکنن تو کتم نمیرفت ...

از رو ظاهرش همیشه فکر میکردم یه دختره از یه خانواده مرفح و با کلاسه نه دختر یه آ
دم معتاد که ...

نفسمو با صدا دادم بیرون زندگی این دختر بیرونش ملت و میکشت و توش خودشو ...

نگام و چرخوندم روش

-آره باید برم ... یه سری کار دارم همه چیم که اینجا هست ... موقع رفتن در و از بیرون
قفل میکنم صبحم زودتر از همه میام ... توام درو از اینجا قفل کن ... خیالت راحت کس
ی این طرفا نمیاد ...

خودمم از حرفم اطمینان نداشتم ولی احماقانه بود کنارش موندن ... سویچمو از جیب
کتم برداشتم ...

-میرم ساکتو بیارم بزاری تو ...

راه افتادم سمت در ... حرفی نزد ... انگار زورش میومد بگه میترسم ... بد جنسی بود و
لی چیزی به روی خودم نیاوردم ... ساک و گذاشتم توو گفتم اگه مشکلی پیش اومد زن

گ بزنه

خدافضلی کردم و از اونجا زدم بیرون ... باید سریعتر میرفتم دیدن فرزام هر چی این قضیه زودتر تموم میشد به نفع همه بود

بکوب روندم طرفای ساعت نه بود که رسیدم به همون محله قدیمی پر خاطره های خوب خوب

ماشین و پارک کردم و پیاده شدم رفتم سمت درشونو آیفونو زدم صدا رو میشناختم مهسیما بود

-سلام ... امیرهسسستم ...

نذاشت بیشتر توضیح

-ا ... خیلی خوش اومدین بفرمایید تو ...

درباز شد ... پا گذاشتم تو حیاطشون ... خوشگلتر از قدیماش شده بود درو بستم تا برگشتم چشمم به فرزامی افتاد که داشت میومد پیشوازم ...

با دیدنش ناخداگاه لبخندی روی لبم نشست ... هنوزم همون بود خوش تیپ ... خوش استایل

-به به امیر ارسلان خان

دستمو توی دستش گذاشتم و سفت توی بغل کشیدیم همو این پسر هنوزم همون بود ... با وجود اینکه از من بزرگتر بودولی حسم بهش حس یه رفیق فابریک بود که قدمت ش بر میگشت به همه سالهای خوش نوجونیش ...

-سلام جناب سروان قرار بود دکتر شی که یهوسر از بین خلافاکارا و آدم بدا در آوردی .

..

خندید ... مردونه و بلند ... باید اعتراف کنم قبلا تا این حد جذاب نبود ای پسر

-بیا برو بچه ...اولا سروان نه و سرگرد دوما چه میشه کرد کار روزگاره دیگه

با دستش راهنماییم کرد سمت خونه ...

-بیا بریم بینم تو کجا اینجا کجا ...

از پله ها رفتیم بالا

-دیدم دارن بی معرفتا رو میگیرن گفتم مرام بزارم برات پیام خبرت کنم ...

درو باز کرد ... چشمم به روی حاج خانوم و حاج آقا افتاد حنا و یه مرد دیگم کنارشون

بود هم سن و سالای فرزام ولی کمی پخته تر ...

حاج آقا اومد جلو تر و دستشو دراز کرد سمتم

-به به سلام شاه پسر ... چه بزرگ شدی ...

خندیدم ..

-حاج آقا از آخرین باری که دیدمتون یه شیش سالی میگذره ما ها که بزرگ شدیم ولی

به زخم به تخته عین قالی کرمون میمونیدشما و حاج خانوم تکون نخوردید

حاج خانوم-خوش اومدی امیر جان ... صبحی شنیدم اومدی دم در به گوشام شک کردم .

..گفتم خورشید از کدوم ور طلوع کرده این پسره باز یاد هم محلیای قدیمیش کرده ...

فرزام دستی به شونم زد

-حالا بنده خدارو قصاص نکنید بچگی کرده ...

رو کرد سمت منو با دست به مرد جوونی که داشت جلو میومد و دستشو دراز کرد سم

تم کرد

-معرفی میکنم آقا مهیار برادر خانوم بنده و شوهر این حنا خانوم

ابروهامو دادم بالا

-به به ... دختر دادو ستد کردین پس

دستشو به گرمی فشردم

-خیلی تبریک میگم آقا ایشالا به پای هم پیر بشین ...

لبخندی مردونه زد ... خوشم اومد از وقاری که تو تک تک حرکاتش میشد دید

-خیلی ممنونم ... خوشبختم از آشنایت

فرزام دستشو چرخوند سمت مهسیما خانومی که صبح شناخته بودم

-این خانوم محترمه مکرمه ایمکه میبینید مافوق بنده هستن ... سرهنگ مهسیما سارنگ

که حالا میتونی سرهنگ مهسیما شمساییم صداش کنی ...

صدای خنده همگی بلند شد ...

با سر به نشانه ادب سلامی دادم

-بله صبح معرفی شدیم بهم ... جدا تبریک میگم

حاج خانوم ...

-چرا ایستادین پس ... بیاید بشینید تو رو خدا حنا عزیزم تو پذیرایی کن من و مهسیما

میز شام وبچینیم ...

-حاج خانوم این چه کاریه من برا شام مزاحم نشدم که

حاج آقا اخم غلیظی کرد

-بشین بچه حرف نزن ... ما خودمون مگه غذا نمیخوریم یه پیمونه برنج اضافی تر چیزی

از ما کم نمیکنه ...

-نفرمایید حاج آقا ...راضی به زحمت نبودم ...

مهسیما با خنده نمکی گفت

-به قوله بابا مهمون رحمته رحمت بفرمایید بشینید ...

-چشم ... بازم شرمندتونم

فرزام-بیا بابا چه تعارفیم تیکه پاره میکنه

رفتیم سمت مبلا رو به فرزام گفتم

-پس کوچولوهات کوشن ...صبح دیدم حتی یادم رفت اسمشونو بپرسم ...

-خواییدن بابا ... بد بختی داریم هر سه همزمان بیدار باش میدن همزمانم میخوانن ...

نگاهی به ساعتش انداخت

-دیگه الاناس که بیدار شن

رو کردم سمت حاج آقا

-حاج آقا چشمتون روشن نوه دارم شدین اونم نه یکی ماشالا سه تا

حاج آقا از ته دل خندید میشد تو نی نی چشماش عشق و دید وقتی حرف از نوه ها
ش شد ...

-قربون تو پسر ... ایشالا توام سرو سامون بگیری

خندیدم -اسمشون چیه فرزام

فرزام بلند شدو سینی چایی که مهسیما خانوم داشت میاوردو از دستش گرفت همی
شه یه جنتلمن بود ...اول گرفت سمت حاجی و بعد سمت من

-والا آرادو آرتین پسران دخترم آیلما

-خدا حفظشون کنه

همین موقع در یکی از اتاقای پایین باز شد ... دختر بچه چشم آبی تپل مپلی ازش پرید
بیرون ...

-عمه عمه بیدار شدن

مهسیما سریع دوید سمت اتاق و حنا رو کرد سمت مهیار

-مهیار جان شما زحمت پذیرایی و بکش من برم کمک مهسی تنهایی سختشه ...

مهیار لبخندی پر محبت به روی حنا پاشید

-چشم خانوم ...

گیج نگاشون کردم دختر بچه دختر حنا بود؟... گجیم وقتی یه پسر بچه حدودا ده ساله ا
ز اتاق اومد بیرون بیشتر شد اونم وقتی که به مهیار گفت بابا ...

فرزام انگار گیج زدنامو از چشمام خوند ... نشست کنارم...

-مهیار سرپرستشونه ... بچه های خودش نیستن ...

تن صدامو آوردم پایینتر

-مشکلی دارن؟!!

لبخند جذابی زد

-نه ... تازه یه سال نشده ازدواج کردنمهیار قبل ازدواجش سرپرستیشونو برعهده گرف
ته بود حالا داستانش مفصله سر فرصت میگمت ...

نگاهی به مهیار کردم که پسره اومد جلو

-سلام خیلی خوش اومدین ...

دست کوچیکشو تو دستم فشار دادم ... نمیدونم چرا یه حسی باعث میشد به این مهیار
خان احترام بزارم ... توی همون نظر اول که دیدمش به نظرم آدم خاصی میومد

فرزام کاملاً چرخید سمت من ...

-خب پسر ... چی شد یادی از هم محل‌های قدیمیت کردی ... مهسی میگفت انگار کار مه م داشتی ...

نگاهی به حاج آقا که مشغول صحبت با پسرخونده مهیار شده بود انداختم....مهیارم حواسش به صحبتای ما بود ...

کمی دل‌دل کردم برای گفتنش ولی حرفی بود که باید زده میشد ...

-راستشو بخوای فرزام برای یه موضوعی مزاحمت شدم ... یه قضیه ای هست که فک کن م فقط تو بتونی کمکم کنی ...

ابروهاشو گره کرد ... با دقت خیره شد به صورتم

-چه قضیه ای ؟

با دم عمیقی هوای خونه رو کشیدم توی ریه هامو با آرامش شروع کردم به توضیح دادن ... هر لحظه اخمای مهیار و فرزام میرفت توهم از سیر تاپیاز هرچیزی و که میدونس تم و گفتم ...

مهیار-خب این دختر خانوم چرا میترسه از تحویل دادن اون مدارک به پلیس؟! الان م بدونن کجاست!؟

شونه ای بالا انداختم

-نه فک نکنم بدونن ولی ترسش به نظرم منطقیه اونا دوبار قصد جانشو کردن ...

فرزام-اگه زودتر به پلیس خبر میداد شاید کار به اینجا نمیکشید

مهیار-نه اگه اینقدری که میگه اون مدارک مهمه و اون آدم با نفوذه حتی مدرک کافیم گیر میاورد پلیس یه جوری سر دختره به عنوان یه شاهد زیر آب میکرد ... حق داره بترسه از زشون ...

فرزام رو به مهیار گفت

-نظرت چیه؟... میشه کشوندش پای محاکمه؟

مهیار شونه ای بالا انداخت

-مدارک دست اون دختر کافی نیست... اصلا از کجا معلوم الان کلی حساب سازی و این جور چیزا برای درست نشون دادن کارش نکرده باشه... میدونه چی تو چنته داره دختره باید مدارک محکمه پسند باشه

با تعجب گفتم

-آقا مهیارم پلیس هستن؟!!

فرزام -مهیار قبلا سرگرد بوده ولی یه سالی میشه که کنار کشیده

آهانی گفتم و ادامه ندادم... مهیار پا روی پا انداخت و ادامه داد

-فرزام این یارو فک نکنم اونقدری خامو تازه کار باشه که بشه نفوذی فرستاد بینشون یا باید یکی از بین خودشونو بکشیم سمت خودمون یا یه جوری به مدارک اصلی برسیم...

-چطوری؟

فرزام-باید اول با اون خانوم صحبت کنیم ممکنه اصلا جا بزنه و نخواد مدارک و تحویلمو نده

-بحتم سر همینه اون از پلیس میتسه...

فرزام-باید اعتمادشو جلب کنیم... بهتره باهاش حرف بزنیم...رودر رو...

مهیارروبه من گفت

-ببینم گفتمی الان توی اون سایت یا خونه ای که دارین رو پروژتون کار میکنین مونده؟

-اهوم

-خطرناکه یه جای امن باید ببریمش ...

-کجا؟! -

فرزام- فردا بیارش اداره اونجا باهاش صحبت میکنم

-فک نکنم بیاد

-راضیش کن که بیاد ... یه فکریم باید برای جاش بکنیم ...

مهیار -اون حل شدنیه اصل کار همکاریش با پلیس...

-فرزام مامان شام حاضره بیاید سر میز ...

با صدای حاج خانوم بحثمون نصفه کاره موند ...

فرزام-چشم مامان ... الان

بلند شدو دستی به شونم زد

-پاشو ... فعلا بریم سر شاممون بقیه بحث بمونه برای بعد شام ...

مهسیما اومد جلو

-پاشید بیاید دیگه استخاره میکنید؟ (روکرد سمت حاج آقا) بابا بیاید

چشمم افتاد به سه قلوهای فرزام که دقیقا کنار میز غذا خوری روی یه فرش داشتن ورجه

ورجه میکردن و بچه های مهیارم باهاشون بازی میکردن

مهیار با خنده گفت

-اون پسر کوچولوکه یقه لباسشو کرده دهنش بیخیالم نمیشه آرتینه

خندم گرفت با سماجت یقه پیراهن نخى سفید و سبزشو میبرد سمت دهنش و انگار میخ

واست بکنتش یهو یقه از زیر دستش در میرفت و سرش پرت میشد عقب خیلی با نم

ک و خوشگل بود لپای آویزون و گردو قلمبه ای داشت با دستای تپلی ... چشماش ع
ین چشمای مادرش بود انگار قهوه ای ولی یکم روشن ... آب از لوبو لوچشم که آویزون
بود ... آدم میخواست درسته قورت بده بچه رو

-اون یکیم که داره موهای دختر بیچاره منو از جا میکنه آراد خانه اون خانوم خوشگله چ
شم آبیم دریای منه

این دوتا دیگه سوژه بودن دریا آرادو بلندش کرده بود و ایستاده نگهش داشته بود اونم
با دوتا دستاش داشت موهاشو میکشید و دختره تا میومد جیغ بزنه آراد دهنشو مینداخ
ت و دماغ دریارو میکرد تو دهنش کلا انگار بچه هاشون خیلی خوش خوراک بودن ...

-اون عروسک لپ گلیم آیلماست عشق منه

فرزام با لحن جدی گفت

-از الان عشقم عشقم نکن ذهن بچه خراب میشه دخترم باید دکتر شه ... این بچه نابخ
س

مهسیما دیس برنج و گذاشت سر میزو بلند زد زیر خنده

مهسیما-اصلا من موندم چه سریه تا یه بچه دو سه روزه زبون باز میکنه بگه آوه ده وه
له مادر پدرش میگن آی قوربون اون آلبرت انیشتین گفتنت بشم بچم نابخس

صدای خنده جمع بلند شد زوج جالبی بودن ... معلوم بود خیلی خوب روی فرزام تا
ثیر گذاشته ... فرزامی که به گنده دماغی معروف بود این همه روحیش زیرو رو شده بود
...

شام و تو فضای شادی خوردیم ... همیشه ارادت خاصی به خانواده حاج آقا شمسایی دا
شتم... از نحوه تربیتشون و فرهنگشون خوشم میومد ...

بعد رفتنمون از این محل مادرم بازم باهاشون کما بیش در ارتباط بود ولی من دیگه خبر
زیادی ازشون نداشتم ...

بعدشام به تصمیم فرزام قرار شد پناه و ببرم فردا دیدنش ... امیدوار بودم بتونه متقاعد
ش کنه ...

تا ساعت یازده و نیم اونجا بودم... شماره هاشونو گرفتم و قرار شد فردا برم دیدنشون ...
پشیمون نبودم از کارم میدونستم فرزام از پشش بر میاد

پناه

با حرص پرده رو انداختم و نگامو از سامانی که بعد میثم رسیده بود گرفتم... گفته بود
زودتر از همه میاد ولی ساعت نه و نیم شده بودو هنوز خبری ازش نشده بود
سامان اومد تو

باسر بهش سلام دادم با میثم دست دادو اومد کنارم

-سلام خوبی؟!-

خوب بودم؟!!!!!... بی حوصله گفتم

-هوم خوبم ...

شالگردنشو از گردنش باز کرد ...

-فک کنم هنوز یه توضیح بدهکاری بهما ...

پفی کردم ... اینروزا چرا من به همه بدهکار بودم ...

-بیخیال شو سامان ...

-بیخیال چی؟!... بدهیت؟!... گفتم نمیذارم بدهکارم بمونی

دستی تو هوا براش تکون دادم ورفتم سمت آشپز خونه

-چایی میخورین ؟

میثم عینک طبیشو گذاشت روی سرش

-کلا بساط صبحونه رو بچین دیگه این سرگروهمونم که انگار خیال اومدن نداره

رفتم توی آشپز خونه و چای سازو زدم ... صدامو کمی بالا بردم تا میثم بشنوه ...

-راستی این بچه هایی که قرار بود بیاریشنون چی شد ؟

میثم-حله ... چند نفری و انتخاب کردم به دوتاشون گفتم امروز بعد از ظهر بیان دوتام

فردا میان ...

سامان -زیاد نمیشیم به نظرتون!؟

-عوضش کارامون سبک تر میشه سریعترم پیش میریم ...

سامان-حالا کیا رو انتخاب کردی ؟

در حالیکه قالب پنیر و میذاشتم روی میز منتظر بهش نگاه کردیم هردو ...

-یکی این پسره بود امین فرخ زاده از همین بچه های هوا فضا ست

سری تکون دادم

-اهوم ...من میشناسم درسش خیلی خوبه

-آره یکی اون یکیم رفیق فاب جناب عالی دلناز خانوم

جفت ابروهامو دادم بالا

-دل.ناز!؟

-بله دلناز ... نگفت مگه بهت ؟

شونه ای بالا انداختم از دیشب به گوشیم نگا نکرده بودم ...

-خب دیگه

-یکی علی عارف و مریم فاخر و روشنگ پورعلی

سامان وارد آشپز خونه شدو یه تیکه از نونای تستی که تازه داغ کرده بودم و برداشت

-این دختره مریم فاخره میشناسم از اون خر خوناس خوب کردی انتخابش کردی...

میثمم اومد تو آشپز خونه

-آره بچه های خوبین ... امین و دلناز خانوم امروز میان بقیه فردا...باید ببینیم امیرم می

پسنده یانه ...

-حتما تائید میکنه بچه های خوبیو انتخاب کردی ...

صدای چای ساز در اومد فنجونارو گذاشتم توی سینی و برای هر سه تامون چایی ریختم

... بعد خوردن صبحونه میون بحثای تخصصی و غیر تخصیمون هر کدوم رفتیم سر کارم

ون ...

طراحی باله ها رو سامان انجام داده بود ... به جرئت میشد گفت عالی بود یه چیزی فرا

تر از عالی ... یه نگام به ساعت بودو یه نگاهم به در ... ساعت داشت از دوازده میگذ

شت و خبری از امیر ارسلان خان امیری نبود ...

مثم خودکارشو پرتکرد روی میز

-آقا این سرگروه نمیخواد بیادانگار نهار نوبته اونه پس چی کنیم!؟

-خب یه زنگ چرا بهش نمیزنی؟!...زنگ بزن ببین کجا مونده

گوشیشو از کنارش برداشت و نگاهی به صفحش انداخت ...

-زنگ زدم بر نمیداره ...

سامان دست برد سمت نیم کت شیکش ... توی دلم اعتراف کردم پسر به خوشتیپیش نوبر

ه ... رو کرد سمت من

-بیا بریم نهار و بگیریم و بیایم

با تعجب گفتم -با من؟!!

خیلی ریلکس سویچشو برداشت و روکرد سمتم

-آره باتو ... در مورد اون مسئله هم باهم صحبت میکنیم ...

پفی کردم این یارو چرا اینقدر کنه بود دهن باز کردم که جوابشو بدم که نگام به نگام هش افتاد داشت با زبون بی زبونی میگفت خفه خون بگیر ...

یه جورایی حام داشت از اینجا بهم میخورد از دیشب ... ترجیح دادم مخالفتی نکنم ... ر فتم توی تک اتاق اونجا و لباسمو عوض کردم تنها مانتویی که داشتم و با همون شال د یروزیو تنم کردم ...

باید سریعتر میرفتم اب ته مونده حسابم یه لباس درست و حسابی برای خودم میخریدم ... وقتی از اتاق اومدم بیرون میثم نگاهی به سرتاپام کردو با دست به بیرون اشاره کرد

-رفت تو ماشین ... واسه من برگ بگیرین با موسیر ...

لبامو به معنی تمسخر کجکی کردم

-چشم ... فعلا

از خونه اومدم بیرون و رفتم سمت ماشینش عینک آفتابی شیکی زده بود به چشمش راست میگن از هرچی بدت بیاد سرت میاد ازمردا فراری بودم و ناخواسته دوتا مرد د رگیر خصوصی ترین مسائل زندگیم شده بودن ...

امیر ارسلان

عصبی نگاهی به ساعت مچیم انداختم ساعت از شیشم گذشته بود ولی هنوز تشری ف نیاورده بودن ...گوشی و برداشتم و شماره فرزام و گرفتم به سه بوق نرسیده جواب دا

د

-الو ...

-سلام

-سلام نیومدن !؟

-خیر نیومدن ..

-باشه مهم نیست تا هشت اومدن من ادارم نیومدنم شب بیارش خونه

-باشه

-این پسره سامان ... قابل اعتماد

بی حوصله پرده رو کنار زدم و از پنجره بیرونو نگاه کردم

-آره خیالت راحت ...

-باید اونم یبار ببینمش ...

-سعی میکنم ترتیب...

با دیدن دری که باز شدوپناهی که ماشین و رو روند تو محوطه سریع گفتم

-فرزام اومدن ... فعلا

-باشه مبینمت ...

بی توجه به میثم و دو نفری که تازه آورده بودسریع از ساختمون زدم بیرون با دیدن پناه

پشت فرمون تعجب کردم ... اخمام رفت تو هم ... نزدیک تر که رفتم چشمم افتاد به سا
مانی که رو صندلی جلو دراز کشیده بودتا نزدیکشون شدم پناه سریع پیاده شد ...
با دیدن رنگ و روی پریدش چشمم گرد شد یهو نگام قفل شد رو دستای خونیش با د
هن باز خیره بودم بهش که با تته پته به سامانی که تو ماشین بود اشاره کرد
-زد...زدنش با چاقو زدنش...

سریع خیز برداشتم سمت در کنار جلو ماشین و بازش کردم ... خشکم زد با دیدن سامانی
که دستشو سفت داشت روی زخمش فشار میداد و خونی که از لای انگشتاش داشت میز
د بیرون و بخشیشم خشک شده بود روی دستش ...
-چی شده ...

انگار همین جمله واسه باز شدن سد اشکای پناه کافی بود ...
-داره میمیره ...

سامان دستش سفت فشار داد رو زخم
-شلوغش نکنید چیزی نشده ...
-یعنی چی که چیزی نشده ...

تا دستشو از روی زخم کشیدم داد بلندش تو گوشمون پیچید ... خون با شدت بیشتری فو
اره زد بیرون ... وقت تعلل نبود ...
-سریعتر سوار شو ...

درو بستم و ماشین و دور زدمپناه بلافاصله در عقب و باز کردو سوار شددنده ع
قب گرفتم و سریع از در زدم بیرون نگاهی به سامان که داشت به خودش میپیچید ا
نداختم و با حرص گفتم

-چی شده ؟.... چرا آوردیش اینجا میبردیش یه در مونگاهی چیزی ...

- رفتیم ..تهران ... اومدن به زئر داشتن سوار...سوارم میگردن سامان ...
با مشت کوبیدم به فرمون ...لعنتی گوشیمو در آوردم ... باید به فرزام میگفتم

-الو چی شد؟!

-فرزام میخواستن بدزدنش ... سامان و زدن با چاقو ...دارم میبرمش بیمارستان ...

-ای لعنتی زخمش خیلی عمیقه ؟

گوشی به دست چرخیدم سمتشو نگاهش کردم

-نمیدونم ...

-سریعتر منتقلش کن بیمارستان ... منم خودمو میرسونم

-باشه ...

گوشی و قطع کردم و پامو بیشتر رو گاز فشار دادم صدای گریه پناه روی مخم بود ...

دونه های عرق روی پیشونی سامان نشون میداد بد دردی داره میکشه ...

بلافاصله اولین بیمارستانی که دیدم نگه داشتم بی معطلی رو برانکارد بردنش تو بی

مارستان ... این دختر داشت سر همه رو به باد میداد ...

پناه

از شدت استرس با پام روی زمین ضرب گرفته بودم صحنه ها یکی یکی میومد جلو چ

شمم

بعد اینکه ماجرا رو تعریف کردم راه افتاد سمت خونم رفت دنبال مدارک که تو تش

ک تخت جاسازی شون کرده بودمگفت نباید بمونن تو اون خونه ... بلافاصله بعد رسید

نمون به سر کوچه ماشین و پارک کرد و راه افتاد سمت خونه ...

تو حال خودم بودم که یهو در ماشین باز شدو حس کردم دستی دور بازوم حلقه شدو م
نو از ماشین بیرون کشید

با دیدن فرامرز نوجه احمدی به خودم لرزیدم ... نمیدونم از کجا دیدن منو ... به زور م
نو کشید سمت ماشین خودشون ... دست بزرگشو دوردهنم انداخته بودو حتی مجال ن
فس کشیدنم نمیداد بهم ...

داشت به زور هلم میداد تو ماشین که یهو از پشت کشیده شدم ... صحنه های درگیری
شون جلو چشمم عقب جلو میشد

دوتا دیگه از آدامش هم پیاده شدن یکیشون منو گرفته بودو دوتای دیگه با سامان در
گیر شده بودن ... میخواستم جیغ بزنم ولی نفسمو و صدام باهم گرفته بود تو یه لح
ظه غفلت چاقو تا دسته فرو رفت تو پهلوش و جلوی دهنمو و نفسم همزمان باز شدو
صدای جیغم میون نعره سامان گم شد ... انگار ترسیدن ...

اونیکه چاقو دستش بود عقب عقب رفت... فرامرز سرشون داد زد

-سریع سوار شین بریم گند زدین بی خاصیتا ...

حتی نفهمیدم چطوری گاز دادن و از کنارمون رد شدن ... چشمامو محکم روی هم فشار
دادم و با صدای مردونه و پر جذبه ای که تو گوشم پیچید سریع بازش کردم

-سلام خانوم خطیب

نگامو از یه جفت کفش ورنی براق مشکی کشوندم بالا تر تا صورت مردی که جذابیتش
شدیدا رو مخ بود اخماشو کشید بود تو هم ... نگاه خیره و کلافمو که دید خودش زبو
ن باز کرد

-سرگرد فرزام شمسایی هستم ... فک کنم لازمه چند دقیقه ای وقت همو بگیریم ...

تا گفت سرگرد رنگ صورتم پرید امیر سریع اومد جلو

-فرزام جان چند لحظه اجازه میدی؟

مرد که اسمش انگار فرزام بود نگاهی به امیر کرد و با آرامش گفت

-بیاین بیرون ... بهتره بریم خونه ... اونجا بهتر میشه صحبت کرد ...

اینو گفت و ازمون دور شد سئوالی نگاهش کردم ... نفس عمیقی کشید و گفت

-ببین پناه ...

نفسشو با صدا داد بیرون و کلافه دستشو برد میون موهاش ...

-این آقا ...

دستاشو به نشانه سکوت بالا گرفت

-صب کن صب کن توضیح میدم ... این آقا این آقا دوست قدیمه منه ... پلیسه ... خی

لی متونه کمکون کنه ...

صبی پریدم میون حرفش

-من گفتم کمک میخوام!؟

-گوش کن ... بین با اتفاقی که برای سامانم افتاد باید بفهمی این یارو با کسی شو

خی نداره ... بفهم که تو تنهایی نمیتونی از پشش بر بیای ... باید از پلیس کمک بخوای ...

-نمیتونی...

-میتونی ... کله نده تر از این آقا رو گرفتن انداختن گوشه حلفدونی بعد اینو نتونن ... به

شون اعتماد کن ... حرفای فرزام و بشنو اگه قانع نشدی چشم ...

دستامو مشت کردم و سرو انداختم پایین ... بلاتکلیفی یعنی همین ... همینکه ترست به

عقلت غلبه کنه ... با باز شدن در اتاقشو اومدن دکتر بی توجه به امیر سریع دویدم سم

ت دکتر

-آقای دکتر حالش چگونه؟

گوشی پزشکیشو انداخت دور گردنشو دستاشوکرد توی جیبش ...

-پنج بخیه خورده قطر زخمش کوچیک بود ولی عمقش زیاد.... بهتره تا به هوش اومد
نش صبر کنید ...

نفسمو با خیال آسوده دادم بیرون ...

امیر- خدا رو شکر انگار بهتره الان بیا بریم باید با فرزام حرف بزنی من شب برمبگرد
م پیشش ...

ابروهاو گرهرکردم و محکم گفتم نه ...

-نه؟... پناه چرا داری لج بازی میکن...

-لجبازی نمیکنم ... من تا به هوش اومدنش بالا سرش میمونم ...

عصبی پوزخندی زد

-چی میگی واسه خودت ... همین چند ساعت پیش میخواستن برون سرتو زیرآب کنن کجا
میمونی

مصمم گفتم

-هر اتفاقیم بی افته میمونم

نمیتونستم بزارمشو برم هر بار به خاطر من خطر کرد ... یه شب تا صبح پیشم موند ... به
خاطرم چاقو خورد ... من نمیتونستم ... نمیتونستم گربه کوره باشم و بگذرم از این همه
محبتی که بی قیدو شرط در حقم کرده رو ندید بگیرم

-نمیانم ... اگه حرفی هست یا الان بزنه یا فردا ...من الان این لحظه تا وقتی که سامان...ا)

شاره ای به در اتاقی که توش بود کردم)

از رو اون تخت بلند نشه اینجا میمونم ...

عصبی چنگ زد بین موها ... یه آه زیر لب گفت و از کنارم رد شد ... میفهمیدم میخواد کمکم کنه ولی الان سامان مهم تر از خودم بود ... نشستم روی صندلی کنار در اتاقش ... میدونستم پرستارا هنوز اون تو ئن برای همین به خودم اجازه ندادم برم تو...

با دستام سرمو گرفتم و تکیه دادم به دیوار ...

خدایا کجای زندگی که نمیبینمت ...

با صدای زنی که ناله میکرد خدایا چه خاکی به سرم شده چشمامو باز کردم نگام قفل شد روی زنی که داشت همراه یه دختر جونو و دوتا مرد به سمت اتاق سامان میومد... سریع خودمو جمع و جور کردم ... شباهت دختره به سامان به قدری بود که با یه نگاهم میشد فهمید خواهرشه ...

از کنارم رد شدن و سریع درو باز کردن ... انگار اصلا منو ندیدن ... بلند شدم و ایستادم ... صدای زنه و دختر کنارش بلند تر شد ... نگام به نیم تنه لختش بود که روی تخت دراز کشیده بود ... حتی اون باند پیچی هام نتونسته بود عضلات شکمشو قایم کنه با وجود لاغر بودن ولی هیکل عضلانی داشت ...

سریع نگامو ازش گرفتم ...

-آ که هی خانوادشم که اومدن ...

تا سرمو چروندم سمت امیر رفت تو اتاق ... کمی دور تر از در اتاق ایستاده بودم و خیره بودم بهشون امیر جلو رفت و دستشو دراز کرد سمت مرد مسن و مرد جونتتری که کنارش بود ...

-سلام آقای حسین پور...

هر دو چرخیدن سمتش ... زنی که حدس میزدم باید مادرش باشه چرخید سمت امیر

-چه بلایی سر پسر اومده؟... کی به این روز انداختتش؟!-

امیر لحنشو آروم تر کرد

-نگران نباشین خانوم حسین پور شکر خدا اتفاق خاصی نیافتاده ... من باهاتون تماس گرفتیم که تشریف بیارید بیمارستان ... ظاهرا یه درگیری خیابونی بوده برای یکی از هم گروهیامون انگار مزاحمت ایجاد کرده بودن سامان جان خواسته دخالت کنه که متاسفانه اونام با چاقو زدنشو در رفتن ...

دختر جوون -یعنی چی که در رفتن ... یعنی سامان سر یه دختره دعوا کرده؟

ی قدم گذاشتم جلو ... با صدای ضعیفی گفتم

-س... سلام

نگاه همشون چرخید روم ... تا خواستم یه کله دیگه حرف بزنم سریع خواهرش گفت

-شما؟!-

دهنم باز نشده بود که امیر زودت گفت

-ایشون خانوم خطیب از هم دانشگاهیای مان برای ایشون مزاحمت پیش اومده بود....

مادرش یه نگاه به سر تا پام انداخت ... همگی ساکت بودن ...

آب دهنمو به زور قورت دادم ... سنگینی نگاهشون کمر شکن بود ... پدرش قبل همه ای

ن سکوت و شکست

-آهاکه این طور ... حالا خودت خوبی دخترم؟-

لبخند مصنوعی نشوندم روی لبم

-ممنون .. شرمنده واقعا نمیدونم به چه زبونی ازتون عذر خواهی کنم ...

خواهرش لحنش کمی نرم تر بود

-این چه حرفیه عزیزم تو اون شرایط هر کس دیگه ایم بود همین کارو میکرد ...

حرفی نزدم ... جرئت بالا آوردن سرمو نگاه به هیچ کدومو نداشتم ... انگار امیر حاملو فهم
ید که اومد طرفم..

-خانوم خطیب من یه چند دقیقه ای باهاتون کار داشتم ... یه لحظه تشریف میارین ...

نگاهی بهش کردم ویه نگاه به جمعشون که منو زیر ذره بین برده بودن انداختم و پشت
سرش از اتاق اومدم بیرون ...

نگاهی به داخل کردو آستین مانتومو گرفت و کشیدم کنار دیوار

-به فرزام گفتم فردا میریم دیدنش

ریلکس خیره شدم تو چشماش

-خب؟!

انگار کمی حرصی بود از دستم

-خب به جمالت .. مدارکی که میگی کجاست؟.... پیشته که فردا ببریم براشون؟

اخمام باز رفت تو هم

-سامان رفت که بیارتشون نمیدونم پیدا کرد یا نه

با مشت کوبید کف دست چپش ...

-اه لعنتی کجاست بگو من میرم دنبالشون بگردم ...

زندگیم بهم یاد داده بود به هیچکس اطمینان نکنم... حتی به چشمام وقتی خودم نیس
تم

-فردا خودم میرم برش میدارم میریم ...

اخماش بد تر از ماله من گره خورد بهم ... انگار فهمید بهش اطمینان نکردم و برخورد به
ش ...

باغیض نگام کرد

-به درک اسفل السافلین ...

اینو گفت و پشتشو کرد به من و رفت سمت خروجی بیمارستان ... نمیدونستم باید بر گر
دم توی اتاق یا نه ... تر جیح دادم بیرون باشم ... جو حاکم توی اتاق هم خجالت زدم م
یکرد هم معذب ...

تا وقتی خانوادش تو اتاق بودن بهتر بود کنار اتاقش نباشم ...

رفتم سمت آب سرد کن و یه لیوان اب یخ برای خودم ریختم ... لیوان و بردم سمت دهن
م که نگام به دستام افتاد ... حس کردم بوی خون تو دماغم پیچد یه قلپ آب یکه خو
رده بودم و سریع برگردوندم توی لیوان و پرتش کردم تو سطل آشغال کنار آب سرد کن ...
. راه سرویس بهداشتی و میدونستم ...

با قدمایی تند راه افتادم سمتش حس حالت تهوع داشت بهم دست میداد ... درشو با
ز کردم و خودمو پرت کردم توش... دستمو گذاشتم روی دهنم که بازهمون بو تو دماغم
پیچید و اینبار نتونستم خودمو نگه دارم و هر چی که توی معده خالیم بودو بالا آوردم .
...

میل عجیبی به عق زدن داشتم ... عق زدن ا این دنیا و همه آدمای امثال پایدار ... پدرم .
.. مادرم ...

حالم از خودمو آدمای درو برم داشت بهم میخورد ... یاد اون متنی افتادم که میگفت وق
تی اولین حس مادرم نسبت به من تهوع بود از بقیه چه انتظاری میره

نمیدونم چقد تو آینه دستشو یی خیره موندم به خودم چقدر غرق شدم تو گذشته ای

که جز گندو کثافت چیزی واسه دل خوش کردنش بهش نداشت ... وقتی به خودم اومدم که وارد اتاق سامان شدم و با دیدن پسر جوونی که تو اتاق نگاهش تیز چرخید سمتم خ شکم زد ...

چشماش هم رنگ چشمای سامان بود ولی عمق و نفوذ چشمای سامان و نداشت...
- شما؟! -

نگاهی به درو برم کردم خبری از خانوادش نبود ... اعتماد بنفسمو جمع کردم
- پناه خطیب هستم همکلاسی سامان خان ...

پوزخند پر تمسخری زدو یه نگاه به سر تا پام انداخت ...

- بگو دوست دخترشی خودتو خلاص کن دیگه چرا صغری کبری میچینی ... نگاهی به ساعت توی دستش کرد ...

- خوبم شد اومدی ... اینا که منو کاشتن اینجا رفتن برم یه چیزی پیدا کنم برا خوردن

پناه

اینو گفت و بی توجه به من از کنارم رد شد ... شونه ای بالا انداختم و جلوتر رفتم ... نگاهم خیره مونده بود رو نیم تنه برهنه و شیش تیکش که حالا با اون چاقویی که خورده تی که پاره شده بود... نفسمو با صدا دادم بیرون و نگامو بالا تر کشوندم ... صدلی کنارمو نزدیک تر آوردم و نشتم روش ...

نگام روی صورتش چرخید ... مژگنهای بلندش روی صورتش سایه انداخته بودن و یه ته ریشه خیلی کم رو صورتش که جذابیتشو چند برابر کرده بود ... نگاهم به خال کوچیکی روی گونه چپش افتاد ... اخمش انگار تو عالم بیهوشیم باهاش بود ... بیار دیگه تو دم اعتراف کردم این پسر تو جذابیت لنگه نداره ...

ابروهای خوش فرمش در هم بودو یه چسب کوچیک بخیم زده بودن کنار ابروی چپش ..

.. لبخندی روی لبم نشست زندگیمو خیلی جاها مدیون امیر ارسلان و این پسر بودم .
..

گاهی وقتا تو کار سرنوشت میمونی ... آدمایی ک تا چند وقته پیش نه سلامی باهاشون داشتم و نه علیکی آدمایی که فقط اسم بودن که شنیده بودم حالا شده بودن نزدیک ترین و محرم ترین آدمای حال حاضر زندگیم

نفس عمیقی کشیدم و سرمو گذاشتم روی دستم کنار تخت ... یه شب تا صبح کنارم موند و همین دلگرمم میکرد تا صبح کنارش باشم...

چشمامو بستم... خوابم میومد و خوابم نمیگرفت ... خوابام اینروزا شده بود خواب خرگوشی ... با چشم باز میخوابیدم تا مبادا تو خواب بلایی سرم بیاد
اینروزا میترسیدم از خوابیدنم...

گردنم تیر کشید... آخی گفتم و دستمو گذاشتم روی گردنم سرمو آوردم بالا هوا شبیه گرگ و میش صبح بود انگار ...

سرمو چرخوندم سمت پرستاری که بی توجه به من و چشمای بازم داشت سرم سامان و عوض میکرد ...

-سلام ...

نیم نگاهی بهم کردو خیی خشک گفت

-سلام ...

دستی روی گردنم گذاشتم و چشمامو از درد بستم ...

-ببخشید ساعت چنده !؟

نیم نگاهی به ساعت مچی ظریفش انداخت

-هفت و نیم ...

نگاهی به بیرون انداختم ... برفی بود ... انگار شب قبل برف باریده بود ... از جام بلند شدم و نگاهی به سامان انداختم ..

-حالش چگونه؟

بی حوصله و کمی عصبی از کنارم رد شد

-میتونید وایستید دکترش بیاد تو ضیح بده ...

از کنارم رد شد و رفت ... اخمام رفت تو هم ... صبح اول صبحی همچین آدمی و دیدن نو دیده روز پر انرژی رو میداد

شکم از زور گشنگی داشت صداش در میومد ... کاپشنمو که در آورده بودمو دوباره تن م کردم ... نیم نگاهی به سامان انداختم و کیفمو برداشتم از اتاق زدم بیرون ... میدو نستم اینجا چیزی به همراهای مریض عمرا نمیدن باید یه چیزی پیدا میکردم واسه خوردن تا قبل از پایدار گشنگی نکشته بودتم

تا از در بیمارستان زدم بیرون سوز سردی لرز به تنم اندخت نگاهم سمت آسمون چرخ خوندم دونه های ریز برف توی باد اینور و اونور میشدن ... برف شدیدی نمیبارید ولی همین چندتا دونه ای که گاه و بی گاه میخورد توی صورتت کل تن و بدنتو میلرزوند

هنوز هوا کامل روشن نشده بود ولی انگار سیب زمینی کبابی فروش جلوی بیمارستان از صبح بساتشو پهن کرده بود ... انگار امسال سال پر برفی داشتیم با قدمایی آروم راه افتادم سمت بیرون نگاهم به کفشای اسپورت آل استار قرمز بود ... دستامو تو جیب کا پشتم فرو کردم با وجود این لباسای تکراری هنوزم تیمو دوست داشتم ... گاهی وقتا چیزایی کوچیکی که شاید زیادم مهم نباشن میتونن تو اوج مشکلات دل یه دختر و شاد کنن ...

مثله همین آل استای قرمز و شلوار لوله تفنگی جین آبی که خیلی به کفشام میومد

ناخداگاه لبخند روی لبم نشست ... سرمو اوردم بالا برف میریخت رو صورتم ... خندیدم ..
.. میدونستم نوک دماغمو لپام الان سرخ سرخه هم‌رنگ کفشام ...

گاهی وقتا لازم بود بخندم حتی اگه شده مصنوعی ... کناره دکه سیب زمینی فروشی رس
یدم

-سلام

پیر مرد که کلاه پشمی داشت و دستاشو داشت روی پیک نیک گرم می‌کردنگام کرد ... نم
یدونم چی تو صورتم دید که خندید ..

-سلام ... صبح بخیر ...

-صبح شمام بخیر ... یه سیب زمینی کبابی میخوام ...

چشمی گفتم و بلند شد ... نگامو ازش گرفتم ... تهران و با همه شلوغیاش خیلی دوست
داشتم ... انگار زندگی تو تک تک خیابوناش حتی خلوت ترین خیابوناشم جاریه این ش
هر بوی زندگی میداد

سیب زمینی و لای نون گرفت طرفم یه آب میوه از جلوی دکش برداشتم و با تشکر ح
سابش کردم ... نمیدونم چرا امروز هوس کرده بودم همه خاطره های خوهمو ثبتشون کنم
... راه افتادم سمت نیمکت آهنی کنار ورودی نشستم روشو لای نون و باز کردم سی
ب زمینی برشته شده و کبابی بهم چشمک میزد ... نون و گذاشتم روی نیمکت و خودم
نشستم کنارش که یه لحظه تنم از سردی فلز زیرم لرزید ... گشیمو از تو جیبم در آوردم .
...

خنده از لبم کنار نمیرفت دوربین و تنظیم کردم تا فقط از پاهامو سیب زمینی کنارم
عکس بندازم ... دونه های برفی نشسته روی شلوارم نشونه ای برای اثبات یه روز برفی
بود تایمرشو تنظیم کردم سر پنج ثانیه با ذوق خیره بودم به گوشی. با فلش خورد

ن دوربین و ثبت عکس نگام به دو جفت کفش سفید و مشکی بزرگ درست روبه روی پا
هم جفت شده بود ...

سرمو آوردم بالا ... بادیدن همون پسر جوونی که دیشب کنار تخت سامان بود نگاه آش
فتم آروم گرفت یه لحظه ترسیدم از اینکه نکنه باز اومدن سراغم ...

نگاهش بی تفاوت بود ولی سرد نبود ...

-سلام ...

بلند شدم و نومو برداشتم ... نگاهش کردم

-سلام

چشماشو از شدت سرما ریز کرده بودو دستاش تو جیب پالتوی کوتاهش بود ...

-دیشب بعد شام برگشتم فک کردم رفتی وقتی دیدم موندی و خوابت برده دیگه نموندم
تو اومدم بیرون تو ماشین ...

سری تکون دادم و حرفی نزدم ...

-دوست دختر جدیدشی؟

ابروهام رفت بالا

-دوست دختر؟!

یکم لحنش بوی شیطنت گرفت

-نه پس دوست پسرشی

-به من میاد دوست دخترش باشم؟!

نگاهی به سرتا پام انداخت و خندید ...

-نه بهت نمیاد اینقدر بی سلیقه باشی ...

خندیم از خندش ... شبیه سامان بود ولی نه به قدر اون جذاب ...

دستشو دراز کرد سمت

-سهیلم ... داداش سامان

نمیدونم چرا حس خوبی نسبت بهش داشتم دستمو گذاشتم توی دستش ...

-پناه ... همکلاسی والته کسی که باعث این اتفاق شد ...

یه تای ابروشو داد بالا

-به سامان نمیاد این بتمن بازیا

خندم گرفت ... دستم هنوز تو دستاش بودو کمی گرم شده بودم از گرمای دستاش ... د

ستمو ول کرد

-میری خونتون؟

سری به نشونه نه تکون دادم

-میمونم تا به هوش بیاد

-بیخال بابا عذاب وجدان داری؟ ... چیزیش نشده که

-میمونم

شونه ای بالا انداخت ...

-خب باشه همون بیا بریم تو سرده ... فقط قبلش منم یکی از اینا بگیریم بریم ...

اشاره ای به سب زمینی کبابی من کردو رفت سمت دکه ...هردو رفتیم سمت اتاق ساما

ن ...همینکه وارد شدیم سهیل قیافشو مچاله کرد

-آه آه ریخت پسررو میبینم اشتها کور میشه ...

بیحرف خندیدم و رفتم سمتش ... صبحونش روی میزش بود تا نگاهش کردم چشمش باز شد ...

-من ریخت تورو میبینم کلا از زندگی پشیمون میشم ...

طرف صحبتش با سهیل بود ولی نگاهش خیره تو صورت من بود ... نمیدونم چرا حس میکر دم نگاهش انقدر عمیقه که میتونه وجودمو بشکافه و تا تهش نفوذ کنه ...
-س..سلام...

-خیلیم دلت بخواد بی لیاقت منو بگو از شب تا صبح با لا سر کی کشیک دادم ... اصلا م
یرم بیرون غذامو کوفت کنم ...

تو کل مدت حرف زدن سهیل حتی نیم نگاهیم بهش ننداخت و نگاهش خیره بود بهم ...
-حالت خوبه؟!

با سوالش به خودم اومدم و نگامو از چشمای مشکیش گرفتم
-خوبم ... خوبی؟

حس کردم خندید ولی چون صورتشو ندیدم فقط حسش کردم
-خوبم به خوبی تو ...

از گوشه چشم دیدم که سعی کرد خودشو بالا تر بکشه ...
سریع چرخیدم طرفش
-بزار کمکت کنم ...

بالشو کمی بالاتر کشیدم و خودش خودشو بالا کشید ... حس کردم بخیه هاش درد تو
جونش پخش کردن ولی فقط اخم کردو آخ نگفت ...

نگاش به سیب زمینی کبابیم افتاد که کنار صبحونش توی سینیش گذاشته بود م ...

اشاره ای بهش کرد

-خوب داری از خودت پذیرایی میکنیا ...

خندیدم و سرمو انداختم پایین ... نمیدونم چه حسی بود که وادارم میکرد جلوش معذب باشم دوست داشتم تشکر کنم ازش ولی انگار به زبونم قفل زده بودن ...

-دیشب خواستم بیدارت کنم ولی انگار زیادی خسته بود حتی تکونم نخوردی ...

با تعجب نگاش کردم .

-مگه دیشب ...

-آره دیشب بهوش اومدم فک کنم طرفای سه اینا بود ...

آهانی زیر لب گفتم و سرمو انداختم پایین

-میشه صبحونمو بدی بخورم گشمنه

سریع دست بردم سمت سینی و گذاشتم توی بغلش که آخ خفیفی گفت ... دست و پامو گم کردم ...

-خیلی ببخشید به خ...

بی توجه به حرفم بی اینکه نگام کنه دست بردو لای نون و بز کرد با دیدن سیب زمینی کبابی انگار چشمای مشکیش برق زدن ... انگار نه انگار که من اونجام آب میوه رو باز ک رد و شروع کرد به خوردنش

با چشمایی گرد شده نگاش کردم ..

-اون ... اون ماله من بودا ...

نگام کرد و لباس یه وری کج شد .. چشماش باز خندید و باز من حس معذب بودن بهم

دست داد

-ولی الان داره میره تو شیکم من ...

سینیشو هل داد طرفم

-میتونی صبحونه منو بخوری

کمی شاکی شدم

-خیلی ممنون

-خواهش

خندیدم و سینی شو کشیدم سمت خودمسری تکون دادم و یه تیکه از نونی که توی سینی بود کندم و گذاشتم توی دهنم ..

-دیشب سهیل داداش...

بی اینکه نگاهشو بهم بندازه پرید میون حرفم

-ازم کوچیکتره ...رابطه همچین خوبی باهم نداریم یه جور برای هم توفیق اجباریم ...

-دیشب انگار میخواست همراه بمونه

اینبار نگام کرد ... چشماش رنگ تمسخر و شیطنت گرفتن

-هه ... سهیل؟! ... همراه من!?!... اصلا مگه میشه

از لحن پر خندش خندم گرفت سنگینی نگاهش بند آورد خندمو ... نگاهشو تو صورتم چر

خوند و روی چشمام که زوم بود تو چشماش ایست داد ...

-خوبی؟

همین یه کلمه چی توش بود که تنمو بیشتر از سرمای بیرون لرزوند؟! این نگاه سراسر

مشکی که عین یه چاه عمیق بود که هر چی بیشتر نگاه میکردی بیشتر توش غرق میش
دی چی داشت که مسخم کرده بود

دم نمیخواست ... نمیخواستم به خودم اعتراف کنم که این چشما تنها چیزین که میتونن ن
گاه سردمو خلع سلاح کنن

نمیدونم از کی فقط میدونم الان این آدم روبه روم با این نگاه داره ذوبم میکنه ...

فقط سر تکون دادم و باز نتونستم چشم از اون دوتا گوی آهنربایی بگیرم ...

-نگرانت بود...

-سلام ... صبح بخیر ...

حرف توی دهنش ماسید و نگاه جفتمون چرخید روی امیر ارسلانی که با اخمی غلیظ خ
یره بود بهمون ...

نمیدونم چرا هل شدم و کمی از تخت دور شدم ... جوابشو زیر لب دادم و اومد جلوتر ..
دستشو دراز کرد سمت سامان ...

-خوش حام ساملی ...

با بی میلی دستشو گذاشت توی دستش

-مرسی ... و اینکه ... ممنون بابت زحمات دیروز ...

امیر لبخندی تصنعی زد و صورتشو چرخوند سمت من ... لحنش سرد بود

-حالا که بهوش اومدن فک کنم الان بتونیم بریم پیش پلیس ...

سامان-پلیس!!؟

قبل اینکه من دهن باز کنم امیر دهن باز کرد

-مشکلشو با یکی از دوستای قدیمیم که پلیسه در میون گذاشتم باید سریعتر حلش کنیم

میبینی که داره خیلی کش پیدا میکنه و خطرناک میشه

نگاهشو اسرتا پام گذروند ...

-منم موافقم ... ممکنه بلایی سرت بیارن بهتره سریعترا این قضیه رو جمعوجورش کنیم

بی حرف فقط سری تکون دادم که امیر ارسلان که تکیه داد بود به تخت سامان تکیشو ا
ز تخت برداشت...

-خیلی خب پس بهتره بریم سریعترا ... فرزام منتظرمونه ...

نگام مستقیم دوخته شده بود به سامانکه سری به نشونه تأیید تکون داد برام ... انگار م
نتظر همین تأییدش بودم که چنگ زدم به کیفمو انداختمش روی دوشم

امیر جلوتر راه افتادو منم پشت سرش ... دقیق نمیدونم ذهنم در گیر چی بود ولی اونقد
ری پرت بودم از دنیای بیرونم که اصلا نفهمیدم کی رسیدیم جلوی آگاهی و امیر کی گ
فت پیاده بشم ...

ذهنم افکارش در هم بود ... یه ثانیه به یه چیز فکر میکردم و ثانیه ای بعد یه فکر دیگه
جولون میداد توی سرم ... این سر در گمی کلافم کرده بود

-پناه

سرمو با شنیدن اسمم از زبون امیر بالا آوردم ...

نگاشو توی چشمای سرگردونم چرخوند ...

-برو تو

نگاهی به در سفید رو به روم کردم و قدم برداشتم سمتش ... تا قبل چاقو خوردن سامان
شک داشتم به درستی همچین تصمیمی ... شک داشتم به اعتماد کردن به پلیس و نابود
کردن خودم با دستای خودم ... ولی از دیشب از وقتی از دیروز که دستمو روی زخم سا
مان فشار میدادم تا خون ازش نره و بلایی سرش نیاد فهمیدم بهترین تصمیمه

شاید دارم با دستای خودم گور خودمو میکنم

ولی مهم اینه یه ملت و از دست همچین کفتارپیری نجات میدم ... حداقلش اینه چند صباحی بعد حسرت اینکه کاری میتونستم بکنم و نکردم و نمیخورم

چشمم و توی اتاق چرخوندم و مکث کردم روی مردی که دیروز دیده بودمش ... جذابی تش توی این یونی فرمه سرتاسر سبز رنگ بیشتر به چشم میومد

به احتراممون از جاش بلند شد ... نگام چرخ خورد روی مردی که روی یکی از مبلاهای اتاق نشسته بود و پا روی پا انداخته بود انگار هم سن و سال خودش بود ولی با تیپی رسم ی

نگام و دوختم به سرگرده ... از روی سینه عضلانش اسمشو خوندم

-سرگرد فرزام شمسایی ...

اسمشو چند باری زیر لب تکرار کردم نفس عمیقی کشیدم با اعتماد بنفس خیره شدم
تو چشمماش

-سلام

-سلام خیلی خوش اومدی

به مبل رو به روش اشاره کرد

-بشینین

نشستم و امیر جای خالی کنارمو اشغال کرد نزدیک بودنش آزار دهنده نبود ولی اذیتم میکرد انگار به یه پارادوکس شخصیتی دچار شده بودم ...

امیر رو به من گفت

-ایشون دوستم سر ...

حرفش و قطع کردم

-سرگرد فرزام شمسایی هستن و قراره به من کمک کنن درسته؟!
سوالی نگاهشون کردم و نگامو چرخوندم روی تک تک چهره هاشون ... اخمای امیر تو هم بودونگاه سرگرد بی تفاوت ترین نگاه مکنن ... سردی نگاهش منو یاد خودم می انداخت... ولی تو چشمای مرد کناریش یه چیزایی میشد دید که سر در نمی آوردم ... انگار سعی م یکرد سرمو بشکافه و بفهمه چی توش میگذره

فرزام دستاشو روی میز قلاب کرد

-خب حالا که اینارو میدونی اینم میدونی که باید از کجا شروع کنیم؟

سعی کردم چهره خونسردمو حفظ کنم

-اینو شما باید بگین ... من چطوری بهتون اطمینان کنم ...

فرزام -من بهت اطمینان میدم اگه فقط یک درصد به صحت اون مدارک اطمینان داشته باشم شده جوئمو میذارم ولی نمیذارم از دستم در بره ...

نگاهش کردم چشماش مصمم بود ... نا خداگاه باز مرد کناریشو نگاه کردم که پاشو انداخت و کمی به جلو خم شد

-مهیارم ... مهیار سارنگ ... سرگرد سابق آگاهی بودم ولی الان فقط به عوان یه مشاور این جام

منتظر نشدم چیزی بگنو خودم شروع کردم

-از دوسال پیش فهمیدم این حاج آقا پایداری که پولش از پارو بالا میره و ادعای دین و ایمونش میشه و مولای درز کارش نمیره همچین که تظاهر میکنه آدم درستی نیست به ظاهر تو کارش آسه میرفت و آسه میومده ولی پول شوییا و اختلاسای چند میلیاردیشو وقتی فهمیدم که یه روز طرفای غروب اومده بود خونه من معلوم نمیشد کی میادو

کی میره هر موقع وقت میکرد میومد و هر موقع میخواست میرفت

اونروز تا شیش کلاس داشتم و تا برسم خونه میشد طرفای هفت ... هفت و نیم

استاد اون روز امتحان قرار بود بگیره ... اونروز کلاس زودتر تعطیل شدو به تبعض منم با ید زودتر میرسیدم خونه هنوز هفتم نشده بود که کلید انداختم و وارد خونه شدم... از صدای آب حموم فهمیدم اومده ... داشتم میرفتم لباس عوض کنم که یهو چشمم به تابلوی ون یکاد روی دیوار افتاد که پایین اومده بود وقتی خشکم زد که چشمم به در یچه گاو صندوق کوچیک پشتش افتاد ...

ندیده بودمش ... تو تمام این مدت هیچوقت توجهم به اونجا و اون دریچه نیافتاده بود یه حسی وادارم کرد برم و ببینم چی اون توه... ترسیدم خواستم بیخیال بشم ولی در بازش بیشتر وسوسم کرد

سریع رفتم سمت صدلی که پایینش بودو ازش رفتم بالا تا قدم بهش برسه ... دست بردم توش ... هیچی جز یه مشت کاغذ نبود ولی اینکه اون این کاغذارو اینجا داره پنهون می کنه معنیش جز اینکه اون کاغذا خیلی براش مهمن چیزه دیگه ای نمیتونست باشه ...

همیشه تو فکر این بودم که یهجوری دورش بزنم و میدونستم یه زمانی میرسه که باید ا ین کارو بکنم و برای اون زمان باید یه چیزی تو مشتم داشته باشم ...

گوشیمو در آوردم و شروع کردم از تک تک صفحاتش عکس گرفتن ...

با صدای قطع شدن صدای شیر حموم هل کردم ... همه رو چپوندم سر جاشو خیز بردم سمت کیفم ... برش داشتم و از خونه زدم بیرون نباید میفهمید اومدم خونه و چی دیدم ... یکم دست دست کردم و بعد یه ربع رفتم تو همه چی مثله قبلبودو تابلوی و ن یکاد سر جاش

با دیدن عکسا یه چیزایی دستگیرم شد ... از اینگه حاج آقا پایدار داره یه کارایی میکنه ک ه اگه رو بشه دودمانشو به باد میده و هر چی تو همه این سالارشته بود پنبه میشه ...

از اونروز تصمیم گرفتم به جمع کردن اون اسناد

یه دوربین گرفتم و دقیقا روی بوفه که میشد روبه روی اون گاوصندوق جاسازیش کردم ... رمز گاوصندوق و راحت به دست آوردم .. از اون روز تا همین چند ماهه پیش شروع کردم به جمع کردن کپی همه کثافت کاریاش تا اینکه بالاخره چند ماهه پیش اصل همش ونو برداشتم و رو کردم

تهدیدش کردم و ازش جدا شدم ... ولی ...

ولی کسی نبود که بیخیال بشه و نشده ...

مهیار-اون مدارک الان کجاست ؟

-دیروز سامان رفت اونارو بیاره که اون اتفاق افتاد ... فک کنم پیداشون نکرده ...

فرزام-مگه کجا بود ...

-قبلا یه جاساز تو آشپز خونه درست کرده بودم گذاشته بودمش اونجا زیر سرامیکا ولی دفعه آخر تشک تخت و باز کردم و گذاشتم توشو دوباره دوختم ...

فرزام -سامان گفت پیدا نکرده ؟

شونه ای بالا انداختم ...

-انقد ذهنم درگیر بود که اصلا نپرسیدم ازش ...یعنی وقتم نشد

مهیاررو به فرزام کرد

-یه زنگ بزن بیمارستان بگو وصل کنن اتاقتش ازش پرس بین پیداشون کرده یا نه ... مم
کنه همون شبی که اومدن تو خونش پیداش کرده باشن ...

نگام چرخید سمت امیر که صداشو آورد پایین و دم گوشم گفت

-من تا اونجایی که خودم میدونستم و براشون گفتم ...

حرفی نزدم و فقط سر تکون دادم

گوشم به فرزومی بود که انگار با بیمارستان تماس گرفته بود

-لطف کنید وصل کنید به اتاق آقای سامان ...

نگاه سئوالیش روی من و امیر چرخید ... امیر زودتر از من گفت

-حسین پور

-سامان حسین پور ... سرگرد فرزام شمسایی هستم ...

....

چشمم بهش بود نیم نگاهی بهم کرد و حواسشو داد پی گوشی تو دستش ...

-الو ... سرگرد شمسایی هستم ... ممنون ..

الان امیرو خانوم خطیب اینجان

خانوم خطیب ماجرارو تو ضیح داد ... انگار رفته بودی برای آوردن مدارک پیدا کردی؟

اخماش رفت توهم ... نگاهی به من کرد

-اوکی ... که این طور ممنون پس ... خدافظ

گوشی و گذاشت و نگاهشو دور تا دور روی ما چرخوند و روی من متوقف کرد

-انگار رفته مدارک و برداره که متوجه شده یکی داره میاد سمت خونت ... احتمال داده

به مدارک توی دستش شک کنه برای همین اونارو پشت گلدون واحدت انداخته

مهیاری-بهتره سریعتر برش داریم ...

فرزام سری تکون داد .

-آره ولی قبلش بهتره یه جای اسکان امن برای ایشون پیدا کنیم ... نباید روی جونش ری

سک کنیم ...

رو به من گفت

-جایی رو دارین برای رفتن ؟

دستام سفت مشت شد ... زورم اومداز گفتن اینکه اسمم پناهه و تو اوج بی پناهی سر م
یکنم ...

بدترین حالت برام وقتی بود که از کس وکارم میپرسیدن و من باید دم از بی کسیام میزد
م

دهنم باز نشده بود که صدای امیر چخش شد تو گوشم

-میاد خونه ما نگران اونش نباشید ...

سریع گردنمو چرخوندم سمتش که حس کردم رگ به رگ شد ... نگاهی بهم نکرد و خیره
بود به فرزام

فرزام-اما خانوادت!؟

-دیشب باهاشون صحبت کردم ... مخالفتی ندارن ... بسپرینش به من ... فقط سریعتر ای
ن قضیه رو تمومش کنین ...

دیگه نمیشنیدم چی میگن فقط نگام خیره به نیم رخ مردی بود که این روزا خیلی سعی
میکرد برام نقش تکیه گاه و بازی کنه ... شاید تو کل این بیست و یکی دو سال این دوتا
مرد تنها مردایه تو زندگیم بوده باشن که میخواستن برام پشت باشن ...

غریب آشنای من ...

سامان

بی توجه به غر غرای پرستار آخرین دکمه پیراهنم بستم و بلند شدم ... چرخیدم سمتش و بی احساس به صورت بیبی فیشش که بد جوری با اون آرایش جذاب شده بود خیره شدم ...

زنگ بزن این سهیل لندهور بیاد با بیمارستان تسویه کنه میخوام برم ...

چنگ زد به بازوم

-بگیر بتمرگ سامان چرا حالیت نیست تو هنوز وقت مرخص شدنت نیست ... باید دکترت برگه ترخیصت...

کلافه دستمو تکون دادم و دستش از دستم جدا شد ...

-آه... کم شعرو ور بگو هستی...میگم میخوام برم ... به هیچ احد الناسیم دخلی نداره من چه غلطی میخوام بکنم

گستاخ زل زد تو صورتم

-به من دخل داره

پوزخندی زدم که حس کردم آتیشش زدم با این پوزخند

-تو؟!... شما کی باشی اونوقت

سرمو کمی بردم جلو تر دقیق دم گوشش

-جزیه دوست دختر سابق نسبت دیگیم باهم داریم ؟

چشماش انگار آتیش پرت کرد سمتم ... با صدای سرفه‌هایی سریع سرمو چرخوندم سمت د رو نگام قفل شد تو چشمای عسلی پناهی که خیره بود به من ... ناخداگاه کمی خودو ع قب تر کشیدم نمیخواستم خودمو پیشش خراب کنم

هستی رد نگامو گرفت تا اومد دهن باز کنه قدم جلو گذاشتم ... درست رو به روش ایس تادم زخمم تیر میکشید ولی به لطف مرفینایی که زده بودن دردی حس نمیکردم ...

فاصلم باهاش به یه قدمم نمیرسید

-سلام

نگاشو ازچشمام گرفت و به دست روی زخمم دوخت

-سلام..

-کارتون تموم شد

سری تکون داد

-اهوم ...

-امیرکجاست ...

نگاش هنوز قفل دستمو جای زخمم بود ... کلافه دستمو انداختم

نگاشو از دستم کندو تا صورتم بالا کشید

-بیرونه الان میاد ...

-سلام

با صدای هستی نگاشو از من گرفت و دوخت بهش ... لباس کمی کش اومد که نمیشد ا

سم لبخند روش گذاشت

-سلام ...

هستی دستشو دراز کرد سمتش

-هستی هستم از دوستان خانوادگی سامان ...

دستشو توی دست هستی گذاشت

-پناه ... همکلاسیشونم

رو به هستی چشم غره ای رفتم

-زنگ زدی به سهیل؟

از جبهه گرفت

-سامان تو الان وضعیتت جوری نیست که مرخص بشی ...

-من خودم بهتر از هر کسی از وضعیت خودم آگاهی دارم سرکار خانوم ... تماس میگیری یا نه؟

-نه

حالم از دخترایی که سعی میکردن جلو پسرا گستاخ باشن و فک میکردن اینجوری خیلی جذاب میشن بهم میخورد ... هستی جزو اون دسته دخترایی بود که همه جا شعارمغرور بودنشو میداد و ادعاش میشد پسرا پیشیزی براش ارزش ندارن ولی دم به دقیقه دنبالشون موس موس میکرد ...

دستمو دراز کردم سمت پناه

-گوشیتو میدی؟

هستی -سامان تو چرا نمی فهمی ...

اینبار عصبی شدم

-خفه شو دیگه اه نفهم من نیستم تویی بابا ببند در دهندو دیگه هی داری رو نروم ا سکی میری حالیه؟

تورو چه به من آخه ...صنمت با من چیه صبح اول صبحی اومدی پلاس شدی اینجا برو ر د کارت بابا...بابام باباتو میشناسه منو سنه نه

-آقای محترم انگار اینجا بیمارستانه ها ...

چشم غره غلیظی به پرستاره رفتم که با حرص از اتاق زد بیرون... هستی رسما خورد و خاکشیر شده بود ...

عرضه نداشت حتی جوامو بده چشمش پر شده بودوتند تند پلک میزد تا مبادا یهو اشکش در آد ... انگشتشو آورد بالا

-بد حالتو میگیرم آقا سامان منتظر تلافی باش

با دست تند زدم رو انگشتش که تو هوا بود ... با لحنی پر تمخسر گفتم

-بنداز بابا ... یه حرفی بزن به قیافت بخوره زیاد رمان عشقی کشکی خوندی جو گرفتت جوجه جوری میزمت نفهمی از در خوردی یا از دیوار بعد منو تهدید میکنی؟ ... هری بابا

اینبار نتونست جلوی اشکشو بگیره با اون یکی دستش انگشتشو فشار داد که چشمم به ناخن شکستش افتاد ... پوزخندی زدم ... کیفشو برداشت

-خیلی آشغالی مرتیکه حرو...

تا خیز برداشتم سمتش حرفشو خوردو تند از اتاق بیرون زد ...

دو دسته دختر همیشه خیلی حاملو بهم میزدن یکی اونایی که خیلی ادعاشون میشدو خودشونو شاخ فرض میکردن عین این دختره یکیم اون بی دست و پاهایی که با دیدن یه پسر سرخ و سفید میشن و دست چپ و راستشونو گم میکنن ...

انگار نمیتونن عادی باشن

-میخواوی بری؟

تند نگاش کردم

-شمام حرفی داری؟..مشکلیه؟

شونه ای بالا انداخت

-نه ...اگه فک میکنی خوبی دیگه به من چه ...

اینوگفت و گوشیشو گرفت سمتم

گوشیو از دستش گرفتم وشماره سهیل و زدم ...

بعد سه تا بوق برداشت ...

-الو؟!

بی حوصله گفتم

-کدوم گوری هستی بیا تصفیه کن بریم ...

با شنیدن صدام حرصی گفت

-دارم گورتورو میکنم ...انگار حالت خیلی میزونه که زبونت خوب کار میکنه خودت تص

فیه کن ...

تا پیام حرفی بزخم قطع کرد چشمامو از زور حرص بیاربازو بسته کردم جدا این پسرو

باید از آدمای زندگیم فاکتور میگرفتم تا نصف بیشتر مشکلاتم حل شن ...

انگار فهمید زدیم به تیپ و تاپ هم ...

صاف و خیره نگام کرد

-بیا بریم من کمی پول همرام هست ...

خشک و رسمی گفتم

-نه نمیخواه کیف پول خودم کو؟! تو ماشین جاموند؟!

سری به نشونه آره تکون داد

-اهوم...

خندم گرفت از این جواب دادنش ... شبیه دختر بچه چهار پنج ساله شده بود وقتی لباسو جمع کردو اونجوری کله تکون داد واسم ...

-ماشینت تو پارکینگ بیمارستانه

نگامو از پناه گرفتم و دوختم به چهار چوب در اتاق که امیر ارسلان تکیه زده بود بهش .

..

-پارکینگ بیمارستان؟!!

-آره اونروز که آوردمت گذاشتمش اونجا ...ظاهرا خانوادتم نبردنش.... چون سویچش هنو ز دستمه

لبام یه وری شد....

پناه-بده من برم هرچی لازم داری بیارم

با قدمایی آهسته و آرام رفتم سمتش و دستمو دراز کردم جلوش... بی حرف سویچو از جیبش در آوردو گذاشت کف دستم ...

سویچو گرفتم بالا

-همیشه تو داشبورده ماشین یه کارت اعتباری هست ... میاریش؟

لبخندی زدو سویچو ازم گرفت ...از اتاق زد بیرون ... چشم چرخوندم از مسیر رفتنشو د و ختمش به امیر ارسلانی که خیره رفتنش بود ...

-چی شد .. به کجا رسیدین؟!!

تکیه زد به چهارچوب در

-رفتیم تشکیل پرونده دادن ... فعلا تا معلوم شدن کامل قضیه و دستگیری اون یارو میاد خونه ما میمونه تا خطری چیزی تهدیدش نکنه ...

جفت ابرو هام ناخداگاه بالا رفتن

-خونه شما!!!

خیره نگام کرد

-بله مشکلی وجود داره ؟

نمیخواستم پوزخندبزنم ولی لبام داشت ناخداگاه کجکی میشد و خارج از دسترسم بود بر شون گردونم به جای اولش ...

-چرا خونه شما اونوقت ؟

اخماش رفت توهم

-فعلا امن ترین جا براش اونجاست

حس لجبازی با این پسر بدجوری قلقلکم میداد

-من جای امن زیاد سراغ دارم براش مرسی از لطفت

-تو؟!... اونوقت کجا ؟

از در اتاق زدم بیرون و نگاهی به ته راهرو انداختم

-حالا بماند زیادن ... نشدم خونه من هست مرسی از لطفت ...

نیشخندش رفت رو مخم

-خونت!... من گفتم خونمون نه خونم ... فک نکنم خونه یه پسر مجرد اونم

نگاهی به سرتا پام انداخت که اخمام رفت توهم

-اونم تو زیاد امن باشه

کامل چرخیدم سمتش ...

-لابد خونه شما امنه ؟

-فک کنم امن تر از خونه تو باشه ... در ثانی پناه قبلا تصمیمشو گرفته دخالت نکنی
بهتره ...

پوزخندی صدا دار تحویلش دادم

-....هه

با دیدنش که داشت میومد سمتمون بی توجه به امیر قدم برداشتم طرفش ... انگار حس
کرد میخوام پناه و منصرف کنم که پشت سرم راه افتاد ... میل عجیبی داشتم یهو بچرخم
و با مشت فکشو یکم جا به جا کنم ...

حیف که ممکن بود بخیه هام باز بشن

دستشو آورد بالا و کارت و گرفت سمتم ... بی اینکه نگاهی به کارت بندازم از دستش ک
شیدمش ... کارت و گرفتم سمت امیر

-زحمتشو میکشی ... 3756

کارت و از دستم گرفت و رو کرد سمت پناه

-بیاید بریم همگی انجامش میدیم ...

تا پناه خواست پشت سرش راه بی افته دستم گره شد دور بازوش ... هردو با تعجب و ال
بته اخم نگام کردن ...

جدی تر از هر دوشون زل زدم تو چشمای قهوه ای امیر ارسلان

-تو برو من و پناهم میایم ...

نگاهی پر تمسخر به انگشتای قفل شدم دور بازوی پناه انداخت

-تو و پناه ؟ ...

اینو گفت و سریع چرخید ... نگام به اون بود که صدای عصبیش تو گوشم پیچید

-لطف میکنی ول کنی دستمو؟!-

بی اینکه خودمو گم کنم خیلی ریلکس یه نه گفتم و دستشو پشت سر خودم کشیدم و نشستم روی صندلی سالن و به زر نشوندمش کنارم ... تند دستشو عقب کشید

-ول کن میگمت ...

از گوشه چشم نگاش کردم ...

-نمیری خونه امیر ارسلان ...

-بعله؟!-

-نمیری خونه امیر اینا مفهومه

-چشم ...

ازاین جواب صریح و جدیش جا خوردم و نگامو سریع انداختم تو صورتش تا ببینم واقعا جدی انقد زود قبول کرد یا سر کارم ...

خیره شد تو صورتم

-یه چاقو واسه خاطرمد خوردمی درست ... بیارم تا صبح بالا سرم کشیک وایستادی اینم در ست خیلیم ممنونم.... ولی دقیقا نمیدونم از کی تاحالا اختیار دار من شدی؟

-دقیقا از همون وقتی که تا صبح بالا سرتون کشیک دادم و به خاطرتون یه چاقو خوردم

...

تعارف و گذاشت کنار

-خیلی بیجا کردین ... این مدلیشو دیدی که ندیده بودیم والا ... میخواستی نکنی منت چرا میذاری ...

-هر جور دوست داری فک کن ولی خونه امیر نمیری

عصبی شد

-پس میشه بفرمایین کجا برم قبرستون خوبه؟

پرو بازی در آوردم

-هوم ... باز بهتر از خونه اوناست ...

چشمش گرد شد ... امیر داشت با برگه ترخیص میومد سمتمون.... نگام به اون بود ولی

طرف صحبتتم پناه بود

-بهش میگم میخوای با من بیای

-مگه اینکه از رو نعش من رد شی بزارم بگی ...

برگشتم سمتش ... ریلکس گفتم

-عزیزم اصلا دوست ندارم این کارو بکنم ولی لازم باشه از رو نعش تو که سهله از رو نع

شه این تنه لشم رد میشم

اخم غلیظی کرد

-خیلی بد دهنی میدونستی ؟

از جام بلند شدم -نه دمت گرم که گفتی ...

برگه ترخیص و همراه با کارت گرفت سمتم ...

-ممنون لطفت کردی ..

شونه ای بالا اندخت

-خواهش میکنم ... خانوادت میان دنبالت یا ما برسونیمت ...

دستمو دراز کردم سمتش

-نه مرسی تو برو ...

دستی باهام دادو بی هیچ تعارف اضافه ای رو به پناه کرد

-بریم

حس میکردم من و امیر خیلی شبیه همیم بزرگترین تفاهمون این بود که جفتمون چش
م دیدن اون کی و نداشت ...

بی معطلی گفتم

-مرسی پناه با من میاد ...

سعی کردم به قیافه پر اخم پناه نگاه نکنم ...

-کجا اونوقت ؟

-لبخند یه وری تحویل اخمای درهمش کردم

-خونه مادر بزرگم ... هم تنها نیست هم امنه امنه ...

پناه خواست حرفی بزنه که دست انداختم دور مچ دستشو محکم فشارش داد ... قیافش
شدید رفت توهم ولی آخ نگفت

امیر ارسال با اخمایی خیلی غلیظ اول به دستامونو بعد به من نگاه کرد ... یه سر بودم
تابلو بود علاقه آنچنانی به پناه نداره حالا شاید ازش خوشش میومد ولی عشق و کشکی
در کار نبود همه و همه واسه خاطر این بود که نمیخواست جلو من کم بیاره ...

و این دقیق کاری بود که منم میخواستم انجامش بدم ...

-ولی قرار دیگه ای با من گذاشته بود

دستمو بار دیگه دراز کردم سمتش

-خب تصمیمش عوض شده مرسی از کمکت بهتره بری سر پروژه از کار داریم عقب می افتیم ...

ترجیح داد بیشتر از این خودشو ضایع نکنه خیلی سفت و محکم دستمو فشار دادو بی ا یکنه حتی نیم نگاهی به صورت پناه بندازه خدافظی کردو رفت

-خیلی آدم بیشعوری هستی الان ناراحت شد

بیخیال شونه ای بالا انداختم

-بشه ...ناراحتی اون آخرین چیزیه که ممکنه ذهن منو مشغول کنه ...

دستشو گرفتم و کشیدم دنبال خودم

-راه بی افت سریعتر بریم

تند دستشو از دستم بیرون کشید

-آه ... ول کن ببینم دستمو ... میشه انقد تماس فیزیکی نداشته باشیم؟

کاملا چرخیدم سمتش ... ناخداگاه شیطنت پسروم گل کرد با همه بد خلقیام گاهی خیل ی شیطون میشدم

کمی خم شدم سمتشو صورتمو تو چند سانتی صورتش نگه داشتم... جای بخیه ها کمی تیر کشید ک زیاد مهم نبود برام انگار درد داشت عادی میشد واسم ...از تعجب چشمای درشتش و درشت تر کرد

صدامو کمی آوردم پایین ...

-یعنی میخوای بگی من تا این حد وسوسه برانگیز و تحریک کننم که شک داری به خودت

نگاهش به جای اینکه عین دخترای آفتاب مهتاب ندیده سریع پر بشه از خجالت پر شد از خجالت... دستشو آورد بالا و پشت دستشو نشونم داد

-سامان میادا

تا چشمم به دستش افتادو اینو گفت ناخداگاه صدای قهقهه بلند شد که سریع دستموگذاشتم رو دهنم که صدام در نره ... از زور خنده بخیه هام اینبار شدیدتر تیر کشید ...
خودشم خندش گرفته بود انگار

بی توجه به غر غر احتمالییش دستشو گرفتمو دنبال خودم کشیدمش
-هوی ...

یهو چرخیدم سمتش ... انگشت اشارمو آوردم بالا تر و لبام یه وری کج
-میدونستی خیلی بد دهنی ...

دهنش از تعجب باز موند با بهت خندید ... خندیدم ...
-بیا بریم

نزدیک ماشین رفتیم سویچو گرفت طرفم ... یه تای ابرومو دادم بالا ...
-به نظرت منطقی میاد من با این وضعیتم بتونم رانندگی کنم ؟

گیج نگام کرد

-پس چیکار کنیم

در صندلی جلو رو باز کردم و نشستم توش

-شما رانندگی میکنی

درو بستم که یهو بازش کرد

-من؟!!

بی حوصله نگاش کردم

-بله شما ...

-بلد نیستم که ...

-یاد میگیری به حول قوه الهی ...

اینو گفتم و درو کشیدم اول بلاتکلیف ایستاده بودو داشت نگام میکرد ... انگار از ج دی بودنم مطمئن شدکه راه افتاد سمت در راننده

کمی صندلی و خوابوندم و سرمو تکیه دادم بهش ... صدای بسته شدن دروکه شنیدم روم و برگردوندم سمتش ... خم شد و کیفشو پرت کرد رو صندلی عقب

چرخید و صاف نشست ... نگاهش گیج روی تک تک جزئیات ماشین چرخید

-خلاص کن

-ها؟!!

از گیجیش لبام یه وری شد

-دنده رو میگم خلاصش کن

-آها...

-پاتو بزار رو کلاچ ... سمت چپیش وسطیه ترمزه اولیم گازه پارو که گذاشتی رو کلاچ بزن دنده یک و دستی و بکش پایین...

دستاشو آورد بالا

-باشه ... باشه تو حرف نزن بزار خودم بکنم ...

شونه ای بالا انداختم و چرخیدم جلوم.... کلاچ و گرفت و دنده رو جابه جا کرد تا خوا ست بره سمت دستی سریع دستمو گذاشتم روی پای چپش که از ترس پرید ...

بی اینکه نگاهش کنم پاشو فشار دادم ...

-پاتو از کلاچ برندار پرت میشیم ...

-ب...اشه ...با...

دستمو برداشتم تا دوباره خودشو پیدا کنه

-پس چرا روشن نمیشه ...

سرمو برگردوندمش سمتش ... پفی کردم ...

-چون سویچ و اولانداختی ثانیاستارت میزنن تا ماشین روشن میشه مگه نه؟!

خودشم ازخنگ بازی که در آورده بود خندش گرفت ...

-خب مهم نیته من نیت کردم روشن شه نشد ...

دهن کجی بهش کردم

-هههه... چقد نمکی تو ...

خودشو جمع و جور کردو خندشو خورد ... ماشین و روشن کرد ... تا رسیدن به شرکت با

سرعت لاکپشتی توی خیابونا جولون داد ...

-نگهدار ...

با چشمایی گرد شده گفت

-اینجا؟!

نگاهی به سردر شرکت انداختم ...

-آره همینجا ...

با مساعدت پیغمبر و خدا و چهارده تن بالاخره پارک کرد کمربندمو باز کردم و پیاده شدم انگار اثر دارو داشت میرفت که کم کم داشت دردم شروع میشد ... پشت سرم ر

اه افتاد که نگاه کردم ...

-ها چیه؟

دست بردمو سویچو ازش گرفتم و ریموت و زدم ... جدا هرچی بیشتر این دختری میشناختم بیشتر به هوشش شک میکردم ...

-آها ... درو یادم رفت ببندم ...

چپکی نگاه کردم و حرفی نزدیم ... پشت سرم وارد شرکت شد ... مستقیم رفتم سمت اتا ق معاونت ... منشی با دیدنم بلند شد ... خوشم میومد ازش دختر سنگین رنگینی بود ...

مثله اون یکی فکر قرو فرش نبود و سرش تو کارخودش بود ... توی دانشگاه تهران دارو سازی میخواندو همراه مادر از کار افتادش تو تهران زندگی میکردن ... سایه معرفیش کرد ه بودو تا الانم حق الانصاف کارشو خوب انجام داده بود ...

-سلام

-سلام آقای مهندس خیلی خوش اومدین ... خدا بد نده پدر گفتن انگار بیمارستان بودین .

..

-ممنونم ... یه مشکل جزئی بود حل شد ...

-خدارو شکر

اشاره ای به اتاق کردم

-هستن؟

-خیر صبح تماس گرفتن گفتن همراه پدرتون میرن بیمارستان ...

خندم گرفت ... این پدرو داماد مام که همیشه خدا چهل دقیقه از جامعه و آدماش عقب بودن ...

تشکری کردم و رفتم سمت در

-مهندس بگم قهوه و کیک بیارن!؟

لبخندی از سر تشکر زدم

-ممنونتون میشم ...

پناهم سری براش تکون دادو همراه من وارد اتاق شد ...

-چه ناز بود ...

آروم لم دادم رو مبل راحتی که گذاشته بودن تو اتاق

-ناز نیست ... شخصیتش به دل میشینه ...

چپ چپ نگام کرد

-حالا همون ...

اشاره کردم به کمدگوشه اتاق

-برو از اونجا کشوی چهارم و باز کن یه پوشه زرد رنگه روش نوشته حسابداری اونو وردار

بیا اینجا ...

رفت سمت کمد که تقه ای به در خوردو قهوه و کیکمونو آوردن ... پوشه آوردو گرفت

طرفم ...

-بشین ...

نشست روبه روم ...

-بین الان امن ترین جا برا تو اینجااست ... هم نگهبان داره هم دراش حفاظ داره و کلیم

دوربین و از این کوفت و زهرمارا اینور اونورش نصبه

-اینجا؟!!!!

-آره ... همینجا ... ما واسه شرکت دنبال حسابدار میگشتیم ...یه قرارداد صوری برات تنظ
یم میکنم به عنوان حسابدار شرکت تا برات کارت ورود صادر بشه ... درای اینجا با کارت
بازو بسته میشه ... طبقه آخر یه جای سویت مانندیه ..میتونی شبام اونجا همونی ...فعلا
باش تا تکلیف این ماجراها روشن بشه ... اوکی؟

-آخه ...

-آخه و ولی و اما و اگرتو بزار تو کوزه آبشو بخور ...حرف نباشه ...بلند شدم و رفتم سم
ت میز و تلفن و برداشتم

-خانوم حسینی یه لحظه تشریف بیارید اتاق من ...

به ديقه نکشید تقه ای به در خوردو پشت بندش حسینی اومد تو اتاق

-بله آقای مهندس امری داشتن با من ...

-دستورصدور کارت ورود و خروج برای خانوم پناه خطیب و بدین لطفا اطلاعات پرو
ندشو تکمیل میکنم و میزارم روی میز ...

نگاهی به پناه کردو لبخندی از سر احترام بهش زد

-چشم همین الان برای چه بخشی؟

-حسابداری

-چشم

-ممنون

-خواهش میکنم ... با اجازه ...

پناه نگاشو از در گرفت

-کسی گیر نمیده بهم؟...

-نه خیالت راحت ...

نگام کرد و نفسشو با صدا داد بیرون ... قدر دانی و تو چشماش دیدم... نمیفهمیدم چرا د
ارم برای این دختر قدم به قدم میدوئم ...

حس میکردم دور شدم از سامان حسین پور بودن ...

پناه

نگامو تو چشمای مشکیش چرخوندم ...

-مرسی .. جبران میکنم یه روزی

یه تای ابروشو داد بالا با چشمای مشکیش که یهو برق شیطنت توش چلچراغ راه اندا
خت

-جدا؟!...چطوری

مشکوک نگاش کردم

-هر طوریکه از دستم بر بیاد ...

سری تکون داد

-اهوم ... خیلی خوبه... خیلی ... هرچند منتهی نیستا بالاخره قراره جبران کنی دیگه ...

-بعله....

اومد جلو نشست کنارم کمی خودمو جمع کردم و چرخیدم سمتش ...

-خب... چطوری حالا میخوای جبران کنی؟

-عرض کردم که هر کاری از دستم بر بیاد دریغ نمیکنم ...

دست برد سمت کیکش

-خب ... همین الان جبران کن

-جان؟!!

یه تیکه کیک گذاشت دهنش ...

-ببین اسمشو هرچی میخوای بزاری بزار... من خودمم با خودم نمیدونم الان چند چندم .

..ببین ...

یه تیکه دیگه کیک گذاشت دهنش ... حرصی پیش دستیشو از دستش کشیدم و کوبیدم

رو میز

-خب ...

چنگال به دست خندید ... از خنده با مزش خنده رو لبم اومد ... وقتی میخندید نا خداگا

ه خنده میاورد روی لبام ...

-خب....

چنگالو گرفت سمتم

-به جمالت ... بیا باهام دوست شو

یه لحظه شک کردم به اونیکه از گوشام شنیدم ... صاف چرخیدم سمتشو گفتم

-دقیقا چی گفتی؟

باز دست برد سمت پیش دستیش

-خب حالا انقد ذوق نکن ... همونیکه اول گفتم و درست شنیدی ... بیا باهام دوست شو ...

انگشت اشارمو گرفتم سمتش ...

-یعنی تو ... یعنی تو منو دوست داری ؟

یه تیکه از کیکشو گذاشت دهنش که با این حرفم یهو چشمش گرد و سریع کیکشو قورت داد

-من کی همچین شکری خوردم ؟

گفتی بیا دوست شیم ... من و دست انداختی ...

اینبار خودش پیش دستی و چنگالشو گذاشت رو میز

-خب گفتم بیا دوست شیم چه ربطی به دوست داشتن داره ...دیگه انقدرام کج سلیقه نیستم ...

ناخداگاه با مشت کوبیدم تو سینهش که یه آخ بلند گفت ...

-خیلی بیشعوری ...

صداشو نازک تر کردو ادای منو در آورد

-تاحالا کسی بهت گفته خیلی بد دهنی؟!

دستمو آوردم بالا و به نشونه تهدید گرفتم سمتش

-سامان به خدا اینبار جدی میادا

-بیاد قدمش سر چشم ...

خندمو به زور خوردمو سرمو چرخوندم سمت مخالفش ...

-سکوت علامت رضاست دیگه ...

با تمسخر گفتم

-گاهیم جواب ابلهان خاموشیست ...

چشمش گرد شد

-جدا خیلی بی ادبیا

دهن کجی کردم بهش

-ببند بابا

اینبار صدای قهقهش بلند شد و خودمم خندم گرفت ... نمیتونستم بگم عاشقشم ولی خود
مم حس میکردم به خاطر این روابط چند وقته اخیر یه حس نزدیکی خاصی بهش داشتم
و احساس میکردم سامانم متقابلا همین حس و نسبت بهم داره

بدم نمی اومد تو این منجلاب مشکلاتی که غرق بودم توش یکی باشه که بهش حس نزدی
کی کنم ... ته دلم راضی بودم از پیشنهادش ...

غرق تو خودم بودم که یهو یه تیکه کیک زد به سر چنگالو گرفت جلوم

-بخوریم شیرینشو ؟

یه نگاه به چشمای مشکی شیطونش کردم و یه نگاه به تیکه کیک که روبه روم بود ...
نگامو از چشمش گرفتم و با حرکت کیک و بلعیدم ...

میدونستم پایان مشترکی انتظارمونو نمیکشه ولی به همینکه تو غصه هام کنارمم باشه ه
م راضی بودم

امیر ارسلان

رعوفی سرش گرمه کار بچه ها بود ... از چشمش میشد خوند بدجوری راضیه از پیشرفت کارا ...

یک ماهی از دیدار مون با فرزام داشت میگذشت ... هر شب باهش در ارتباط بودم ...
انگار یه چیزایی گیر آورده بودن ازشون ...

زیر چشمی نگاهی به سامان و پناه انداختم ... هر دو مشغول کارخودشون بودن ... باید خودتو میزدی به نفهمی تا معنی نگاهاشونو نفهمی ... این روزا حالشون عجیب خوب بود انگار... باهم میرفتن باهم میومدن ...

پوزخندی زدمو سرمو انداختم پایین ... حدس زدن آخر رابطه هایی که پای سامان وسطش ه زیادم سخت نبود....

دم واسه این دختره میسوخت که توی زندگیش از چاله در میومد و صاف میرفت تو قعر چاه....

-آقا امیر ببینید این محاسبات درستن ردشون کنم یا نه ...

سعی کردم نگامو ازش بگیرم ...

برگه هارو گرفتم و زیرو روش کردم

زیر چشمی دیدم که نگاهی به ساعتش انداخت ... نزدیکای هفت بود باید تعطیل میکرد یم ...

مثله همیشه بی هیچ کم و کاستی کارشو درست انجام داده بود ...

-درستن ...

لبخندی زدو برگه هارو ازم گرفت و رفت سمت میزش ... نگام بهش بود که سنگینی نگاه دلناز نگامو کشید سمت خودش ...

سریع نگاهشو دزدید تا مچشو وقتی داشت دزدکی نگاه میکرد نبینم ...

شونه ای بالا انداختم و مشغول جمع و جور کردن میزم شدم .. ترجیح میدادم نگاهای دزدکی این دختر خانومو نادیده بگیرم ... میدونستم از دوستان پناهه ولی نه اونقدر صمی می که از همه جیک و پوک زندگیش خبر داشته باشه ...

نفس عمیقی کشیدم و یه خسته نباشید رو به همشون گفتم ...

سامان

کولشو همراه نقشه ها پرت کرد رو صندلی عقب و نشست تو ماشین ...

-اوف آتیش کن بریم که تلف شدم از خستگی

خندیدم و ماشینمو پشت سر ماشین رعوفی از محوطه آوردم بیرون ... دنده رو جا به جا کردم

-حالا نیست کوه کندی دوتا خط کشیدنم خستگی داره آخه؟

داشت شالگردنشو دور گردنش میبست که برگشت چپ چپ نگام کرد نتونستم خند مو کنترل کنم و پقی زدم زیر خنده که خندم میون آخی که گفتم گم شد ...

با مشت صافکوبید تو سرم ... با دست جای مشتشو مالیدم و یه چشم غره حسابی بهش رفتم

-پناه دستت هرز میپره ها یه کاری نکن قلمش کنم

دهنشو کج کرد

-نگو تورو خدا ترسیدم

دستی به یقه کت اسپرتم کشیدم و سرفه ای مصلحی کردم

-خوبه پس همین که ترسیدی کافیه ... بچه که زدن نداره ...

خندید و با انگشت اشارش سرمو هل داد

-پرو

هر دو زدیم زیر خنده یک ماه از دوستیمون میگذشت و روز به روز روابطمون به قو
ل خودش حسنه تر میشد ... سعی کرده بودم حدالمکان رابطمو با دخترا کات کنم ولی بو
دن کسایی که تک و توک درو برم میپلکیدن ...

نمی گم عاشقش بودم ولی واقعا باهاش خوش میگذشت ... بر خلاف برداشت اولم که از
ش داشتم زیادی شیطون و شر بود عین خودم قیافش فقط غلط انداز بود همین و
بس

سرمو چرخوندم سمتش ...

-خب امشب کجا بریم ...

قیافش مجاله شد ...

-وای سامی سر جدت ول کن تو این یه ماهه از بس هرشب بهم این آت و آشغالای رستو
رانارو دادی شدم عین کوفته تبریزی

با شیطنت نگاش کردم

-جــــون کوفته دوست دارم ...

قبافش و کج و معوج کرد

-میپزم براتــــ

دست بردم و لپشو بین انگشتم گرفتم و با همه زورم کشیدم

-آخ قوربون چشات ...

صدای دادش در اومد

-آیی سامان

بلند خندیدم ...

-زهر مار سر تخته بشورمت وحشی ..

باز اون رگ شیطنتم گل کرد

-جون وحشیم دوست دارم

دیگه اینبار اون روی سگش بالا اومد

-سامان...

صدای دادو بیدادش وسط خنده هام گم شد تازه وارد تهران شده بودیم چشمم خ
ورد به ایست بازرسی که علامت ایست و جلوم بالا پایین میکرد ...

-اوه اوه پناه خودتو جمع و جور کن ... مامور ...

نگاهی به پلیسا کردو سریع نشست سرجاش و دست برد سمت مقعنشو کمی جلوتر کش
یدش ولی توفیری با چند لحظه پیشش نکرد ... ماشین و کنار زدم و پیاده شدم ...

-تو بشین تو ماشین هیچیم نگو بینم چی میگن...

درو بستم و پیراهنمو کردم تو شلوارمو کیفمو از جیبم در آوردم ... ماموره داشت با یه
پسر جوون دیگه صحبت میکرد ... کناری وایستادم و منتظر شدم تا حرفاش تموم شه ... ن
گاهی به پناه کردم با اشاره دست پرسید چی میگه که شونه بالا انداختم و اشاره ای به م
وهاش کردم که یکم مقعنشو بکشه جلو ولی بیخیال برگشت و نگاه مامورا کرد

سروانه برگشت سمت منو یه نگاه بداخل ماشین کرد و بعد نگاهی به من ... سعی کردم
مسالمت آمیز صحبت کنم تا دردر درست نکنه برامون ...

-سلام جناب سروان خسته نباشین ...

اخماش تو هم بود ...

-ممنون ... مدارک ماشین ...

گواهینامه و کارت ماشین و دادم دستش رو به سرباز کناریش گفت

-اون اس دی سفیده رو منتقلش کنید پارکینگ ...

اینو گفت و بی توجه به صحبتای پسره راه افتاد سمت ماشین ... نگاهی به پلاک ماشین کرد و نیم نگاهیم به پناهی که منتظر خیره بود به ما ...

-خانوم کی باشن ؟

قیافه ای خونسرد به خودم گرفتم ...

-دوستمه....

سرشو آورد بالا و یه تای ابروشو داد بالا ...

-به به ... سلامتی ایشالا ...

لبخندی زدم .. نمیخواستم اگه باهم راه نیومد بتونه واسم دردرست درست کنه

-اونوقت بادوستتون کجا بودین؟

هوا سوز سردی داشت نگاهی بهش کردم که دماغش از شدت سرما سرخ شده بود و مدام بالا میکشید ... دستامو فرو کردم توی جیبم

-برای کاری رفته بودیم بیرون شهر

-چه کاری اونوقت!؟

-شخصی بود ...

-آها که اینطور کار شخصیتونم تو پاسگاه میفهمیم

دست بردم سمت کیف پوم ... چهار تا تراول پنجاهی در آوردم و تو دستم مشت کردم ..

دستشو آورد جلو

-بیا مداکتو بگیر برین تو ببینم... به جای گرفتن مدارک پولارو گذاشتم توی دستش که یه لحظه خشکش زد

نیم نگاهی به تراولای مجاله شده تو دستش کرد و نگاهی به درو ورش ...

-صندوق عقبو بزن بالا

پوزخندی زدم و صندوق و دادم بالا ... سرکشی الکی کردو گفت

-میتونید برین ...

تن صداشو کمی آورد پایین تر

-خوش باشین

تشکری کردم و مدارکمو ازش گرفتم سوار ماشین شدم

-چی شد؟

شونه ای بالا انداختم

-هیچی حل شد

کمربندمو بستم و راه افتادم

بخاری ماشین و تنظیم کردو چرخوند سمت خودش ...

-وای چقد سرده گشتم هست ... خواهم میاد ...

نگاش کردم ...

-میخوای تو یکی از این رستورانانگه دارم بریم یه چیزی بخوریم یا بریم داخل شهر؟

لباشو جمع کرد

-هیچ کدوم ... بریم میرم شرکت یه چیزی درست میکنم میخورم

-منظورت اینکه میخوریم دیگه بله!؟

چپ چپ نگام کرد

-اه توام که همیشه خدا آویزونی بابا برو خونتون دیگه ...

یه نیشگون محکم از رونش گرفتم که صدای جیغش پرده گوشم و پاره کرد ...

-بیشعور

اخم کردم

-بی تربیت ...

-دیگ به دیگ میگه روت سیاه ... دیوانه ..

-دیوانه چو دیوانه بیند خوشش آید ...

حرصی گفت

-چقد رو داری به خدا ...

-تمومم کنم از تو قرض میگیرم ...

-سامان حرصم نده ...

-چرا مثلا؟! نکنه شیرت خشک میشه

اینبار حمله کرد سمتم... خودمو کشیدم کنار دست برد سمت موهام ... که با یه حرکت

جفت دستاشو تو هوا گرفتم ... یه حواسم به جلو بودو یه حواسم به اون که داشت جیغ
جیغ میکردو خودشو به درو دیوار میکوبید

-ول کن تا تک تک گیساتو با دندون نکندم ...

باخنده ای که نمیتونستم کنترلش کنم نگاش کردم ...

-پناه وحشی میشی نازمیشیا ... گفتم وحشی دوست دارم؟

یدفعه آرام شد و خیره نگام کرد ...

-که وحشی دوست داری آره؟!

ترافک بود طبق معمول و حرکتمون لاکپشتی لاکپشتی ... چشمکی بهش زد

-خیلی ...

تا به خودم پیام خیز برداشت سمتو قبل انجام هر عکس العملی دندوناشو فرو کرد توی

سرم ... اینبار صدای دادم بلند شد ... دستشو که ول کردم با جفت دستاش موهامو کش

یدو دندوناشو بیشتر فشار داد ...

باهم گل آویز شده بودیم ...

-آی... آخ ... ول کن وحشی ...آیی ... آی

صدای بوق ماشینای پشت سری باعث شد ول کنه سرمو ... دستمو گذاشتم روی سرم ...ق

شنگ جای دندوناش و میشد حس کرد ...

پامو گذاشتم روی گازو حرکت کردم ...

-اه اه ... موهات رفت تو حلقم ...

داشت موهامو که کنده بودو از دهنش در میاورد عصبی گفتم

-تاجونت در آد خفه شی ...

نگام کردو خندید ...

-اوه موهاشو ...

تو آینه نگاهی بهشون کردم گند زده بود بهشون ... بی حرص حرصی نگاهش کردم و رفتم
سمت شرکت ... ماشین و بردم تو پارکینگ ... پیاده شد

-میرم بالا بیا ...

سری تکون دادم ودست بردم سمت گوشیم که داشت زنگ میخورد ...

سایه بود ... از ماشین پیاده شدم و درشو بستم

-الو ...

-سلام آقاداتاش

-علیک سلام ...چه عجب

-بیا دیگه خونه ایم شام میخوایم بخوریم ...

آسانسورو زدم

-شما بخورین من کارم طول میکشه با بچه ها یه چیزی میخورم میام ...راستی

-جونم؟

تک خنده ای کردم ...

-میگم شما خونه زندگی ندارین چترتونو انداختین تو خونه ما

-تا چشت در آد .. خونه بابامه ...

-غلط کردی ما با لباس سفید فرستادیمت خونه شوهر کفن پیچ تحویلت میگیریم دختر

که رفت خونه شوهر دیگه دختر اون خونه نیست...

-یه دور از جون نگی یه وقت ...

آسانسور رسید ...

-بادمجون بم آفت نداره خواهرم ... کاری نداری ...

-کجایی..

نذاشتم ادامه بده و قطع کردم درو باز گذاشته بود ... رفتم تو و درو بستم ... رو در ورودی یه آینه قدی بود ... کتمو در آوردمو پرت کردم روی مبل که به جای مبل افتاد رو زمین

دستی به موهای پریشونم کشیدم.... اطراف موهام کوتاه کوتاه بود شاید قد سه چهار م یلی متر ولی از وسط کاملا بلند بود کلا زیاد رو موهام مانور میدادم ...

-کتلت سیب زمینی میخوری یا املت ؟

صداش از آشپزخونه میومدم رفتم و تکیه زدم به این ...

-کتلت خیلی وقته نخوردم ...

لبخند دندون نمایی بهم زد

-باشه عزیزم پس شد همون املت

حرصی نگاهش کردم و رفتم سمت مبل سویت خوبی بود ... با اینکه کاملا مجهز نبود و لی میشد توش زندگی کرد ...

ال سی دی بزرگی که روبه روم رو دیوار نصب بودو باز کردم ... فوتبال چلسی و لیورپول بود ...

پاهامو دراز کردم روی میز و مشغول دیدنش شدم تا املت خانوم آماده شه که چشم کم کم گرم شدن ...

اهههه....

با صدای ریز خنده هایی که تو گوشم پخش شد سریع چشموبازکردم

-سلام علیکم...ساعت خواب

اخمامو کشیدم تو همو کشو قوسی به بدنم دادم -دست خودت نیست که خوره گرم ری
ختن داری ذاتا ...

خندیدو بلند شد -خو حالا ...پاشو بیا شام حاضره ...

اینو گفت و از جلوم رد شدیه ساپورت مشکی با تونیک گلبهی و سفید تنش کرده بو
دموهاش اونقدرام بلند نبود تقریبا دو وجب از شونش پایینتر میشد که حالت قشنگ
ی به خودشون گرفته بودنزیادی لخت نبودن ولی خوش حالت بودن ...

بلندشدم و رفتم سمت آشپزخونه ...به محض ورودبا دیدن میز چشمام برق زد

-خب حالا ذوق نکن بدو بیا تا از دهن نیافتاده

نگام به کتلتای سرخ شده بود ...

-ای دستت طلا دختر چه کردی

قری به گردنش داد

-قوربونم بری....

دست بردم سمت موهای بلوطیشو ازپشت بی هوا کشیدم که صدای جیغش دراومد.....

-ای درد بگیری سامان.... کوفتت شه

لقمه گنده ای که دستم بودوچپوندم تو دهنم -به کوری...چشم تو نوش جونم میشه

سرمیز اونقدر زدیم تو سرو کله هم که نفهمیدیم چی خوردیمبلند شد میزو جمع کنه
که چرخید طرفم ...

-پاشوظرفارو بشور....

خندیدم و یه عاروق نمایشی زدم و تکیه دادم ب صندلی -بروضعیفه فقط همینم مونده
ظرفاتم بشورم

دستشوزد به کمرشوچپ چپ نگام کرد -چرا مثلا؟ ابهتتون میاد پایین؟

بلند شدم وژست گرفتم ...

-خیر آخرالزمون میشه...

دهن کجی کردو چرخید سمت سینکو دست کشاشو دستش کرد .. نگاهی به ساعت اندا
ختم ... از ده گذشته بود....بلند شدم رفتم کنارشو دستمو از بغلش رد کردم وحلقش کرد
م دورشکمش

چرخید سمتم -میخوای بری؟

یه تای ابرومو دادم بالا

-بخوای میمونها

با همون دستکشازد تو پیشونیم -میخوام صد سال سیاه نمونی پرو

پیشونیمو ک خیس شده بودو کشیدم به لباسش تاخشک شه صدای دادش دراومد -سام..

...

حرفشو به زبون نیاورده خفش کردم

بیخیال مقاومت چرخید سمتم ...با یه حرکت دستمو انداختم زیر زانوها و کمرشو بلند
ش کردم نشوندمش رو اپنسرمو که عقب کشیدم دستکشاشو از دستش کند ...واندا
خت تو سینک سرمو بیار دیگه بردم جلو ...دستاشو فرو کرد تو موهامو باز بهموش ریخ
ت تا خواستم سرمو عقب بکشم اعتراض کنم بیشتر بهم چسبیدو نداشت سرم عقب
بره داشتم نفس کم میاوردم دست بردم سمت شکمشتخت تخت نبود با وجود ا

اینکه تو لباس خیلی صاف و تخت دیده میشد ولی دست که می زد میفهمی همچین تخت تخت نیست ... فشار خفیفی به شکمش دادم که بدتر موهامو کشیدو لباسو بیشتر فشار داد رو لبام جدا داشتم خفه میشدم دیگه خندمم گرفته بود

محکم پهلوسو فشار دادم که

محکم پهلوشو فشار دادم که باز بیخیال نشد سریع شروع کردم به قلقلش که سرشوع قب کشیدو صدای قهقهش بلند شد -زه..ر...مار

به نفس نفس افتاده بودم... حس میکردم لبام لمس شده ... -پناه خیلی نقطه چینی به خد

ا

قهقه زد ... یکی زدم تو سرشو رفتم تو سالن و کتمو برداشتم ..

..پرید پایین و اومد کنارم ...

موهاشو مرتب کرد

-فردا کی میای دنبالم

کتمو تنم کردم و موهامو مرتب کردم جلو آینه..

-همون ساعت همیشگی -باید اول بریم دانشگاه..کلاس دارم با نقدی

-ساعت چنده کلاست؟

-ده تا یک ...

-باشه پس ساعت هشت و نیم پایین باشخودمم کلاسم تا دوازدهس

سری تکون دادرفتم سمت در -کاری نداری!؟

-نچ...به سلامت -شبت بخیر -شب شما بخیر....

از خونه زدم بیرون و درو بستم *****

پناه

با بسته شدن در نفسمو باصدا دادم بیرون...قرار بود دوست عادی باشه ولی انگار داشت رابطمون کمی غیر عادی میشد....میدونستم آخر رابطه ما ختم بهم همیشه ولی دور شد ن و دور زدنش ممکن نبود

این یه ماهو شاید باید از زندگیم فاکتور بگیرم....هیچ وقت خنده هام انقدر واقعی نبود ن....انقد خوش گذشته بود بهم.....میدونستم اینجوری پیش بره وابسته میشم ولی دلِ دل کردن از این خوشیای موقتم نداشتم

نگاهی تو آینه دستشویی به خودم کردم....یه جین آبی آسمونی با مانتوی سرمه ای و م قعنه سرمه ای پوشیده بودم....موهامو از فرق جدا کرده بودم و بیرون گذاشته بودمش...کاپشن نیم تنه صورتیم که جلوش باز بودو شال گردن بلند و طویل سفیدو سرمه ای که دور گردنم انداخته بودم کوملو برداشتم وراه افتادم سمت کلاس

صدای دلناز قدمامو شل کرد

-پناه....پناه وایستا

منتظرش ایستادم تا رسید بهم.....دستشو دراز کرد سمتم -سلام صبح بخیر -علیک سلام... ..چطوری ؟

-هی ..بد نیستم تو چطوری

پناه

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و ماژیکشو پر کرد روی میز

-خب بریم آنتراکت نیم ساعت دیگه بر میگردیمدفتر دستکمونو جمع کردیم گوش ی و کیف پولمو از تو کیفم برداشتم ...

دلناز-میری سلف؟!

نگاهی بهش کردم و سری به نشونه تائید تکون دادم

-اهوم ... میای؟

در کیفشو بست

-آره بریم ...

باهم از کلاس زدیم بیرون ... هوا حسابی سوز داشت ... نگام به بچه هایی افتاد که تک و توک تو محوطه ایستاده بودن ... انگار اینا بخاری تو خودشون جاسازی کردن ...

دلناز-اوه اوه .. بدو پناه جوارح داخلی و خارجیم یخ زد

-بدو ... بدو

خیره به موزئیکای قرمز کف محوطه قدمامو تند تر کردم....با رسیدن به سلف گرمای مط بوعی تو تنم پیچید

نگامو چرخوندم ... با وجود مردونه زنونه کردنش هنوزم مختلط بودن بچه ها ... نگام به سامان افتاد که یه گوشه دنج نشسته بود و سرش تو گوشیش بود چندتا از همکلاسیا شم درو برش نشسته بودن مشغول صحبت بودن ... رامو کج کردم سمت میزشون ...

-دلی بیا بریم اونور ...

نگاهی به میز سامان اینا انداخت ...

دلناز-تو برو من دوتا نسکافه بگیرم پیام ...

-واسه من شکلات تلخم بگیر

-اوکی

سنگینی چندتا نگاه و خوب حس میکردم ولی بی توجه بهشون رفتم سمت میز
-سلام آقایون ...

نگاه همشون چرید سمتم . سامان سرشو از گوشیش آورد بالا
همگی جواب سلاممو دادن

سامان-به به ... وعلیکم السلام ... تموم شد کلاستون؟
-نچ ... آنراکتیم ...

یکی از همکلاسیای سامان گفت
-بچه ها غذاهارو آوردن
سامان

-پاشو برو برا هممون بگیر دیگه ...

اینو گفت و خودش خم شد و یکی از صندلیای میز کناریو برداشت و گذاشت کنار خود
ش
-بیا بشین ...

نشستم سر میز کنارش که دیدم دلنازبا یه سینی غذا و یه نسکافه داره میاد
سلامی کرد و یه صندلی و گذاشت کنارمو نشست روی ... نسکافه و شکلاتو ازش گرفتم ...

چشمم به جوجه کباب افتاد ... سامان سینیشو کشید جلوی خودش
سامان-مشغول شو تا پیام ...

از سر میز بلند شدو توجهی به حرفم که گفتم من نمیخورم نکرد ... دیدم قاشق به دست

و یه نوشابه تو دستش برگشت و قاشق و گرفت سمتم ...

-شروع کن دیگه...

چپ چپ نگاهش کردم همه مشغول شده بودن ...

-میگم نمیخور ...

یه تیکه از جوجشو گذاشت دهنش...

-لوس نشو بابا بخور تلف میشی تا شبا ...

پشت چشمی براش نازک کردم

-خیر نمیشم ... توام نخور کلی کافور ریختن توش بد بخت میشیا ...

زیر چشمی نگاهی به دوستاش کردو کمی سرشو به گوشم نزدیک کرد

-والا من هر وقت و بی وقت که فکرشو بکنی از این غذاها خوردم ... ایرادی دارم مگه ؟

یه سقلمه محکم زدم به پهلویش که خندشو خورد و قاشق و گرفت سمتم تعارف و کنا

ر گذاشتم بد جوری بوی غذا وسوسم کرده بود ... قاشق اول و که گذاشتم دهنم اشتها با

ز شد

دلناز دم گوشم گفت

-بابا ایول بشقابتونم که یکی کردین ...

با خنده غدامو قورت دادم و سرمو برگردونم سمتش

-چطور خانوم شما مشکلی داری؟

با شیطنت شونه ای بالا انداخت

-منکه نه ولی دوست دخترای اسبق آقاتون شاید ... خدایی پناه خیلی جلف بازی دارین

در میارینا ...

-تا چشتون در آد

هردو زدیم زیر خنده ...

-کم فک بزن خاله ریزه ...

برگشتم سمتش که نوشابشو گرفت سمتم ... قیافمو جمع کردم

-ایی دهنیه....

چپکی نگام کرد

-که دهنیه آره؟!

بی حرف خندیدم ... لیوان نسکافمو که توش آب جوش بودو برداشت و ریخت تو سلط آ

شغالی که کنارش بودولیوانمو پر کرد ...

-بیا ...

عاقل اندر سفیه نگاه کردم ...

-الان مثلا دهنی نیست دیگه ...

اینبار نگاهش رنگ حرص گرفت به خودش ...

-نوشابه رو قورت ندادم که دوباره از دهنم برش گردونم تو بطریدرش دهنیه ...

-خو حالا چته بیا منو بخور ...

-فعلا که تو کم مونده منم بخوری ... خوبه حالا نمیخواست بخوره ...

با دیدن ظرف غذامون خندم گرفت ... راست میگفت بنده خدا ... از اون بیشتر خورده

بودم ...

قاشقشو کنار گذاشت و بقیه نوشابه باقی موندشو یه نفس سر کشید ...

چرخید سمت من

-امشب یه شام درست درمون بپز ناهارمونم که تو خوردی

اخم کردم

-توام وقت و بی وقت چتر میندازی خونه منا حواست هست ؟

ادامو در آورد

-خونت—ون؟!.... اوه مای گادببخش تورو خدا ...

از لحنش خندم گرفت ... تاخواست دهن باز کنه صدای دلناز نداشت ...

-پناه بدو بریم دیگه دیر شد ... الان میاد

نگاهی به ساعت گوشیم کردم و بلند شدم ... دست دراز کردم و شکلاتامو گرفتم سمتش

....

-بیا اینم برای تشکر بابت نهار ...

دستشو آورد جلو و شکلاتارو ریختم تو دستش ...

خدافضلی از جمع کردیم و راه افتادیم سمت کلاسمون ...

ده دقیقه یه ربعی از شروع دوباره کلاس گذشته بود ... سخت مشغول نوشتن مسئله روی

وایت برد بودم که گوشیم کنار دستم لرزید...

نگاهی به اسم "sami" کردم و پیام و باز کردم

"پناه نمیخواه امروز بری سایت به امیر ارسلانم خودم خبرشو دادم.... ماشینمو تو پارکینگ

دانشگاه گذاشتم سویچشم دادم دست نگهبان ... وردارو برو شرکت "

تعجب کردم ... دلشوره عجیبی گرفته بودم

سریع انگشتمو چرخوندم و براش تایپ کردم

"چرا ... چی شده مگه ... اتفاقی افتاده؟ خودت الان کجایی؟"

به ثانیه نکشید جوابش اومد

"تو به فکر من نباش برو منم میام شب حرف میزنیم ...بای"

میفهمیدم چی به چیه ...از کلاس خارج شدم و چندباری بهش زنگ زدم که جواب نداد...
. نیم ساعت بعدش کلاس تعطیل شد ... میدونستم سامان کلاش زودتر از من تموم شده
و رفته ... شماره امیرو گرفتم که بازم جواب نداد ... نگرانم کرده بودن ... رفتم پارکینگ
دانشگاه ...

سویچو از نگهبان گرفتم ولی مگه من رانندگیم چقد خوبه که این پسره خل و چل بهم ا
طمینان کرده و ماشین دسته گلشو داده دستم ... قبلا حاجی یه دویست و شیش برام گر
فته بود که باهاش کار کنم قلقش دست بیاد ولی خب هیچوقت درست و حسابی یاد ن
گرفتم اصلا رانندگی استعداد میخواد که من ندارم ...

در ماشین و باز کردم ... خواستم بشینم تو ماشین که صدای یه دختری متوقفم کرد ...

-این ماشین سامان نیست ؟

نگامو چرخوندم سمتش ... یه دختر خوشگل و خیلی داف ... با وجود آرایش کم و ملیح
ش چهره فوق العاده جذاب و خوشگلی داشت و هیكلشم فیتنس بود انگار نگاهی
به من و ماشین انداخت ...

-این ماشین سامان حسین پور نیست !؟

وراندازش کردم تکیه زده بود به مزدا تری سفیدش و دوستشم کنارش بود ...

-بله چطور مگه

دوستش زودتر از این گفت

-تو پناه خطیبی؟... ازبچه های هوا فضا؟

سری به نشونه تائید تکون دادم... دختره نگاهی خریدارانه بهم کرد ...

-آها ... خوشبختم ...

اینو گفت و سوار ماشینش شدو منم سوار شدم ...

از در پارکینگ زدم بیرون و اینم پشت سرم اومد ... با دیدن دلناز به اجبار ایستادم در

ستش این بود یه تعارف شاه عبدالعظیمی بزخم کمی کنار کشوندم ...اومد جلوتر ... شیش

ه رو دادم پایین ...

-سوار شو برسومت ...

-ماشین و برم ... داده دست تو؟

سعی کردم ذهنشو منحرف کنم که ماشین اون دختره از کنارمون گذشت ... دنباله نگامو

گرفت

-مهدیس علی یاریه ...یکی از جی افای آقاتون بود

پفی کردم مام هر کیو تو این دانشگاه دیدیم یا جی اف سامان بود یا قرار بود جی افش

بشه.... دلناز خندید ...

-خوبه حالا حرص نخور تو برو من کارگاه موتور دارم بعد میام سایت ...

دیگه اصرار نکردم ...

-باشه ...

عقب کشید -برو به سلامت ...

پامو رو گاز گذاشت و از دانشگاه زدم بیرون علت کار سامان و نمی فهمیدم.... ساعت

اداری تموم شده بود ولی حدس میزدم هنوز شرکت تایم کاریش تموم نشده باشه ... ترجیح دادم برم خرید تا یکی دو ساعتی الاف شم ...

با اون سرعت به قول سامان لاکپشتی رفتم سمت یکی از مرکز خریدا....

تا حول و هوش ساعت شیش الاف بودم ... یکم لباس و مواد غذایی خریده بودم برای ش وید پلویی که میخواستم بپزم ... خیلی هوس کرده بودم ...

ماشین و بردم توی پارکینگ و خودم رفتم بالا ... مستقیم رفتم سمت خونه ... تا در آسان سور باز شد خواستم کیسه های خریدو از آسانسور بیارم بیرون که یه آن خشکم زد ... چ شمم به دوتا خانومی افتاد که شدیداً آشنا بودن برام ...

توهمون نگاه اول از اون چهره ای که شدیداً به سامان شبیه بود یادم اومد که خواهر و مادرش ... علت اینکه دستام شل شدو نفهمیدم

-به به ... علیک سلام خانوم ..

چی تو لحنش بود که لرز به تنم انداخت ...

از اسانسور اومدم بیرون و کیسه هارو گذاشتم رو زمین

-س...سلام...

خواهرش پوزخندی زد

-به ... بفرمایید صابخونم تشریف آوردن ...

دستامو مشت کردم تا از لرزیدنشون جلو گیری کنم که پدرو دامادشون از خونه اومدن بیرون ... پدرش با دیدن من سرخ شد

-پس راست میگن ...

نگاش کردم ... امیدوار بودم نگام عین خودم سر خورده نباشه ...

عصبانیتش توی لحنشم اومد ...

-پس راسته پسر شرکت منو کرده ج*ن*د*ه*ه*خونه و یه دختر بی کس و کار ه*ر*ج*ا*ی*
ی رو آورده اینجا

تا به خودم پیام برق از سرم پرید و صورتم خم شد سمت دیگه ... سوزش صورتم به قدر
ی بود که تا قلبم و سوزوند

-دختره آشغال همون باری که تو بیمارستان دیدمت باید میفهمیدم نشستنی زیر پای پسر
م وگرنه بچه من واسه دخترای مردم ترم خورد نمیکنه چه برسه به اینکه واسه یه زن خرا
ب که معلوم نیست از زیر کدوم بته ای عمل اومده سینه چاق کنه و بره دعوا

به زور لرزش صدامو پنهون کردم

-آقای حسین پور اجازه بدی...-

سیلی دوم صورتمو بیشتر سوزوند و داغم کرد....

-خفه شو ... دختره بی پدر و مادر ... از شرکت من گورتو گم کن تا ندادم پرت کن بیرو
ن ..

دامادشون اومد جلو و دستشو گرفت

-آقا جون به خودتون مسلط باشین ...

-ولم کن بینم

انگشت اشارشو به حالت تهدید گرفت سمت من ...

-به ولای علی قسم ... بیار دیگه بینم یا باد به گوشم برسونه .. عمدی و غیر عمدی درو
بر پسر من میگردی یا سر راش سبز شدی قید همه چی و میزنم میگم برون سربه نیستت
کنن ...

صدای مادرش قاطی شد با پدرش ...

-والا به قرآن دیگه همیشه تو این مملکت زندگی کرد ... خاک تو سر من ... خاک تو سر م
ن با این شانسم ... بچه ساده منو چطوری گول زدی آورده نگهت داشته ... گول ظاهر تر
گل ورگلتو خورده لابد ...

هجوم برد سمت کیسه خرید وبا یه حرکت پالتویی که خریده بودمو کشید بیرون و پرت
کرد تو صورتم ...

-پول اینارم لابد پسر ننه مرده ساده من داده آره نشستی توشرکت خودمو کیسه میدو
زی واسه ماله پسر ... تف به روت بیاد دختر تف ...

خواهرش-لیاقت تو همون کوچه خیابونیه که سامان ازت جمعش کرده گمشو از شرک
ت بابای من برو بیرون ... گمشومیگم بهت ...

خودمو کنترل کردم تا دهنمو باز نکنم و هرچی لیچار بلدم بارشون کنم ... نه به خاطر خ
ودشونو احترام کوچیکتر بزرگتری... احترام احترام میاره وقتی اونا منو خوردم میکنن نباید ا
نتظار محترمانه برخورد کردن از طرف منم داشته باشن منتها سفت در دهنمو بستم تا به
خاطر محبتا و کمکای سامانم که شده بی احترامی نکنم به خانوادش

کیفمو چنگ زدم که آستینمو کشید

-حرفامو یادت نره ...

آستینمو تند از دستش بیرون کشیدم و رفتم سمت پله ها قدمامو هر لحظه تند تر م
یکردم نفهمیدم چی شد که یهو پرت شدم به جلو و سرم محکم خورد به گوشه دیوار ..
.. آخی گفتم و نگام به کفش اسپورتم افتاد که بندش باز شده بود خم شدم و با حر
ص بند باز شدشو حل دادم داخل کفشم که یه قطره اشکی که به زور نگاهش داشته بودم
چکید رو دستم ... انگار همین یه قطره حکم سدو داشت برای بقیش که دیگه بی محابا
شروع کردن به ریختن

از در شرکت زدم بیرون ... هوا دیگه تاریک شده بود ... هق هقم بلند شد ... کجارو دا
شتم برم ... مگه پناهی داشتم ... دست کشیدم روی پیشونی که میدونستم شکاف برداش

ته ... خون آبه و موهام چسبیده بودن به سرم و همچنان خون بودو که از سرم سرازیر م
یشد ...

هیچ جایی نداشتم برای رفتن ... میدونستم سامان بنده پدرو مادرشه دیگه اونم برام تموم
شده بود ... دستمو برای یکی از تاکسیا بالا بردم و بی مکث سوار شدم .. نگاه عجیب
غریب راننده تاکسی و پس زدم و چشمامو بستم تا شاید ذق ذق سرم خاموش شه ...
-کجا برم خانوم؟

اشکم از گوشه چشم سر خورد تا گوشم ...

با صدایی خفه گفتم

-امیریه ...

چشمامو بستم...سامان ... سامان ... سامان ... کاش خدا میفهمید تو اوج بی پناهیام محتا
جم به این پناه اجباری ... با همه اشتباه بودنش اونکه آرامشه ... توی دلم زار زدم ...
حتی بودنش واسه چند وقتیم زیادیه برام خدا؟.... دوست داری اونقد بی کس شم که
فقط خودت تنهایی بشی همه کسم؟... کو پس ... خدا کجای زندگی می که هرچی میگردم
پیدات نمیکنم ...

خدا من همبازی خوبی برای قایم موشک بازی کردن نیستم

خدا منو هم بازی خودتو بازیچه دست روزگارت کردی که چی بشه ... چپو میخوای نشو
نم بدی ... اگه کسی چرا الان دلم میسوزه ... دلم چرا سوزشش بیشتر از سرو صورتمه ... چر
ا سامان و دادی . چرا میخوای بگیریش ... چرا امیر ارسلان و کردی فرشته نجات و حالا ن
میفرستیش ...

خدا کوشی از بزرگیته که نمیبینمت یا خودتو ازم قایم کردی ...

خدا میفهمی تنهام...با پخش شدن صدای آهنگی که از رادیو آوا پخش شد خشکم زد و نا

خداگاه لبخند و اشکم قاطی هم شد ...
یکی همیشه هست که عاشق منه
نگام که می‌کنه پلک نمیزنه
تنهاس خودش ولی تنهام نمیزاره
دریا که چیزی نیست عجب دلی داره
با گریه هام میاد غمامو حل کنه
نزدیک میشه تا منو بغل کنه
از آسمون شهر خیلی پایین تره
درو که وا کنی خدا پشت دره
چشمامو بستم از کنارش رد شدم
چشماشو بست تا نبینه بد شدم
هر کاری میکنم ازم نمیگذره
حسی که بین ماست از عشق بیشتره
نا مهربونی با دلم نمیکنه
به هیچ قیمتی ولم نمیکنه
یه قطره اشکمو میدرخشه باز
بهونه می‌کنه منو ببخشه باز
چشمامو بستم از کنارش رد شدم
چشماشو بست تا نبینه بد شدم

هر کاری میکنم ازم نمیگذره

حسی که بین ماست از عشق بیشتره

(یکی همیشه هست _ میثم ابراهیمی

پ.ن: این تیکه آخرو خیلی دوست دارم چون دقیقا یبار برای خودم عین همین اتفاق افتا
دو از اون زمان عاشق این آهنگم و از حفظ تاپیش کردم)

-خانوم رسیدیم ...

بی اینکه نگاهی بهش بندازم پول و گرفتم سمتشو پیاده شدم ... با قدمایی شل و آویزون
رفتم سمت خونه ... دیگه نمیخوام بجنگم ... دیگه نمیتونم که بجنگم

کلید انداختم پشت درو بازش کردم خواستم ببندمش که نشد ... برگشتم سمت در و ج
یغ خفه کشیدم و بیهوشیم بیشتر از یکی دو ثانیه طول نکشید ...

لحظه آخر فقط خدا رو زمزمه کردم

سامان

کلید انداختم رو در حیاط و باز کردم ... نگاهی به ساعت انداختم ... و رفتم ست ساختم
ون ... معلوم نیست این سهیله باز چه گندی زده توپ و تشرشو ب من زدن و اولتیماتوم
دادن که سریع تر باید برم خونه کارم دارن

گوشیمو در آوردم تا یه زنگ به پناه بزنم و بگم ممکنه امشب نیام ... با وارد شدنم ... نگا
ه همه رو خودم حس کردم ...

-سلام ...

انگار همین حرف واسه تغیان بابا کافی بود

-سلام و زهر مار پسره بیشعور ...

مات داشتم نگاهشون میکردم ... چی به چیه ... اصلا نمیفهمیدم چی شده ...

-افسار زندگی و شرکتمو دادم دستت تا بری هر بی سرو پا وهرزه ای و بیاری ول کنی او
نجا... اونقد خودسر شدی که نگهبان ساختمونم باید زنگ بزنه خبر کثافت کاریاتو بهم بد
ه ... تف تو صورت اولادی مثله تو

حسین گرفته بودتش تا سمتم هجوم نیاره ... گیج بودم .. اونقدری خشکم زده بود که ح
تی نمیدونستم چی باید جواب بدم ...

مامان انگار پرید وسط تا پادر میونی کنه ...

-آقا شما حرص نخور ... سادگی کرده گوش زده دختره چشم سفید ...

با بهت گفتم

-چ...چی میگین شماها ...

بابا-چی میگم .. چی میگم پسره خیره سر ... یه دختررو آوردی تو شرکت من دختری ر
و که خیابونم براش زیادیه ... حقش بود جای پرت کردنش بیرون بدمش دست مامورا تا
سنگ سارش کنن ...

انگار یه برق 220 ولتی از تنم رد شد صدای بابا تو گوشم اکو داد "جای پرت کردنش بیرو
ن..."

"جای پرت کردنش بیرون"

-چی..چیکار کردی بابا ...

بی توجه بهشون خواستم عقب گرد کنم که صدای بابا متوقفم کرد

-پاتو از این خونه گذاشتی بیرون دیگه حق نداری از یه کیلومتری خومم رد بشی ...

عصبی چرخیدم سمتش ...

-بس کن بابا ...

صدام اونقدری بلند بود که صدای همشونو قطع کنه ... عصبی غریدم ...

-از موهای سفیدتون خجالت بکشید ... من دیگه پامو خونه ای نمیزارم که یه طرفه به قا
ضی رفته و به یه بنده خدا تهمت زده

نگشت اشرارمو کوبیدم به سینم و به خودم اشاره کردم

-من پسر ت شاید خیلی آشغال باشم ... شاید خیلی گند باشم اگه اون دختری هرزه میکنی
واسه این نیست که هرزگیاشو به چشم دیدی واسه اینکه پسر ت از بس هرز پریده باور
ت نمیشه یه بار تو عمرش یه آدم به پستش خورده که آدمش کرده

دیگه جمع کنید این بساط محکه و محکومتونو ...

سری از روی تاسف تکون دادم

-واقعا متاسفم براتون ... متاسفم

از در زدم بیرون و درو محکم کوبیدم بهم .. با دیدن ماشینم تو حیاط خشکم زد موقع
اومدن اصلا متوجش نشده بودم ... گوشو از جیبم در آوردم و شروع کردم به گرفتن شما
رش

-مشترک مورد نظر خام...-

از در زدم بیرون ... دوباره و صد باره شمارشو گرفتم حس عجیبی داشتم .. تا برسم دم
شرکت هزار بار شمارشو گرفتم و هر بار جز خاموش بودن گوشیش چیزی دست گیرم ن
شد ...

آخه کجارو داشت که بره از ماشین پیاده شدم و دویدم سمت شرکت ... با دیدن نگهبان
یه لحظه خون به مغزم نرسید رفتم سمت نگهبانی و تو یه حرکت با مشت کوبیدم به ش
یشه پنجره جلوش که شیشه خورد شدو پخش شد... از جا پرید ...

-آقای مهندس چی...-

تا اومد نزدیک دستمو بردم تو و یقشو کشیدم ...

-مرتیکه حالادیکه جاسوسی منو میکنی ...خودم آوردمت اینجا بعد واسه من سوسه میای
گمشو از شرکت من برو بیرون همین الان

-آقای مهندس ...آقا سامان غلط کردم ...

-غلط و دو بار میکنی میرم بالا بر نگشته رفتی که رفتی اگه نه به جان مادرم دودمان
تو به باد میدم

تند هلش دادم عقب و راه افتادم سمت سویت... دلم بد جوری آشوب به پا کرده بود ...
تا آسانسور ایستاد و درش باز شد با دیدن وسایلی که پخش زمین شده بود سرخوردم و ن
شستم رو زمین ... لباساش وکیسه ای که سبزی و تن ماهی از توش پرت شده بود بیرون .
..

کجا رفته ... کجارفته که تو این سه چهارساعته بهم زنگ نزده ...

با دستایی شل شده گوشی و برداشتم و شماره امیرارسلان و گرفتم... به دو بوق نرسیده
جواب داد

-الو ...

-پناه اومده پیش تو ؟

-چی؟؟؟؟!

عصبی داد زدم

-میگم پناه پیشه توئه؟!!

صداشو برد بالا

-داد نزن ببینم چه مرگته ... نه نیست ... چی میگی تو ... چی شده ...

دستم گذاشتم رو سرم ...

-وای خدا ...

لباساشو که معلوم بود تازه خریده رو برداشتم و سوار آسانور شدم ... نمیدونم چرا نمی
تونستم روی پاهام وایستم ... حس میکردم اونقدر ذهنم آشفتم که میخوام بکوبمش به
دیوار ...

دستم گذاشتم روی آینه تا سرمو تکیه زدم بهش چشمم خورد به باریکه خونی که از لای
انگشتم داشت میریخت رو شیشه ...

یهو انگار به خودم اومدم ... صدای الو الو گفتنای ارسلان هنوز میومد ... گوشیم خاموش
نکرده بودم از بس داغون بودم ... دستم و مشت کردم که بد تر شد یه آخی گفتم و تگو
ن دادم ...

سوزش عجیب داشت آتیشم میزد ... به محض ایستادن اسانسور خودمو پرت کردم بیرو
ن ... چشم به شال زرد رنگی افتاد که ازکیسه خریدش زده بود بیرون ... سریع بیرون ک
شیدمش و محکم دور دستم پیچیدم ...

به ديقه نکشید که رنگش عوض شد ... بی توجه به سوزشم نگاهی به نگهبانی کردم که
خالی خالی بود ... رفتم سمت ماشین و کیسه خریدارو پرت کردم رو صندلی جلو ... خوا
ستم دنده رو جابه جا کنم که صدای دادم گوش خودمم کر کرد

باز دستم رفت سمت گوشی..... باید سریعتر پیداش میکردم نباید میداشتم نصفه شبی بیر
ون همونه ...

امیر ارسلان

نگام به سامانی بود که دوروز بود انگار کلا از این رو به اون روشده بود ... داشت باورم میشد که داره از ناپدید شدن پناه عذاب میکشه

هنوزم حفظ ظاهر میکرد و خودشو محکم نشون میداد ولی از ته ریشی که حالا کمی بلند تر شده بودولباسایی که دوروزه تمام تو تنش بود معلوم بود همون سامان قبلی نیست

با صدای فرزام نگامو ازش گرفتم ...

-مطمئنا کار پایداره منتها مشکل اینجاست نمیدونیم کجا بردتش ...

سامان با صدایی که رگه های خشم توش بود گفت

-پس میخواید چیکار کنید ... الان دوروزه اون گفتاره پیر گرفتتش ... اون به پناه رحم نمی کنه ...

فرزام نگاه خونسردی حوالش کرد

-نه اون بلایی سرش نمیاره چون دنباله مدارکه و مدارک دست ماست ... منتها علت این دست کردنشون برای اینکه نمیان پی مدارک برام عجیبه ...

-فرزام هیچ نشونی یعنی نتونستی پیدا کنید؟

نفسشو با صدا داد بیرون

-داری میبینی که ... تنها نشونمون همون کیف خونی که افتاده بود تو راهروی خونش... خون روشو دادیم آزمایش ماله خود پناهه

سامان بلند شدو نگاه مام همزمان بهش خیره شد

سامان-من میرم ... خبری شد منو بیخبر نزارین ..

فرزام-توام همینطور

از در زد بیرون ... تا بسته شدن در خیره نگاهش کردم ...

-گفتی دوست پسرش بود؟

سرمو چرخوندم سمت فرزای که این سوال و ازم کرد

-آره...

لباش یه وری شد

-حس میکنم یکم بیشتر از یه دوست پسر عادی داره حرص و جوش میخوره...

جوابی ندادم ... سامان غیر قابل پیش بینی بود ...

سامان

درو بستم و سرمو کوبیدم به فرمان ... داشتم روانی میشدم این دوروزه از من یه آدم ع صبی ساخته بود که به عالم و آدم گیر میداد سر هیچ و پوچ..

میدونستم اسم حسی که دارم عشق نیست ولی همین دوست داشتنه تنها اونقدری بود که فقط نیکوتین سیگار بتونه آرومم کنه ...

ماشین و روشن کردم و روندم سمت کافه همیشگیم ... الان نیاز شدیدی به آروم شدن داشتم ... به اینکه فکرمو ذهنمو آزاد کنم از دلشوره و دلتنگی که بد جوری داشت از پا در میاوردم

درشو باز کردم و صدای زنگوله بالای در تو گوشم زنگ زد ... راه افتادم سمت میز همی شگیم ... اینجا از نوزده سالگیم پاتوق من بود و این میز و صندلی به نامم خودمو پر ت کردم رو صندلی و پامو دراز کردم و گذاشتم روی اون یکی

چشمم از پنجره به بیرون بود ... بارون شدیدی میومد اونقدر شدید که تنه درختارم باخ و دش میلرزوند ... قهوه رو که گذاشت رو میز نگاهم میخ دود سیگار تو دستمو بخار قهو

ه شد ...

چشمام خیره به دود و فکرم درگیر دوجفت چشم عسلی بود که داشت دمار از روزگارم
تو این بی خبری در می آورد ...

جا کن در آغوشت منو... دلشوره هامو

پنهون کن از نامحرما دردو دلامو

پیدام کن از اون راه دورو پر نشونه

پاک کن با دستات اشکای رو گونه هامو

بگو که میشنوی صدامو

میخوام فقط آغوش من جای تو باشه

جایی که ساختی بهترین خاطره هامو

یادت میاد گفتمی به من هرچاکه باشی

نمیداری دلتنگ شم و داری هوامو

آخ که چقد داشتی هوامو....

"آغوش_محسن یا حقی"

با قطع شدن صدای موسیقی و بوق زنگ تماس اخمامو تو هم کشیدم و نگامو دوختم به
صفحه گوشی ... اسم پناه بهم چشمک میزد

سریع از رو صندلی بلند شدم ... از صدای کشیده شدن صندلیا روی زمین باعث شد تا س
ر همشون بچرخه به طرفم بی توجه به همشون همه وجودم گوش شده بودو منتظر ش
نیدن پناهی که دو روزه منتظر شنیدنش بودم

-الو... الو پناه ...

-علیک سلام ...

از شنیدن صدای مرد پشت گوشی دستام مشت شد ... دلم الان صدای نه چندان پر ناز پنا
ه و میخواست و با حرص دری وری بارم کنه ...

-شما؟

-این و من فک کنم باید از تو بپرسم ... شما؟ کی باشی که پاتو از گلیمت دراز ترکردی و
پارو دم من گذاشتی؟

نیش خندی زدم ... دلم میخواست هرچی از دهنم در میومد بارش کنم ولی فکر اینکه پنا
ه الان پیشش چک میزد تو دهنمو در دهنمو میبست ...

-پناه کجاست ...

-پیش شوهر سابقش ... شاکی ؟

لحن جدیش لرز به تنم مینداخت اعتراف میکنم میترسیدم از این مردی که بد جوری
پاش وسط زندگی بود

-چیکارش داری ...

-اون دیگه به خودم مربوطه ... کارم با پناه خانوم به کنار الان با تو کار دارم آقای پسر
شجاع

هوا کم بود واسه نفس کشیدن یا من تنگی نفس گرفته بودم ؟

دم عمیقی کشیدم

-کارتو بگو

-اون مدارک و میخوام

-دست من نیست ...

خندید ولی خنده هاشم لرز به تن آدم مینداخت ... آروم میخندید

-نه دیگه نشد گل پسر ... اومدی و نسازی ها شازده

-میگم دست من نیست ...

سکوت شدو به دقیقه نکشیده صدای پناه پخش شد تو گوشی

-سا...سامان..

حالم زیرو رو شد از این حرف زدن پر وقفه مابین کلماتش

-پناه ... پناه ... ساملی؟

گریش و ناله هاش قاطی شد تو هم

-سامان کمک...م کن دارم می..میرم

-پناه ... پناه کجایی تو ..

-اینش دیگه به تو ربطی نداره ... مدارک و بیار تا بیار دیگه زنده بینیش

مشتمو کوبیدم روی میز و فنجون قهوه چپه شد روی میز ...

-لعنتی دست از سرش بردار ...

پوزخندشو از پشت تلفنم حس کردم ... -اونم به وقتش آقا مهندس ...تماس میگیرم باهات

صدای بوق تلفن تو گوشم سوت میکشیدولو شدم رو صندلی ... نگاهای بقیه روم سن

گینی میکرد... دست بردم سمت یقه لباسم تا شاید کمی هوا برای نفس کشیدن پیدا کنم.

.. کیف پولمو از جیبم در آوردم ویه اسکناس ده تومنی گذاشتم روی میز و بلند شدم ...

باید سریعتر به فرزام خبرشو میدادم ... همینکه از در زدم بیرون سیل بد بارون خورد تو

صورتتم ... بی توجه به بارون خودمو به ماشین رسوندم ... نگاهی تو آینه به خودم انداخ

تم موهام چسبیده بود بهم و قطره های بارون رو صورتتم سر میخوردن ... دستی به

خیسی موهام کشیدم ... ترمز دستی و خوابوندم و حرکت کردم باید سریعتر این ماجرا
ارو تمومش میکردم...

پناه

دهنمو عین ماهی عیدی که روی زمین افتاده و داره جون میده واسه یه قطره آب بازو
بسته میکردم ... دستمو دراز کردم تا به لیوان آبی برسونم که یه متری ازم فاصله داشت ..
..

سینه خیز خودمو جلو میکشیدم ولی انگار دست و پام جون نداشت با چونه خوردم زمی
ن صدای آهی که از گلوم دادم بیرون سینه و گلومو باهم سوزوندو سرم تیر کشید
هر لحظه عزرائیلو نزدیکتر از قبل به خودم میدیدم با خونریزی که سرم کرده بودو سرما
یی که خوردم داشتم هلاک میشدم

نمیدونستم چی بهم تزریق کردن ولی دست و پام اونقدری شل بود که نفس کشیدن برام
سخت ترین کار عالم شده بود ... دستگیره در چرخیدو در روی پاشنه چرخیدو باز شد ...

انقدر ضعیف بودم که درم برام قفل نمیکردن ... بوی اون عطر تندو تیزش که همیشه حا
لمو بهم میزد هر لحظه بهم نزدیک تر میشد ...

-اوه اوه وسط زمین چیکار میکنی کوچولو ...

نگام به لیوان آبی بود که روی میز بود ... چرخ زد و روزانو خم شدو نشست جلوم م
صرانه نگام و دوخته بودم به لیوان و به چهرش که پشت اون ریشا پنهونش کرده بود نگا
ه نمیکردم

با حس دستاش روی لبم با همه توان باقی مونده توی تنم خودمو عقب کشیدم ... با تم

سخر نگام نکرد

-اوخ اوخ ...ببین چی شده لباس ... همش پوست پوست شده که دختر

مسیر نگاهش چرخید سمت لیوان آب

-آب میخوای آره؟

جوابی ندادم و دستشو دراز کرد سمت لیوان و برش داشت و گرفت جلوی صورتم به لبام فشرده لیوان و

-بخور باز کن دهنتو ...

اونقدر هلاک بودم غرورمو گذاشتم کنار تا دهن باز کردم...یه آن کلی آب پاشید رو صورتم و دردی که توی چونم پیچید باعث شد یه آن چشمام سیاهی بره و یه فریاد از ته دل بکشم ... لیوان و ول کرد رو زمین و آبش پاشید رو صورتمو خودشم برگشت و خورد به چونم ...

افتادم رو زمین و قهقههش رفت رو هوا

بلند شد ... از بالا نگام میکرد و نفرتم از این مرد تو هر ثانیه به ثانیه زندگیم بیشتر میشد ...

با پاش لیوان و چرخوند ...

-میبینی پناه خانوم به کجا کشوندی خودتو ... تو اگه یه جو عقل داشتی میشستی خانوم یتو میکردی نه اینکه واسه من گربه برقصونی و دم تکون بدی ... هنوز خیلی بچه تر از اونی که با حاج آقا پایدار در بی افتی بچه ... کله گنده تر از توهاشم من پوزشونو مالیدم به خاک توکه چیزی نیستی جوجه ...

نگاهش به لیوانی بود که زیر پاهاش داشت قل میداد ...

-میدونی چیه دختر جون تو خیلی بد بختی ... تواوج بد بختیات بود که نجات دادم اون

مادر احمقت که تا بهش وعده یه صیغه دادم رو هوا زدو خودشو آواره کردو تو که ...
تم لرزید مادرم یعنی اون مردی که ... نه این نبود من مطمئنم ...
پوزخندش غلیظ تر شد

-عوض اینکه مچکر من باشی که از اون گ*و*ه دونی بیرون کشیدمت و آدمت کردم و
سری تو سرا در آوردی انگشت عسلیمو گاز زدی و تف کردی بیرون؟...ها؟...
صداشو بالاتر برد
-باتوام

درد تو سمت راست صورتم پیچیدو صدای دادم گوش خودمو کر کرد ... لیوان و با پاش
کوبید تو صورتم عین مار به خودم داشتم میپیچیدم ...انگار داشتن جون به سرم میکرد
ن ... نه میمیردم نه زنده بودم دردش وحشتناک بود وحشتناک ...
یدفعه یقه پارمو گرفت و بالا کشید بی جونتر از اونی بودم که دست و پا بزنم و انگار ف
قط خودمو تکون الکی میدادم ...
توصورتم غرید ...

-من دم امثال تورو قیچی میکنم ... کاری میکنم بشی درس عبرت واسه اونایی که برای ح
اج آقا پایدار میخوان تله بزارن ... کاری میکنم تا عمر داری ذره ذره نابود بشی وهرروز آ
رزوی مرگ کنی ...

صدام از ته یه چاه خیلی عمیق داشت در میومد انگار ...

-بکش ...راحتم کن ...

هلم داد رو تخت ...

-هه بکشم؟!... کاری میکنم به جایی برسی که خودت خودتو بکشی ... حیف یه زمونی
تم به تنت خورده وگرنه من امثال تورو میدادم سگام بی افتن به جانشون ولی برای تو

یکم تدریجی و آسونتره ... ذره ذره ایدز و وارد تنت میکنم تا ذره ذره آب شی
همه تنم لرزید از حرفی که شنیدم و فقط تو اون لحظه آرزو کردم کاش الان نفسم بره و
بر نگرده ...

-فرشید...

خواستم تکون بخورم که نشد ... اشک گوله شدو از کنار چشمام ریخت پایین ... نگاه پر ا
لتماسم سر خورد روی پسر هم سن و سال خودم که وارد اتاق شد...

-بله آقا

-سرنگ و بیار ...

خواستم حق بزمن بازم نشد ... صدام انگار تو گلوم غده شدو داشت خفم میکرد ...

اومد نزدیک تر

-هرچند با همون تزریق اول مبتلا شدی ولی کار از محکم کاری عیب نمیکنه میخوام اون
قد خون آلوده بریزم تو تنت که تا عمر داری حالت از خودت بهم بخوره ...

جیغ زدم از دیدن سرنگی که تو دستای فرشید بود ... قدرت به جونم برگشت و دست و
پا زدم ... دستامو گرفت وسوزن و فرو کرد تو تنم ... من مردم

مردنم بهتر بود از زنده بودنم من شکستم ... من نابود شدم ... من ندیدم خدایی که
میگه ار رگ گردنم بهم نزدیک تره ... پس کجاست اون خدا کجاست که جاش بد خال
یه تو زندگییم

از تقلای زیاد سست شد تنم و فقط ناله کردم

"خدا دیگه قهرم باهات"

سامان

سردرد داشت امونمو میبیرید دلم شور حالشو میزد ... ناله هاش طبیعی نبود ... دل می سوزند ...

احساس بدم عین کنه چسبیده بود به تنم و داشت میمکید خونمو ... دستی نشست روی شونم ... سرمو چرخوندم فرزام بود

منتظر نگاهش کردم

-پاشو برو ... رو گوشیت شنود وصله میتونیم تماس گرفتن ردشونو بزیم خیالت راحت باشه ...

عصبی بود کمی لحنم

-خیالم راحت نیست ... پناه لحنش عادی نبود ... اون آدم عادی نیست اصلا ...
دستشو به نشانه سکوت آورد بالا ...

-میفهم چی میگی ... ولی مگه کاری از دستمون بر میاد...

کلافه بلند شدمو از در زدم بیرون ... باید خودم دست به کار میشدم نمیتونستم همینجور
ی دست رو دست بزارم ... شاید عqlم میگفت صبر کن ولی دلم با پشت دست میکوبید
ر دهن عqlم و میگفت خفه شو ... *****

پناه

لاجون بودم ... تلو تلو میخوردم و حامل دست خودم نبود ...

حالم دست خودم نبودو کل هوشیاریم و حواسم از اتفاقای کنارم خلاصه شده بود به پڑو
ی مشکی که پرت شده بودم توش ... حتی نمیدونستم کجا دارن میبرنم ... تنها چیزی ک
حالیم بود یه خوره ای بود که افتاده بود تو جونم و داشت ذره ذره سلولای وجودمو میخ
ورد ... هنوزم یه امیدی داشتم به خواب بودن همه این کابوسا ... دوست داشتم کابوس

باشه حتی اگه آخرش به یه جیغ و زهره ترک شدن توی نصفه شب ختم شه

عجیب دلم میخواست همه چی خواب باشه ... عجیب دلم میخواست برگردم تو اون خونه کلنگی پیش بابای عملی و مادری که خوب بلد بود نامادری کنه در حقم ... دلم روزای بد زندگی میخواست ... دلتنگ روزای بدم بودم حالا میفهمیدم گاهی بهترین لحظات زندگی همون ثانیه هایی هستن که عجلانه آرزو میکنی زودتر تموم بشن ... تب داشتم و زیر لب زمزمه میکردم با خودم تاب ..تاب...عباسی

خدا منو نندازی ... تاب تاب ...عباسی .. خدا منو...

اصلا منو گرفته بود که نندازه؟ حواسش هست که دارم می افتم ... من حواسم هست که خدا حواسش نیست...

چشمام خیره به بارونی بود که تند تند داشت میخورد به پس شیشه ماشین ... دستمو گذاشتم روی شیشه و رد دستم سر خورد رو بخار اون شیشه نگام خیره ی جاده ای بود که میدونستم آخرش ختم به خیر همیشه پایدار یعنی شر ... یعنی بلا ... یعنی بد بختی ... این جاده آخرش ختم به هرچی بشه ختم به خیر همیشه ... ماشین ایستادو نگام رنگ باخ ت تو سرتاسر سیاهی که گرفته بود دورمو ... ساعت چند بود ... یازده یا دوازده شب

شاید از نیمه شب گذشته ... در باز میشه و یقم کشیده میشه تو دستای پایداری که ری شمو سوزوند ... بارون زد رو صورتم و حالم و جا آورد ... صورتم تر شدو مژگ های خیسم جلوی چشمامو گرفت و تار دیدم ... تار دیدم ولی دیدم ... مگه میشد بینم و نشناسمش ...

چشمامو بازو بسته کردم ...

ریز کردم و دقیق تر نگاه کردم ...

نه نبود ... سامان من نبود هیکل همون هیکل بود ولی این مرد سامان من نبود ... من از صد متریم میشناختم مردی و که یهویی اومد تو دنیامو باید یهویی پش میزدم از دنیا نیام

هلم داد رو زمین و دستام سوخت از سنگ ریزه هایی که رفت تو کف دستام و بیشتر از دستام دلم سوخت ...

مرده خیز برداشت سمتم -پناه ...

چشمام باز شد باز شد و دیدم سرگرد شمسایی و که صداش رنک و بوی نگرانی

میداد ولی نگرانیاش از جنس نگرانی های سامان نبود سامان موقع نگرانی صداش حرص داشت ... عصبانی میشد نه ملایم.... هیچ کس نمیتونست اون باشه حتی اگه خدا یه نمونه دیگه ازش میساختم باز نمیتونست سامان باشه ... -همونجا وایستا ... ایستاد ... قدم اش شل شد و ایستاد ... یه نگاهش به من بود و یه نگاهش به پایدار ... دونه های بارون از روی کاپشن چرمش سر میخوردن و می افتادن پایین ...

-آوردی مدارک و؟

پوشه کاهی رنگ توی دستشو پرت کرد جلو پاش و یکی از نوچه های پایدار برش داشت ...

سرگرد دهن باز کرد -اینم مدارکت ول کن پناهو ... صداش تو صدای بادو بارون و شق شق چیزی گم شد ... سرمو بالا آوردم و نگام قفل شد روی پایداری که دومین گلوله رو فرو کرد تو خشاب و خشاب و تو اسلحه توی دستش گذاشت ... نگاهش و سر داد تو چشمام و پوزخندی که هجوم آورد روی لبشو ترسی که انداخت تو جونم -ول کنم؟... ول کنم ... نه آقا سامان ... این دختر بچه حکم گربه کوره ای و برام داره که زیاد تر از کپنش میدونه ... با سر تفنگ فشاری به سرم وارد کرد که آخم در اوامد یقم و کشیدو تنم و بالا کشید ... خفگی چنگ زد به گلومو و دستام هجوم برد سمت یقم واسه یه دم ... واسه یه بازدم ... صدای دادش تو گوشم پیچید -نه آقا پسر ... وارد شدن تو زندگی من دست خود آدماس ولی خارج شدنش دست خودمه فقط من ... حاج آقا پایدار ... خر خر کردم ولی حرفمو زدم ... نیشمو زدم -حجی که رفتی ...بخ...بخوره تو سرت ...

گفتم و اسلحه خورد تو سرم گفتم و گرمی خون دوید توی صورتم ... -گمشو به درک

دختره حرومزاده ... ماشه ای که کشید و سرگردی که یه قدم اومد جلو - ولش کن ... چشم
امو بستم و صدای تیر تو گوشم درست کنار شقیشم باعث شد گوشم سوت بکشد ... خو
نی که پاشید رو صورتمو تیرهایی که پشت سر هم شلیک شد ... نگام تار و تار تر شد و
لحظه آخر فقط صدای سامانی تو گوشم پیچید که دیگه دنیام زیادی براش کوچیک بود
... پرت شدم رو زمین و صورتم رو شنا افتاد ... خونی که توی دهنم رفت و عقی که زدم
... نفسی که بالا نیومد و چشمایی که بسته شد

سامان

کلافه چنگ زدم تو موهام ... بیهوش بود هنوز ... از

سرش عکس گرفته بودن ... شکسته بود و از وقتی آوردیمش بیهوش بود ... نگاهی به سر
م تو دستشو چشمای گود افتادش کردم ... میخواستم نادیده بگیرم این گودی چشمارو ...
کبودی زیرشونو ... دستای زرد و لاغرشو ... میخواستم به خودم بقبولونم که اونقدرام ضعیف
نیف نشده ... میخواستم باور کنم توی این حدودا یه هفته تغیر آنچنانی نکرده ولی هم
ینکه چشمم بهش می افتاد میفهمیدم این دختر پناهی نیست که میشناختم ... -سامان ..
. با صدای مامان سریع برگشتم سمت در .. خون فوران زد سمت مغزم ... میدونستم نبا
ید جواب تلفن سایه رو بدم ... میدونستم نباید میگفتم کدوم گوریم اومد جلو و پیش
ت سرش سایه اومدن تو ... دستمو گرفت و چشمشو روی صورتم چرخوند ... -الهی فدا
ت بشم ... پیشمرگت شم کجایی تو ... نگاهی به تخت پناه کرد و بعد نگاهی پر از نفرت
به پناه بی خبر از دنیایی که دراز کش شده بود روش - این دختره پا پتی انق ... -مامان ..
. صدام اونقدری بلند بود که از جا بپره و دهنش قفل شه ... دفعه پیش داد زدم ... فریا
د زدم چون تو بهت بودم ... چون گیج بودم ... ولی الان ... سایه عصبی غرید -صداتو بیا
ر پایین واسه خاطر یه آدم بی کس و کار صداتو برای مادر من بالا نبر ... دستمو آوردم با
لا که دستاشو حصار صورتش کرد ... رگم زده بود بیرون و صورتم داشت آتیش میگرفت از
آتیش درونم -سایه به والله میکوبم تو دهنتا ... مامان -غلط میکنی بزنی تو دهن خواهر

ت... سامان به خود خدا قسم همین الان نیای باهامون بریم ... همین الان دوره این دخ
تررو خط نکشی من دورتو تا قیام قیامت خط میکشم ... صدامو انداختم رو سرم -بکش
مادر من بکش ... ولش نمیکنم ... دوشش دارم میفهمی ... دو..سش...دا...ر... صدای ک
شیدش نداشت جملمو تموم کنم -غلط کردی دوشش داری یه عمر بچه بزرگ نکرده
یه ج*ن*د*ه خیابونی پاشه بیاد بچمو ازم بگیره -مامان بس کن ... اونقدری عاقل و
بالغ هستم که حالیم شه انتخاب درست و غلط چیه ... سایه -تو اگه حالیت بود که این
دختره ول نمیومد خرت کنه ازت کولی بگیره ... نفهمیدم چی گفتم و در دهنمو باز کردم
-توام کم از این دختر نداستی حسین بود تورو جمعیت کرد وگرنه تو ول تر از این بود
ی ...

هی بلند کشیدو دستشو گذاشت جلو دهنش ... یه لحظه پشیمون شدم از حرفم ... دیدم
خواهرمو که شکست یه لحظه و اشکش که رون شد رو گوش ...

مامان با بهت گفت -دست مریزاد سامان خان ... دست مریزاد ... خوشا به غیرتت ... خواه
رتو خوب فروختی به یه تازه به دوران رسیده ... دیگه ... دیگه پسری به اسم سامان ندار
م ... توام یادت بره مادرو خواهری داری ... گفت و قبل اینکه اشکش

بچکه روگوش دست سایه رو کشید و از اتاق زدن بیرون ... دستمو گذاشتم رو گونم و
نفسم و با درد دادم بیرون ... نمیخواستم اینجوری شه ... من پناه و بی خانوادم نمی خوا
ستم ... نمی تونستم نگام به صورت پناهی افتاد که رد اشک رو صورتش خط انداخته
بود ... به هوش اومده بودو چشماشو سفت رو هم فشار میداد... بی حرف عقب عقب ر
فتم ... زمان لازم بود تا همه چی حل شه ... الان زمانش نبود الان وقتش نبود ... خودمو ا
نداختم روی صندلی های سالن انتظار و دستامو فرو کردم تو موهام ... زندگی بد جوری
گره خورده بود تو هم بد جوری... هوای بیمارستان و با همه آلودگیش با دم عمیقی
فرستادم تو ریه هام سرگردون بودم بین عقلم و قلبم ... سرمو چسبوندم به دیوار سرد
پشت سرم و چشمامو بستم -حالش چطوره؟...

سریع به خودم اومدم ... ارسال بود نگاهی تقریبا خالی بهش انداختم و نگامو برگرد

وندم روی ارسال ... شونه ای بالا انداختم -همونطوره

-پایدار عملش کردن ... دکترا میگن وضعیتش وخیمه شاید زنده نمونه

نفس عمیقی کشیدم -بره به درک

-حالت خوبه !؟

چشمامو دوختم ب سقف بیمارستان و لامپای دراز و طویلی که روسقفش نصب بود

-خوب؟!... خوب از نظر آدما خیلی فرق داره

-اگه زنده ای پس یعنی خوبی ... الان فقط کمی خسته ای...

نفس عمیقی کشیدم راست میگفت یکم خسته بودم ... خسته بودم از این زنده بودن

و زندگی کردن ازاین روزای سگی که داشتم میگذروندم و انگار تموم شدنی نبود ..

-خب من دیگه باید برم ... دیگه همه چی به خیر و خوشی تموم شد وقتمون خیلی کمه

.... باید کارمونو تموم کنیم ...از فردا آماده بیا اوکی ؟

بی اینکه فکرم خسته کنم فقط به تکون دادن سر اکتفا کردم ...

در حال حاضر تنها چیزی که میتونست نجاتم بده همین بورسیه ای بود که امید بسته بو

دم بهش ... شاید یه مدت دور بودن و دور شدن از خانوادم میتونست آتیششونو سرد ب

کنه ...

از آزمایشگاه اودم بیرون با قدمایی که تلو تلو میخورددستمو گرفتم به دیوار HIV+

جوابی که به آخرین امیدامم دهن کجی میکرد ...

HIV+ آخر زندگی نبود...

یه قدم مونده به آخر زندگی بود

لحظه هایی بود که از این به بعد باید ثانیه به ثانیه می‌شمردم تا شاید زودتر وقت مرد
نم بشه و تمومش کنم ...

عرق سردی که از تیره کمرم سر خورد و رفت پایین پاهامو بیشتر لرزوند و وادارم کرد زانو
بزنم کنار پیاده رویی که آدما هر کدوم با یه دغدغه و مشکلی از کنارم رد میشدن ...
کلمه ایدز بد جوری تو سرم صدا میداد ...

گاهی ما آدما فک میکنیم ... مریضی ... درد ... غصه ... همه چی ماله همسایس ..

شاید گاه گذاری توی سرم فکر میکردم که سرطانی چیزی بگیرم ولی ایدز ...

حتی سرمم بالا نبردم وقتی اولین قطره بارون افتاد روی صورتم حتی سرمم بالا نبردم
تا لمس کنم وجود خدایی که می‌گه همین نزدیکیاست و انقدر از من دوره ...

دیروز صبح بی اینکه بیدارش کنم بی اینکه بیشتر از این درگیر زندگی داغونم بکنمش از
بیمارستان زدم بیرون

زدم بیرون و کنارش گذاشتم از زندگیم ... یعنی خودم کنار کشیدم از زندگیم

نگاهی به درو ورم کردم و روی کیوسک تلفن همگانی نگامو قفل کردم ...

خودمو از زمین کندم و رسوندم به تلفن و شمارشو گرفتم ... دستام لرزید و پشت بندش
چونم لرزید ... من دختر قوی بودم ... آره من قوی بودم ولی نه تا زمانی که مقوله ای به
نام ایدز تو زندگیم وارد نشده بود ...

من دیگه هیچوقت پناه سابق نمیشدم ... هیچوقت ...

صدای تو گوشم پیچید

-الو

نفس عمیقی کشیدم و صدامو صاف کردم

-الو دلناز ...

-سلام ... کجایی پس دختر سامان زنگ زده بود ... گفت از بیمارستان زدی بیرون دیدم
بهش نگفتی منم نگفتم ... کجایی الان ؟

-تو ... تو کجایی ؟

-من دارم میرم سایت ...

-میای دنبالم ...

-په نه په ... کدوم گوری هستی ؟

-زنگ بزن به ارسلان و بگو یکم دیر میری بیا دنبالم ...

آدرس و دادم و تلفن و قطع کردم

نباید میذاشتم بفهمه ... نباید میذاشتم بفهمن ... درسته تنهایی سالها بود که بهترین رفی
ق من شده بود ولی اون موقع خودم بودم و خودم ...

نه خودم و یه مریضی که میدونستم حتی اسمشم یعنی ته خط

باید میرفتم ... باید خودمو جمع و جور میکردم و میرفتم ... نمیخوام حتی اگه قرار بر رفتن
ه با خاطره بد برم ...

طرد شده برم ... تو تنهایی برم ...

دل خوشه اون بدرقه آخرمه که با دلخوشی برم ...

بغضمو قورت دادم و چشمامو بستم ...

به اندازه کافی وقت واسه گریه کردن تو خلوت خودمو داشتم

نفهمیدم چقد ایستادم و چقد خیره شدم به رد پای آبرایی که واسه فرار از بارون قدم تن
د میکردن و واسه تاکسی هایی که صدای بوقاشون تو گوشم یه ملودی عصاب خورد کن

راه انداخته بود

حواسم به آسمونی بود که رنگش تیره شده بود ... عین بخت من ... عین سر نوشتی که
میدونم خدا سرچه حسابی برام بد نوشته بود ...

دستی که خورد تو شونم و دلنازی که دستاشو حصار صورتشو کلاه پالتوشو حصار سرش
کرده بود پشت سرم بود

-بدو بریم توماشین دختر خیس آب شدی ...

قدمام و سعی کردم محکم بردارم ... شل بودنن قدمام زیادی تو ذوق میزد ...

شده بودم عین معتادایی که خمارن ...

الان ایدز داشتم ... خندم گرفت ... پوزخند زدم وپوزخندم شد خنده الانیکه ایدز داشتم
چه فرقی میکرد ...

چه فرقی میکرد معتاد باشم ...

فاحشه باشم ... یا یه بی گناه ...

برای دیگران مهم علت نبود مهم این بود که من یه ایدزیم تو دادگاه این مردم برای
حکم یه کسی که ایدز داره بیگناهی حکم گناهکار بودنه

سوار ماشین شدم و درو بستم ... تا خواست حرف بزنه گفتم

-برو خونتون ... یه دوش میگیرم و باهم میریم ...

-باهم بریم؟! ... خلیا ... با این حال..

دستمو به نشانه سکوت آوردم بالا ...

-خوبم .. خوبم دلناز ... میخوام برم ... چک و چونه نزن ... باشه!؟

پفی کردو بی حرف دور زد ... باند سرمو کندمو پرت کردم تو سطل آشغال و تنم و سپرد

م زیر قطره های آب که تند تند فرو میومدن روتم ...
نگاهی تو آینه بخار گرفته حمومشون به خودم کردم ...
دست بردم رو شیشه با سرانگشتم آهنگ احمد وندو نوشتم "خیال بی کسی" ...

دل گرفت از این قفس

تو حسرت یه هم نفس

من دیگه رو نمیزنم

این دیگه آخرین دفس

خطای ممتد جاده رد میشد از چشمم و منم همزمان خاطره هامو رد میکردم
مثله این خطا که رد میشدن و دیگه نمیدیدمشون باید نادیده میگرفتشون و پشت سر م
یذاشتمشون ...

من یکی دل گرفته از خودم

از این خیال بی کسی

از اینکه جون دادم ولی

پیدا نشد فریاد رسی

وقتی عادت کنی به تنهایی دیگه بی پناهی و بی کسی واست میشه یه تکرار ... یه حال
ت روتین که از تنهاییات به تنهایی پناه ببری

آخر خطمو دیگه

چشم من آب نمیخوره

این چاقو عمرا دسته ی

خودشو باز نمیره

من دیگه آخر جاده دم

جاده ی بی عبوریه

بر نمیگردم که ته

این جاده اشک و کوریه

خدارو دوست دارم چون توتو همه لحظه های خوبم که حضورشو یادم میره با یه ضد حا
ل خفن یادم میاره که هست ...

یه راهی وا کن جلو پام

دارم باز از پا در میام

دارم باز کم میارم

من چشمای تر نمیخام

درو باز کردم و وارد شدیم ... چشمم چرخ خورد رو تازه واردایی که نمیشناختم و نگام رو
سامان که رسید سرخورد رو کاپشنی که از تنم در آوردم آویزون کردم

نفس عمیق یواشکی کشیدم تا قورت بدم بغضمو ... وقت زیاده برای گریه تو تنهاییام ...
برای زندگی که باید کنارش بزارم از زندگیم ...

هوامو هیچ کسی نداشت

دستامو ول نکن بیار

دارم به آخر میرسم

اشکامو از پا در بیار

سلام بچه ها و جواب بلند دلنازی که محو کردصدای خفمو ...

راه افتادم برم سمت میزم که ارسال و سریع اومد سمتم

-کجا پاشدی اومدی ... تو الان باید استراحت میکردی ...

نقاب زدم رو صورتمو بیخیال خندیدم تو صورتش

-سلام ریس ظهر بخیر ...

اخماش رفت تو هم

-جواب منو بده

نگامو از نگاه سامانی که کلافه و عصبی خیره شده بود بهم دزدیدم و تظاهر کردم حوا

سم پی نقشه های روی میزمه ...

-بیخیال ریس من خوبم ... الانم پیچ نشو که به اندازه کافی از کار عقب افتادیم بزار

کارمو بکنم

عصبی زیر لب غرید ...

-پناه ...

لبخند بیخیالی که چسبوندم رو لبام در دهنشو بست ... با حرص رفت سر کارش و من م

شغول کارم شدم ...

حواسم همه جوره جمع کارم بود ...

البته اگه حواس پرتیای گاه و بیگاهمو که واسه خاطر نگاهای خیره سامان بودو میشد از ش فاکتور گرفت ... بزرگترین دلخوشیم به این بود که هیچوقت نگفت دوسم داره ... هیچوقت نگفتم دوشش دارم ...

دلخوشیم به این نگفتنایی بود که دلیل میشد واسه کنار کشیدن ... واسه کنار گذاشتن ... دلم سوخت وقتی که تو روی مادرش ایستاد ... دلم سوخت وقتی صورتش ازسیلی مادرش سوخت ...

دلم سوخت واسه خودم و دوست دارمایی که به دهنم اومد ولی رو زبونم نیومد و همو نجام باید دفن شه

هیچی نگفت و من چقد ممنون این سکوت به موقعش بودم که میذاشت روحیه نداش تمو باز جمع کنم ...

بسوزم با دردمو بیشتر نمی سوزوندم

خواستم فراموش کنم فراموش کنم برای چند ماهی که الان تنها نیستم منمو ویروسی که ثانیه به ثانیه بیشتر داره جوئو میگیره ...

این چند ماهه از ته مونده های جونم جون میزارم سر این پروژه تا جبران کنم همه خو بیای ارسالن و سامانی که شاید تنها آوانس خدا بهم تو بازی از پیش باخته سرنوشت بود ن ...

چشم بستم ... نفس گرفتم و خواستم یادم بره که چطوری از نفس افتادم ...

نفس گرفتم و خواستم تا آخرش بازی کنم حتی اگه بدونم بازنده آخرش بازم خود خود م نم ...

سامان

سرم تو گوشیم بود ولی جمع ارسلانی بود که کیف و وسایلو داده بود بهش و ایستاده بود کنارش ...

داشتم زور میزدم تا تو سرم نگم که معنی این دور شدنا ...

سردشدن بی دلیلش ...

نگاهایی که میدزده

این جواب ندادناش و بی خبر رفتنش امیر ارسلانی نباشه که یه عمر خار چشم من بوده .
..

داشتم زور میزدم به خودم بقبولونم این خنده هاش از سر عادته نه از سر منظور ...

زور میزدم تا پشت دستم و نکوبم تو دهنش و داد نزنم سرش ... که نپرسم کدوم گوری ر
فتی ... کدوم گوری بودی ...

که ربط ندم این مخفی شدناشو به امیر ارسلانی که خودشو به درو دیوار میزد واسه پیدا
شدنش ...

موهامو چنگ زدم تا اصلا فراموش کنم کسی به اسم امیر ارسلان درست وسط رابطه منو
دختری وایستاده که به خاطرش سیلی خوردم از مادرم ...

-سامی من نقشه هارو میبرم خونه تکمیل کنم ... اسکرین میگیرم برات میل میکنم شب ا
وکی؟! ...

صدای میثم پرت کرد حواسمو ... چرخیدم سمتش

-هان؟! ...

شالگردنشو آزاد رو گردنش انداخت و کولشو انداخت پشتش ...

-کجایی تو عمو ... میگم نقشه رو میبرم خونه تکمیل کنم اسکرین میگیرم برات ایمیل م
یکنم ایراداشو بگو تا بدیم بچه ها بریزن رو نرم افزار ...

نگام به میثم بود ولی حواسم پی پناهی که دستشو گذاشت تو دست ارسلان ...
دستم مشت شد و رفت توی جیبم ... خدافظی از جمع کردم و همراه بچه ها از سایت زد
م بیرون ... بهترین وقت بود ... قدمامو محکم برداشتم سمتش ...
دیدم نگاهشو که زیر زیرک دید دارم میرم سمتش ولی سریع نگاه گرفت ازم ...
نگاهی به درو ورم کردم جز دلناز و یه دختری که هنوز اسمشم درست و حسابی نمیدون
ستم کسی تو نبود ... دست انداختم دور بازوش تا بچرخونمش سمت خودم ...
تا دست انداختم دور بازوش سریع دستمو پس زدو من مات حرکتش شدم
دست منو پس میزنه و دست میزاره تو دست ارسلان !?
خون هجوم آورد سمت مغزم
-داری چه غلطی میکنی ...
چشمش برزخی بود ... آزار دهنده بود نگاهش
-توداری چه غلطی میکنی ...
صداشو سعی میکرد بالا نبره ... دندونامو کلید کردم تا صدام بالا نره
-چته تو ... دردت چیه غالم گذاشتی تو بیمارستان و الانم اینجوری ..
با لحنی که بی تفاوتی ازش میباید تک خنده ای زد
-ایراد رفتارم چیه ...
-چیه تا دستتو میگیرم رم میکنی
-هوی حرف دهننتو بفهم ... نسبتی باهام نداری که اجازه بدم دستمو بگیری
مستم داشت میومد بالا ولی به زور کنترلش کردم ...

-اونوقت ارسالان نسبتی باهات داره که دست میزاری تو دستش ...

-اینش دیگه به خودم ربط داره

نفسمو با صدا دادم بیرون و چشمامو سفت روهم فشار دادم تا کمی آروم شم ... حق دا
شت ...

دستامو آوردم بالا ...

-اوکی باشه .. حق باتو نه میدونم حرفای مادرمو شنیدی ... ولی همه اونا...

نذاشت حرفم تموم شه نگاهی به دخترا کردو دستمو گرفت و کشید سمت آشپز خونه
ای که خالی بود ...

ایستاد جلومو زل زد تو چشمام ... نگاهش آزار دهنده بود اونقدری که میخواستم چشمامو
ببندم و نبینم چشماشو ...

-بین سامان بزار دیگه رک حرفمو بهت بزنم ... نه مادرت نه خواهرت نه هیچ کس دیگه
ای که سنی به تو داشته باشه حرفاش هیچ تاثیری رو حرفای الانم نداره...

گیج نگاهش کردم ... خونسرد ادامه داد ...

-بین من نمی تونم گربه کوره باشم و محبتتاتو نادیده بگیرم .. نمیتونم و نمیخوام بازیت
بدم ...

من تا آخر عمرم مدیون تو و خوبیات هستم و میمونم ولی ...

ولی قبول کن جنس ما دوتا باهم فرق میکنه تا حالا بودی ... تا حالا بودی قبول ... قبو
ل که به عنوان یه دوست کنارم بودی ولی ... ولی اگه تو از سر دوست داشتن ... محبت ..
انسانیت یا هرچی که میخوای اسمشو بزاری بزار کنارم بودی ..

من ...

دستاشو تو هم گره زده بود ... معذب بود از حرفی که تو دهنش میومد و رو زبونش نمی

-من... من اگه بودم از سر دوست داشتن نبود ... ینی یعنی ایده آلام هیچ وقت شبیه تو نبود ... من اگه بودم از سر بی پناهی بود ... از سر تنهایی ... ترس

ولی الان تموم شده ... پایداری نیست ه ازش بترسم ...

میتونم دیگه از پس خودم بر پیام ... دیگه تنها نیستم ... میخوام از اول شروع کنم ...

من گیج بودم و اون دستپاچه

-بب... بین نه اینکه ... بین منظورم اینکه ... سامان تو خیلی خوبی ولی ...

-حرف آخر تو بزن ...

متاسل خیره شد تو چشمام ...

-میخوام یه زندگی جدید بسازم ... تو .. تو همیشه دوست خوب منی ... دوستم میمونی ولی ... ولی به درد هم نمیخوریم ... نمیخوام شانسای زندگیمو سر یه دوستی بسوزونم ...

من ... من حقمه خوشبخت شم نه؟!!

بی حرف خیره شده بودم تو صورتش ... حتی نمیدونستم چی بگم ... اصلا نمی فهمیدم چی ی میگه ...

من مجنون نبودم ... من فرهادو خسرو و رامین نبودم ... من سامان بودم ... شاید اونقدر ی عاشق نبودم که اسمم بره تو قصه ها ولی اونقدری دوش داشتم که بتونم خوشبخت ش کنم

اونقدری پای حرفم بودم که به خاطرش وایستم تو روی مادرم ...

حالا وایستاده بود جلومو دم از خوشبختی میزد که حقشه؟!!

من دوستتم دوستتم میمونم تا زمانیکه تنهاست ... تا زمانیکه بی پناهه ... تا زمانیکه م

یتزسه من تا وقتی دوستشتم که بهم نیاز داره بد بختیاش و غصه هاش ماله منه و خو
شبختی و شانسیش پیش یکی دیگه؟!

پوزخندی به صورتش زدم ... نه میخواستم بزنم تو صورتش نه میخواستم کولی بازی در
بیارم ... پوزخندمم برای خود من بود که نفهمیدم

-سامان...سامان ... بعضیا رو فقط باید دوست داشت ... همیشه باهات باشن ...

سری تکون دادم و خیره شم به سرامیک کف اشپزخونه ...

چرا حالیم نشد آدما خوب بلدن مگس دور شیرینی باشن تا اوضاع بد بود من خوب
بودم و الان که همه چی خوبه دنبال بهتر از منه ...

لبای کج شدم دست خودم نبود ...

-سامان من ... من هیچوقت تو زندگیم دوستی به خوبی تو نداشتم ولی قبول کن که ..

دستم آوردم بالا لال شد چشماش بغض داشت ولی حرفاش ...

-باشه ... با من خوشبخت نمیشی ... امیدوارم بی من لااقل خوشبخت شی ...

خواستم از کنارش رد شم که دستمو گرفت ... دستمو گرفت بی نسبتی..

-سام...سامان نمیخوام ازم دلخور باشی ... نمیخوام فکر بد راجبم بکنی ... تولیافتت خیلی
بیشتر از منه ...

اینبار حتی پوزخندم نردم ...

-بین پناه اگه بنده احساسم بودم میگفتم الان تحت تاثیر قرار گرفتی و از سر دلخوری ا
ز مادر و خواهر اینارو میگی ولی خوبیش اینه من بنده منطقمم ...

منطقم میگه راسته ... راسته حرفاش ... بهتره شانسای بعد من ... پناه خطیب نخبه دان
شگاه که از دانشجوها بگیر تا استاداش دنبالشن ...

خدارو شکر برو رو دارم هستی و شک ندارم شانسای بهتر از منم هستن برات ...

نه فکر اونروزایی رو میکنم که بودی و نه فکر روزایی که قرار بود باشی ... زندگیتو بکن
و برو دنبال خوشبختی که بامن بهش نمیرسیدی تو نه ولی شاید یه روزی یکی دیگه ر
و تونستم خوشبخت کنم ...

دستمو کشیدم و از در آشپز خونه زدم بیرون...سامانی که گفت میلرزید نمیتونم از ا
شک یا از خجالت

دارم از چشات می افتم

چی دلیل این سقوطه

تامپیرسم عشق چی میشه

رو لبات مهر سکوته

نمیتونم خیلی سخته

نمیتونم از عشقت جداشم

اماتومنو نمیخوای بهتره پیشت نباشم

در خونه رو بهم کوبیدم ورامو کشوندم سمت ماشینم ... نگام از پنجره به پناهی افتاد ک
ه سرشو انداخته بود پایین و دستش تکیه میز بود نگاهش خیره به همون سرامیکی بو
د که چند لحظه پیش نگه من بهش بود....

حتی اگه میخواستم نمی تونستم فراموشش کنم چون خاطرات من جزئی از زندگیمن ... ح
الا شاید به تلخی اسپرسویی باشه که سر صبحونه میخوری

من از توجزیه خاطره هیچی ندارم

بدی هایی که کردی یادم نمی آرم

نمی تونم خیال کنم دیگه نمیای

چرا ازم سیرشدی و منو نمیخوای

پاهاش لرزید و دستش سر خورد ... نشست رو سرامیک سرد و نگاش باز خیره بود خ
یره بود و من گذشتم از پناهی که گفت شانسا شو نمیخواود از دست بده ...

وحشت تنهایی منو دیونه کرده

خدا بگو که عشق من کی برمیگرده

بهش بگو تنه من از دوری میلرزه

این همه بی وفایی ها چقد می ارزه

شیشه رو دادم پایین ... پامو بیشتر رو گاز فشار دادم و چشمامو چند بار بازو بسته کردم
... تک تک این مسیر جز به جز عشخ خاطره بودو باید پاک میشد از سرم همین امروز
همینجا ...

حتی اگه پاک شدنش به قیمت حس خفگی تو گلومو سوختن چشمام تموم شه

حتی اگه پاک شدنش به قیمت بیخیال شدن از حس خاصم واسه مخاطب خاصش باشه .
.. اگه قیمتش به اندازه یه عمر حسرت و یه دنیا درد باشه باشه ولی چیزی که خواستم و
نشد ... خواستم و نخواست

میخواوم از فکرت رها شم

اما میدونم همیشه دلتنگی میاد سراغم

باز میشم مثله همیشه

یاد تومیاد کنارم گریه تو چشم میاره

میدونم راهی که رفتی دیگه برگشتن نداره

پناه

با عجله پله ها رو یکی دوتا میکردم توی پیچ راهرو سینه به سینه شدم با چند تا از د
ختر ...

کیفم افتاد روزمین ... بی معطلی سریع برش برداشتم و دویدم....

با دیدن امیر ارسلانی که منتظر دم آموزش ایستاده بود نفس عمیقی کشیدم و قدمامو ک
ند کردم

به جای من اون قدماشو سریعتر برداشت ...

عصبی نگام کرد

-معلومه کجایی؟ ... یه ساعت بیشتر وقت نداریم ...

موهامو که از مقعنم زده بود بیرون و دادم تو و نفس گرفتم ...

-تا از سایت پیام دیر شد آژانس گیر نمی اومد که ...

کولمو گرفت و پشت سر خودش کشید ... هر دو از پله ها سرازیر شدیم پایین

-بعد میگم بزار صبح خودم میام دنبالت ناز میکنی

-ناز چیه ارسلان ... میمودی دنبالم و برمیگشتی؟ ... میدونی چقد راهه ...

از دانشکده زد بیرون قدمامو سعی میکردم هماهنگ کنم با قدماش ... تقریبا داشتیم
میدویدیم دوتايمونم ...

-پس بقیه کوشن ...

-میثم رفته برای ارائمون جا رزرو کرده سامانم رفته دنبال رعوفی ...

نشستیم توی ماشین ... جوری ماشین و از جا کند که محکم کوبیده شدم به صندلی ...

-خب حالا چته بابا ... میرسیم دیگه ...

چپ چپ نگاه کردو چشم غره اساسی بهم رفت ...

-پناه میزمتا فقط یه ساعت مونده ...

بیخیال گفتم

-بابا راهی نیست که یه ربع راهه همش الان می...

بابادیدن مسیری که ترافیکش یکم سنگین تر از سنگین به نظر میرسید حرفمو خوردم ...

با مشت کوبید رو فرمون ...

-لعنتی نمیرسیم ... نمیرسیم ...

صدای گوشیش بلند شد ... عصبی تر از هر زمانی که دیده بودم داد زد

-اه تو چی میگی میثم داریم میایم دیگه ... نگاهی به پیاده رو و خیابون کردم ... با این

ترافیک عمرا تا نیم ساعت دیگم میتونستیم این مسیر یه ربعه رو بریم ...

-ارسلان بزن کنار ...

عصبی نگاه کرد

-چی میگی ...

-بزن کنار پیاده بریم ...

چشماش گرد شد ...

-خل شدی ... پیاده؟! ...

چنگ زددم به کیفمو نقشه هایی که رو صندلی عقب بود

-آره زود باش اگه بدوئیم ده دقیقه ای میرسیم ...

قبل مخالفتش درو باز کردم و وسط خیابون پیاده شدم ...

-پن...-

-بدو ارسلان ... زود باش ...

انگار بحث و بی فایده دید ماشین و همونجا کنار خیابون ول کرد و قفل فرمان و زد
روش درشو بست و با قدمایی تند اومد کنارم

نگاهی به پیاده روی تقریبا خلوت انداخت ...

مردد نگام کرد ...

-مطمئنی میتونی ؟

سری تکون دادمم

-آره میتونم ... آماده ای ؟!

نفس عمیقی کشیدم و نقشه هارو گرفتم سمتش ... چشمامو بستم و با اعتماد بنفس گ
فتم

-بدو

کفشای اسپورتم که هر لحظه تند از قبل روی زمین کوبیده میشد و تنه هایی که به عابرا
میزدم ارسلانی که دستمو گرفته بود و بی اینکه نگاهی بهم بندازه فقط میدوید ...

نگاهایی که مهر تائید میزد به دیونگیمون ... نفسایی که گاهی میومد و گاهی نمی اومد
...

سینه ای که به خس خس افتاده بودو میسوخت

پاهایی که درد گرفته بود ...

موهایی که از مقعنه زده بود بیرون و مقعنه افتاده بود رو دوشم

تا قدمام کند میشد دستم دوبرابر کشیده میشد

داشتم میدویدم به خاطر این پنج ماه سگ دو زدنا داشتم میدویدم به خاطر زحمت بچه هایی که این اواخر میموندن تا ده یازده شب و جون میداشتن سر این پروژہ ... داشتم میدوادم به خاطر امیرارسلانی که همه آیندشو سرمایه گذاری کرده بود رو این پروژہ ...

داشتم میدوادم به خاطر خودم ... سامان ارسلان ... دلناز ... میثم ...

سینم خس خس میکرد و گوشه های باز ژاکتم رو هوا بودن

اینا معنایی نداشت وقتی زحمت پنج ماه جون کندنای بچه ها توی کولم آویزون پشتم بو د ...

قدمای ارسلان که ایستاد همه هوای اطرافمو با همه آلودگیاش با یه دم عمیق فرستادم تو ریم

کمرم خم شدو دستام رفت رو زانو هام

موهام ریخت دو طرف صورتمو سوزش سینم بیشتر شد

صدای امین تو گوشم پیچید

-وای پس شما کجا موندین چهل دقیقه بیشتر وقت نداریم ...

سرمو آورم بالا روشنک و علیم کنارش بودن صاف ایستادم که دستای ارسلانی که او مد سمت سرم حواسم و پرت کرد ...

مقعنمو که کامل از سرم افتاده بودو برگردوند سر جاش ...

همه تشکرمو ریختم تو نگاه و لبخندمو تقدیمش کردم که یه آن نگاهم گره خورد تو نگا

ه سامانی که روی سکو کنار دلناز نشسته بود ...

خنده رو از رو لبم پر ندادم ولی نگاه دزدیدم

ارسلان - بدوید بریم ... دیر شد ...

رفتیم بالا میثم و دلناز و سامان و مریمم اومدن ... وقتی برای سلام و چاق سلامتی نبود ..
. بلافاصله رفتیم سمت سالنی که قرار بود ارائه بدیم ...

میثم بدون در زدن یهو خودشو پرت کرد تو سالن و پشت بندش ماها وارد شدیم ...

با دیدن هفت نفری که پشت میز بودن یه لحظه نفس تو سینم حبس شد ...

چهار گروه دانشجویی و بقیه کلا دانشجویها و اساتیدی بودن که ردیفای خالی رو پر کرد
ه بودن ...

آخرین ارائه ماله ما بود که با تاخیر همراه بود ...

وقتی نمونه بود...

سریع رفتیم روی سن ... نگاه یه سالن و دویست نفر آدم به ماها بود ... امین و روشنگ
سریع سیستم و راه انداختن منو میثم پرژکتور و نقشه های اسکرین شده رو آماده کر
دیم ... علی و مریم همراه ارسلان داشتن ماکتارو درست میکردن و دلناز داشت گزارش کار
و مرتب میکرد ...

سامانم رفته بود کنار هیئت داوران و داشت روش ارائهونو براشون توضیح میداد ...

سر پنج دقیقه همه چی آماده بود ... نیم ساعت بیشتر برای ارائه پنج ماه جون کندمون و
قت نداشتیم ...

سن و ترک کردیم و فقط روشنگ و ارسلان و سامان موندن بالا ...

با استرس کنار پله های سن ایستاده بودیم و خیره بودیم به بچه ها و هیئت داوران ...

اون سی دیقه کذایی برامون شاید طولانی تر از سی سال بود ...
نگامو چرخ میدادم رو صورت بچه ها که از استرس چشماشون تند تند باز و بسته میشد
..

توی این پنج ماه با وجود همه مشکلات همه زورمونو زده بودیم
حتی وقتی گفتن باید یه ماه زودتر ارائه بدیم ناامید نشدیم ... بعد این چه به مسابقات
بریم و چه نریم این گروه منحل میشد و هر کدوممون میرفت رد کارش
تصمیم برای انتقالی جدی بود اگه به مسابقات راه پیدا نکنیم انتقالی میگیرتم به یه
شهردیگه ...

میخواستم فرار کنم ... از خودم از آدمای درو ورم از ...
نگاش کردم ... داشت با خونسردی هرچه تمام تو اوج آرامش توضیح میداد ... صداشو ن
میشنیدم فقط لباسو میدیدم که تکون میخورد
جدایمونم عین آشنایمون عمرش به دوسه ماه میرسید ...

دیگه باید وانمود میکردیم تو زندگی هم نه پناهی بوده و نه سامانی هر روز وانمود می
کردم به ندیدنش و ساده از کنارش گذشتم در حالیکه بود ... نادیده میگرفتمش ولی بیش
تر از همه و بیشتر از همیشه تو چشم بود ...

سامانی که گفت بعد من زندگی میکنه و زندگی کرد ... منی که سامان برام حکم نفس و
داشت هم داشتم بدون نفسم زندگی میکردم

آدما موجودات جالبین ... باهم نمیتونن بمونن ولی بدون هم و به یاد هم خوب میتونن ز
ندگی کنن ...

بدون سامان چیزی تغیر نکرد ...

صبح همون صبح بود ...

صدای کلاغا همون صدا بود ...

بازم دوازده میخواییدم و هشت بیدار میشدم ...

هنوزم غذا میخوردم ...

هنوزم بی نفسم نفس میکشیدم ...

زندگی همون زندگی بود و روزام تکرار مکرر سریالی بود که روز قبلش دیده بودم ...

هیچ فرق نمیکرد جز یه چیز

همه چی عادی بود الا یه چیز یه چیزی اون ته تهای قلبم ... جایی که پنهون شده می
ون بی تفاوتیام ... اندازه یه آدم خالی بود

همه چی تکرار میشد حتی ضربان نامنظم قلبم وقتی ناخواسته هم که شده مخاطبش قر
ار میگرفتم ولی این جای خالی قصش فرق داشت ...

هر روز تنگ تر از روز قبل میشدو همزمان جای خالیش بزرگ و بزرگتر میشد ..

سامان همون سامانی بود که قبل این پنجمه میشناختم ... حالا شاید کمی آرومتر و ملاح
ظه کار تر ولی همون سامان بود ...

شاید به اندازه من عاشق نبود ولی برای من همینکه بود کفایت میکرد ...

خودمو زودتر از اونیکه تصور کنم جمع و جور کرده بودم ... قبول ایدز داشتم ... قبول د
یگه ته خطم ... ولی گاهی وقتا به یه جایی میرسی که میگی نقطه سر خط ...

باید از اولم میساختم خودمو ... بی سامان ... مثله همه این سالایی که نبود

قبول کردم جدا شدیم دردناک ترین جداییا اونایی هستن که نه کسی پرسید چرا و نه
کسی گفت چرا

تو زندگیم یاد گرفتم درد بکشم و دم نزنم ...

درد زیادم بد نیست... گاهی با اشک میشه آرومش کرد... تو زندگی ماها همیشه یه حر فایی هست که گفته نمیشه و این حرفا همونایی که تبدیل میشن به اشک و میچکن روی گونمون ...

صدای دست زدناحواسم گرفت از سامانی که نگاه جدی ولی پیروزش خیره به جمعیت ر وبه روش بود ...

صدای مردی که گفت نتایج تا نیم ساعت دیگه اعلام میشه تو گوشم اگو داد ...
بچه ها هجوم بردن سمت ارسلان و بقیه ...

موهای خیس سامان و دستمال خیس تو دست ارسلان نشون میداد همچینم بی استرس کا روتومون نکردن همراه رعوفی و بقیه منتظر تو ردیف سوم نشستیم
دوتا طرح کلا باید معرفی میشد بچه های شریف پشت سرمون بودن ...
و صدای پیچ پچشون و میشد شنید ...
-این گروه و ما میریم ...

چرخیدم عقب ... نگام کردقیافه ی معمولی و مردونه ای داشت ...
دوستاشم نگام کردن یه گروه کلا پسرونه بودن انگار
پسره سری برام تکون داد و همونجوری جوابشو دادم ...
-بچه های امیر کبیرین دیگه ؟

با صداش سر بچه ها چرخید سمتشون ...
میثم-آره شما بچه های شریف بودین دیگه ...
سری تکون دادن همون پسر اولیه دستشو دراز کرد سمت میثم ...
-یوسف کریم زاده هستم ... سرگروه بچه ها

میثم و پشت بندش بقیه پسرا باهاشون دست دادن ... یوسف نگاهی به سامان و ارسلان کرد

-گمون کنم ما دوتا انتخاب بشیم...

سامان سرشو از گوشیش آورد بالا و بی تفاوت گفت

-فعلا که چیزی معلوم نیست ...

دوست بیوسف اینبار دهن باز کرد

-نه استاد داودی که جزو هیئت داوراس از استادای دانشگاه ماست ... اینجورایی که بوه اش میاد انگار طرح ما و شما چشمشونو گرفته ...

دلناز دستاشو کوبید بهم

-ایول ... اگه بشه عالی میشه ...

علی با لبخندی که یه ذره دلخوری میشد توش دید گفت

-آره خوش به حال این چهارتا

یوسف ابروشو انداخت بالا ...

-چهارتا مگه همتون هم گروه نیستین

مقنعمو درست کردم ...

-چرا هم گروهیم منتها چهار نفرمون اصلیم ... اگه قرار به رفتن باشه چهارتامون میریم ...

دلناز -مام میشینیم سماق میمکیم ...

ارسلان جدی گفت

-سال بعدم شما میاید ...

یوسف-این مسابقات هر سه سال یباره ...

-اصلا سه سال بعد چه فرقی میکنه بالاخره که میان ...

امین با خنده گفت

-بالام جان تا سه سال دیگه ما اکثرا فارغ تحصیل شدیم ...

-واسه دکترا میاید

میثم -اووووه بابا بیخیال کو تا سه سال دیگه ...بزارین ببینیم تکلیف ماها چیه فعلا ...

با صدای فوتی که تو میکروفن پیچید سرامون چرخید سمت سن

نفسامون یکی در میون در می اومد ...

یکی از داورا رفت پشت میکروفن ... نگام به لباس بود که پشت میکروفن تگون میخورد

... هیچی نمیشنیدم فقط منتظر بودم اسم دانشگاهمونو از دهنش بشنوم

با صدای جیغ و داد پشت سرمون سرم چرخید سمتشون

اونقدری استرس داشتم که حتی نمیتونستم خوشحالی کنم برای خوشحالیشون ...

-و اما طرح برتر از دید داورا که نمره بالا تری آورد

نگاهی به جمع کرد ... قلبم میگفت ماییم و با خوندن اسم دانشگاه امیر کبیر نفسمو با

صدا دارم بیرون

جیغ کر کننده دلنازو مریم میون هورا گفتن پسرا و بالا پایین پریدنشون ذوق زدم کرده

بود از خوشی روی پا بند نبودم

سرمو آوردم بالا و خندیدم

-مرسی که اینبار نزدی تو برجکم....

روشنک سفت بغلم کردو بغلش کردم ویره گوشیم تو جییم جدام کرد از روشنک سرا
پا شادی

با دیدن اسم سرگرد شمسایی نگاهی به سالن پر هرج و مرج کردم و آروم خزیدم سمت
بیرون ... گوشی و نزدیک گوشم آوردم -الو

صدای پرجذبش تو گوشم پیچید

-سلام خانوم خطیب شمسایی هستم

لبخندی زدم -بله جناب سرگرد شناختم خوب هستین -ممنون خانومشرمنده مزاحم
شدم عرض کوچیکی خدمتون داشتم -جانم بفرمایید من در خدمتم

-راستش فک کردم از شنیدن این خبر خوشحال بشینحکم پایدارامروز اعلام شد

نفس عمیقی کشیدم -ام...امروز؟!!

-بله حکم قطعی و امروز قاضی صادر کرد -انقد زود؟!!

-مدارک کافی بود....اختلاص ...پول شویی ...آدم رباییاقدام به قتل...و....و البته شکا
یت شما من باب آ...آلوده کردنتون تقریبا تکمیل کرد پروندشو

نفس عمیقی کشیدم

-خب ...خب حکم ...

-حبس ابد.....

نفس عمیقی کشیدمادامه حرفاشو گوش نکردمکمبود برای همچین آدمی خیلی ک
م بود ولی همینکه بدونم سایش یه عمر از سرم برداشته میشه برام کافی بود

دیگه نفهمیدم چی گفتم و چی شنیدمسرگرد تنها کسی بود که میدونست من از پایدا

ر شکایت کردم ...

اونم عین من باور نمیکرد جواب برگه آزمایشی رو که شد ضمیمه پروندهعین من گیج بود ولی حیف ک واقعیت بود....

-هی پناه کجایی دخی په بدو بریم استاد همه رو نهار مهمون کرده

خنده تصنعی زدم و گوشه و بازگذاشتم تو جیبم و نگاه بچه هایی کردم که ازسالن زدن بیرون

دلناز کیفمو گرفت سمتم

طبق معمول میثم و امین داشتن سر به سر بچه ها میذاشتن

برق رضایت و شادی و میشد تو چشماشون دید

امین-خب حالا ما کجا بریم دلی از عزا در بیاریم من رستوران در پیتی نمیام گفته با شم...

ارسلان-ول کنین اینارو ماشین من وسط خیابون مونده

علی پقی زد زیر خنده -داداش بگو مونده بود تا الان جرثقیل زده به دندون بردنش
رو بهش گفتم

-فک نکنم ی ساعته همش بهتره سریعتربریم برش داریم

سامان سویچشو تو دستش چرخوند

-من میرسونمتون باید برم جایی

ارسلان رو بهش گفت -مگه نمیای واسه نهار

شونه ای بالا انداخت و کت چرمشو به تن کرد -نه ترجیح میدم برم خونه....

میثم- بیا دیگه رعوفی عمرا از این کارا بکنه ها از دست میدی

لبخندی زدو دستی به بازوی میثم زد رو به منو ارسلان با آمرانه ترین لحن ممکن گفت -
میای سریع تر بریم تا به نهارم برسید شما دیگه ارسلان سری به نشونه تائید تکون داد
و رو به من گفت -میای توام!؟

-آره میام ...

دوست داشتم باز تو فضای ماشینش بشینم و اون آهنگای خاصشو گوش بدم

انگار هرچی فراموشیش برای من مشکل تر بود برای اون سهل تر بوددر عقبو باز کردو
کیفشو پشت گذاشت و خیلی عادی رو بهم کرد و گفت -بشین

دوم شخصم نکرده بود ...نگاه نمیدزدیدنگاهش رنگ و بوی شکست نمیدادن ...رفتار
ش عادی بود

عادی تر از هر غریبه ای

سامان همون سامان بود فقط من انگار دیگه اون پناه نبودم *****

وارد سایت شدم و درو با پشت پا بستم کیسه های خریدو روی میز آشپز خونه گذا
شتم و گوشیمو برداشتم و شماره ارسلان و گرفتم

به بوق دوم نرسیده صفحم سبز شدو بی معطلی گفتم سالم رسیدم بای گوشی و قط
ع کردم و انداختم رو اپن

همه اصراراش برای رسوندنمو بی جواب گذاشته بودم و خودم با تاکسی اومده بودم ...

توی همه این چند ماه حسابی منت گذاشته بود سرمو وقتشو بی چشم داشت بهم اخت
صاص داده بود

ارسلان دوست خوبی بودبودنش جای همه این سالهای بی رفاقتی و بی همدمی و ب
ی هم نفسی و پر میکرد

گاهی بودن یه سری آوما تو زندگیت لازمه و ارسالن دقیقا همون شرط لازمه بود...خوبه بدونی دوستی داری که همیشه همه جا حواسش هست پیشت و هواتو داره
ارسلان همون دوستیه که گاهی بودنش دلگرمیته ...

آخرین کیسه رم گذاشتم تو یخچال و بلند شدم باید وسایلمو جمع و جور میکردم
دیگه وقت تخلیه اینجا بود این چند ماهه شب و روزم تنهایی تو این بر بیابون میون این
درو دیوارا میگذاشت ولی دیگه تموم شد...
اول ترجیح میدادم یه دوش آب گرم بگیرم و بعد....

امشب قرار بود ارسالن بیاد اینجارو جمع و جور کنیم ولی قبلش باید یه خستگی در می
کردم

حوله رو دور موهام پیچیدمو درو باز کردمرفتم سمت چای سازو کلیدشو زدم ...
-یاالله

خنده اومد رو لبم -بیاتو حاجی.....

سرمو آوردم بالا با خنده سویچ و گوشیشو انداخت رو اپن -سلام علیکم حاج خانوم ...ش
رمنده مزاحم شدیم

چایی رو ریختم تو لیوان شیشه ای شفاف و گذاشتمش تو سینی -اختیار دارین حاجی خ
ونه خودتونه سینی و گذاشتم روی میزو اشاره ای به مبل کردم
-بفرمایید

خودشو ول کرد رو مبل راحتی -آخیش

دوناتیایی که گرفته بودمم گذاشتم کنار سینی و نشستم

خستگی از صورتش میبایرد کتشفو در آوردو پرت کرد رو صندلی کنارش و دست برد سمت

چایی -نمیدونی که جنگ کردم و اومدم

ابرو گره کردم -جنگ؟؟؟!

-پدر گرامی و پدر گرامیتش گیر دادن باس زن بگیری و بری اونور وگرنه پس فردا میری
با یه بچه بغل و یه دختر شیر برنج کک و مکی برمیکردی

زدم زیر خنده

-گمشوووو باو

چشماشو گردکرد

-راست میگم

جون پناه ...قرار خاستگار یم ردیف کردن

اینبار چشمای من گرد شد -جدی نمیگی

-تو نمیری جدی جدیم

-با کی؟!

یه قلب ازچایشو خورد -دختر خالمیکتا....

-توام قبول کردی؟! سرشو خم کردو یه چشمشو بست

-دختربدی نی...

-مرگ پناه جدی میگی؟

-وا...دروغم چیه دختر...

-آخه یهوویی؟!

-یهوویی یهووییالبته بگما یهوویی نبوده ازبچگی یکتا رو به ناف من بسته بودنش...خو

دمم دروغ چرا به نظرم زن زندگیه بدم نمیاد ازش

از تعجب داشت خندم میگرفتیهویی ترین شوک از نوع مثبتش بهم وارد شده بود

-امیییییر

ادای دخترارو در آورد و یه دستشو گذاشت رو صورتش -بعله

بلند خندیدم و خیز برداشتم سمت دوناتا

-مبارکه شا دوماذ شیرین کن دهن....

درحال دست و پنجه نرم کردن باهم بودیم که در باز شد و دستام رو هوا خشک شد

نگام میخ سامانی شد که نگاهش میخ ما بود ...

خشکم زده بودو تنم فلج شده بودو حتی نمیتونستم دستمو عقب بکشم

نگاشو ازمن چرخوند روی ارسلان -شرمنده مزاحم شدم ...یه سری نقشه ها رو لازم داشتم

...

ارسلان لبخندی بهش زد ...

-سلام

جوابشو دادو رفت سمت میز خودش بی نگاه کردن نقشه های روی میزشو برداشت و زد

زیربغلش...

اومد سمتمونوخم شد یکی ازدوناتارو برداشت چشمکی به منو امیر زد -من برم.....ش

بتون بخیر

گفت و رفت سمت در....خیز برداشتم سمت دراون لحظه تنها چیزی که ذهنم بهش

فر مان داد همون بود

-سامان

چنگ زدم به کتשו چرخید...نگاش رنگ تعجب داشت

بادرموندگی گفتم -من و ارسلان فقط

دستشو آورد بالا ...

-هیس...پناه من نپرسیدم و نمیپرسم تو و ارسلان سمتون باهم چیه که نصفه شبی اینجا
بین چون دیگه سنی باهات ندارم

فهمیدم دست و پاتو گم کردی ولی دلیلشو نفهمیدمبین رابطه ای که تموم شده از ن
ظر من دیگه پروندش بستس پس خودتو آزار نده ...

خوش باش

گفت و رد شدو دستم ول شد از کتش سامانی که تو دهنم ماسیدو تصویری که ازم تو
ذهنش تیره و تیره تر شد

سامان

پاهامو انداختم روی همو نگام مات جایی بودو فکر مشغول جایی دیگه

میدونستم دوشش دارم کلنچار رفتن با خودم فایده ای نداشت ... دوستش داشتم و این
و اگه قرار بود برای همه انکار بکنم برای خودم غیر قابل انکار بود ...

نمیخواستم به حرفاش به رفتاراش به حضور امیر ارسلانی که کنارش فک کنم بعد این
پروژه جفتمون میرفتیم ... اون دنبال خوشبختی بی من من دنبال آرامش بی اون ...

سرمو آوردم بالا و نگام تو دو جفت چشم سبز افتاد که خیره شده بودن بهم

ناخداگاه لبام کش اومد لپامو باد کردم و چشماش خندید زبوفو در آوردم و اینبار
ریسه رفت و سرشو تو گودی گردن مادرش پنهون کرد

خواستم نگاموبگیرم ازش که دیدم باز سرشو آورد بالا بااون موهای پرکلاغی که یه هد

صورتی با گل رز رو سرش بود خوردنی ترین موجود رو زمین بود

نگاهی به پدر و مادرش کردم یه خانوم چادری و یه مرد کت و شلواری معلوم بود آدمای متشخصی هستن خانومه سعی میکرد بچه رو که هی گردن میکشید و اینور اونور و ن گام میکرد آروم کنه و مرده دست دراز کرد تا بغلش کنه ...

آهی از ته دل کشیدم و نگام و از بچه گرفتم ... احمقانهست ولی من تا بچه هم پیش رف ته بودم آدم خیلی پابندی نبودم اصلا شاید آدم نبودم ولی برای اولین بار جدی بودم توی رابطم ...

پناه و انتخاب غلطم گند کشید به این رابطه ...

غذا رو که گذاشتن جلوم سرمو از گوشی آوردم بالا ... ناخداگاه نگام چرخید سمت اون خا نواده که انگار غذاشونو تموم کرده بودن و میخواستن برن ...

دم عمیقی کشیدم و گوشیمو گذاشتم رو میز و بشقابمو کشیدم طرف خودم ...

آدم جنگیدن نبودم ... جنگیدن با این زندگی و اتفاقاتش ...

من میتونستم نفس بکشم و زندگی کنم حتی بی پناه ...

بی دلیل اومده بودم به این رستوران سر راهی نه گشنه بودم نه چیزی دوسه قاشق که خوردم بشقابمو پس زدم و بلند شدم ... پولشو گذاشتم روی میز و از رستوران زدم بیرون

....

نگاهی به جاده شلوغ کردم و نفسمو با صدا عصبی دادم بیرون کی حوصله این ترافی ک و داشت

سوار شدم و دور زدم زدم تو دل یه فرعی اصلا حوصله پشت ماشینای دیگه ایستادن و بوق بوق کردن و نداشتم ...

جاده زیادی تاریک بود و چراغمو انداخته بودم جلو و پامو گذاشته بودم رو گاز گو

شیم زنگ خوردو نگام چرخید سمت گوشیم رو صندلی کناریم چشمم خورد به اونور جا ده و پام ناخداگاه قفل شد رو ترمز ... سریع در ماشین و باز کردم و پیاده شدم ...

صدای گریه بچه ای بد جوری تو سرم میپیچید از شیب تند کنار جاده رفتم پایین ... تندر نودی که کلا چپ کرده بودو جیغ گوش خراشه بچه تو گوشم میپیچید ...

نگام به زنی افتاد که به بیرون از ماشین پرت شده بودو چادر سیاه روی صورتش افتاده بودو خون دورشو گرفته بود

یه لحظه قلبم ریخت سریع خیز برداشتم سمت ماشین ... با دیدن مرد کت و شلواری که میون پنجره درو ماشین مونده بود شکم به یقین تبدیل شد ... مات ایستاده بودم که صدای ناله ی مرد منو به خودم آورد

یه لحظه چشم باز کردو منو دید ...

-کم...

حدس زدن اینکه کمک میخواد سخت نبود سریع رفتم سمتش ...

صب کن ... صب کن الان با اورژانس تماس میگیرم ...

با یه دستش که بیرون بود دستمو گرفت ...

دستام ناخداگاه میلرزید

نفس نفس میزدو صدای بچه عصامو خورد میکرد نگاهی به صندلی عقب کردم
صندلی کودک چپ شده بود

-مواظب بچه... بچمون ...

نمیخواستم زیاد حرف بزنه ...

-هیس الان زنگ میزنم آمو... ..

-مدارک ...نگام به دستش چرخید که داشبور ماشین و نشونم میداد

-مواظبش ... مواظ...

سرش افتاد کنارش و من با وحشت خودمو عقب کشیدم

برای اولین بار تو عمرم ترسیده بودم صدای جیغای بچه بی امون و پشت سر هم بلند میشد

بارون تندی گرفت ... دستی به پیشونی عرق کردم کشیدم ...

به خودم جرئت دادم و دستمو بردم نزدیک نگاه به سر انگشتای لرزونم بود

انگشتمو رسوندم زیر گردنش و با دیدن نبضی که دیگه نمیزد انگار سقوط کردم به یه پر تگاه ...

صدای هق هق بچه داشت آروم و آرومتر میشد نگران شدم ... سریع خیز برداشتم س مت زن و چادرشو کنار زدم صورت مظلومش غرق خون بود....

امید داشتم به زنده بودنش ولی بی حسی که زیر انگشتم حس کردم بیشتر از قبل توی تنگناقرارم داد

دیگه وقت نبود ... نگران بچه بودم رفتم سمت در کنار راننده شیشه کمی خورد شده بودو درش باز شده بود در داشبور دوخواستم باز کنم

باز نمیشد نگاهی به اینور اونور کردم که چشمم به قفل فرمان میون صندلیا خورد بی معطلی برش داشتم وکوبیدم به داشبور

دوسه بار کوبیدم تا بالاخره شکست دست بردم سمت کیف چرمی که معلوم بود کی ف مدارکه برش داشتم و سریع نگامو چرخوندم سمت صندلی بچه داشت دستو پا میزد نمیدونم چرا بغصم گرفته بود کمی خودمو کشیدم داخل ماشین که باز تکو ن خورد

همونجا ایستادم و خم شدم با قفل فرمان تو دستم با همه قدرتم از تو کوبیدم به در کنا
رش فایده ای نداشت باز نمیشد

نفس عمیقی کشیدم و آخرین راه چاره رو امتحان کردم از ماشین اومدم بیرون و کا
پشنمو در آوردم زیرش یه تیشرت آستین کوتاه پوشیده بودم بارون تند تر و تند تر ش
ده بودو دیگه کسی جرأت نمیکرد بیاد تو این جاده رفتم داخل ماشین و کتمو پرت ک
ردم روی بچه

بسم اللهی گفتم و قفل فرمان و آوردم بالا و از تو کوبیدم به شیشه پنجره و شیشه خورد
شدو ریخت بیرون سریع اومدم بیرون رفتم سمت شیشه ... دستمو از شیشه آوردم
تو تا درو باز کنم که حس سوزش شدیدی زیر بازوم دادمو در آورد ...

وقت فکر کردن به خودمم نبود ... هرچی با دستگیره از تو ور رفتم بازم باز نشد

چاره ای نبود سرمو آروم از شیشه بردم داخل ... سعی کردم بی توجه باشم به سوزش
بازو و گردنم ...

شیشه های کناره پنجره باقی مونده بودن و بد جوری گردنمو میبردیدن دستمو رسوند
م به بچه و کمر بندشو باز کردم

هنوز هق میزد ولی ضعیف تر از قبل کتمو کامل پیچیدم دورشو بیرون کشیدمشو مو
قع بیرون آوردن روی بازومم خراش عمیقی برداشت

نگاش کردم ... سالم بود ولی چشماش از روز گریه باز نمیشدو گلوش انگار دیگه خشکید
ه بود و توان جیغ کشیدن نداشت ...

ناخداگاه خم شدم و صورتشو بوسیدم.... باز کتو کشیدم رو صورتشو گذاشتمش رو زمین
....

خم شدم کیفشم برداشتم دیگه اصلا زخمام و حس نمیکردم

کیف بچه و کیف مدارک و برداشتم و خم شدم بچه رو بغل کردم ... زخمم بازم تیر کش

ید ...

سریع از ماشین دور شدم و رفتم سمت ماشین خودم در عقب و باز کردم و گذاشتم
ش رو صندلی و کیفارم کنارش ...

خونریزیم شدید بود

دیدم نمیتونم بندش بیارم ...

سرمو خم کردم و با یه حرکت تیشترمو از تنم کشیدم بیرون گردنمو پاک کردم تیشتر
و چرخوندم دور بازوم و با دندون سفت بستمش کتمو از روش برداشتم و تن خیس
تمو باهاش پوشوندم بی معطلی سوار ماشین شدم ... باید اول از اینجا دور میشدم

بچه آروم ناله میکرد و من ذهنم هر دقیقه آشفته تر از قبل میشد

همینکه وارد تهران شدیم زدم کنار دیگه کاری از دستم برای خانوادش بر نمی اومد ...
نباید میذاشتم بلایی سرش بیاد

خم شدم و بغلش کردم آوردمش جلو ... قیافه مظلومش با اون چشمای سرخ و لپای آویز
ون غم انگیز ترین صحنه ای بود که به تموم عمرم دیده بودم

کیفشو از پشت کشیدم جلو نزدیک یه سال و نیم دوسالش میشد به گمونم

فلاکس کوچیکو شیشه شیر خشکشو در اوردم به لطف سایه خوب بلد بودم این چیزارو
سریع براش یه شیشه شیر گرفتم و گرفتم جلو دهنش

تقلای لبای کوچیکش برای میک زدن به شیشه شیر اشک و آورد تو چشمام منی که م
رد بودم . نمیدونستم گریه چیه بغض کرده بودم برای این بچه ای که توی این دنیای بی
درو پیکر قرار بود بی کس همونه ...

دستای تپل کوچولوشو دور شیشه حلقه کردو چشماش آروم آروم بسته شد

خم شدم و بوسیدم پیشونیشو ... انگار از اون تصادف فقط این فرشته قرار بود سالم بمونه
....

کیف مدارکو برداشتم رمز میخواست طبق معمول سه تا صفرو زدم و باز شد ...
لبخند تلخی زدم ... انقدر ساده و بی شילה پیله بودن که ساده ترین رمزو برای دارو ندار
شون میذاشتن ...

شناسنامه هارو از توش برداشتم و بازشون کردم ...

"سید علیرضا موسوی" پس سید بودن شناسنامه دوم ماله زنش بود "نازنین احمدی"

قیافه زن امد تو سرم و چشمامو روهم فشار دادم

یه دستم زیر سر بچه بود و داشت تیر میکشید کمی آوردمش بالا ...

"نوا موسوی"

نگاهی به قیافش کردم و دلم گرفت پس اسمش نوا بود

خواهیده بود ... ماشین و روشن کردم و راه افتادم سمت خونه نواری تو بغلم نگه دا
شتم

بد جوری داشتم سر در گم میشدم میون اتفاقات درو برم که هر ثانیه یه سکانس جدید ا
زش کلید میخورد ...

ماشین و پارک کردم و پیاده شدم ...

طرفای دوازده شب بود ... از چراغای روشن معلوم بودسایه اینا خونه مان و شب نشینیه
.... درو که باز کردم نگاهها چرخید سمت منو یه لحظه انگار همه رو برق گرفت ...

سهیل زودتر از بقیه به خودش اومد ...

-چت...چت شده؟!

رفتم جلو نشستم رو مبل ... نوارو گذاشتم کنارمو کتمو از تنم در آوردم که صدای آخ بل
ندم باعث شد همه نیم خیز شن بابا عصبی بود

-چی شده ... این چه سرو وضعیه این بچه کیه ...؟!

میخواستم جبهه بگیرن طرف این طفل معصوم سایه اومد کنارم

-وای دستشو غرق خونه

با قیافه ای مچاله دستمو آوردم بالا

-نه چیزی نیست

مامان-یعنی چی که چیزی نیست چت شده ... این بچه ماله کیه

نگاهی به قیافه مظلوم نوا کردم که تو خوابم هق میزد چرخیدم سمتشون نفس عمی
قی کشیدم ...

-فقط این زنده موند ...

بابا گیج نگام کرد

-چی؟!

نگاهی به صورت پر بهتшон کردم و دهن باز کردم ... موبه مو تعریف کردم ماجرا رو و
هر لحظه قیافه همه بیشتر میرفت توهم ... حسین گفت

-یعنی به پلیس و آمبولانس خبر ندادی

سری به نشونه نه تکون دادم

مامان پر بغض گفت

-میرم الهی مگه چند سالشه که درد یتیمیم قراره بکشه

حسین-بهنره کیف مدارکشو خوب بگردیم باید یه فامیلی کس و کاری داشته باشه ...

رو به سهیل کردم

-برو از ماشین کیف مدارکه و کیف اینو بیار ...

برای اولین بار مخالفتی نکرد سریع از در زد بیرون

صدای گریه نوا همه سرارو چرخوند سمتش رو کردم سمت سایه ...

-تورو خدا ببین این بچه چشمه نمیتونم ...

مامان-دست تو داغون تر از بچس

بادرد چشماموبستم

-نوا واجب تره ...

سایه اومد و بغلش کرد

-ببینم برسیش کردی که چیزیش نشده باشه بیریمش بیمارستان ...

کلافه سری تکون دادم

-نه ندیدم ... نمیدونم ببینید چشمه ...

سریع نشست رو زمین و شروع به در آوردن لباسای نوا کرد همراه مامان همه جاشو بر

سی کردن انگار سالم بود ولی بهونه میگرفت ...

مامان پوشکشو نگاه کرد

-خودشو کثیف کرده طفلکی ...

سهیل اومد تو و کیف و گذاشت رو زمین ... مامان سریع کیف و کشید سمت خودشو باز

ش کرد یه پوشک از توش برداشت

-من برم اینو تمیزش کنم ...

بدون اینکه منتظر ما همونه سریع بلند شد ... حسین کیف مدارک و برداشت و همشوری
خت رو میز ... همراه سایه زیرو روش کردن ... حسین دست برد سمت کارتی

-اینو ... کارت یه پرورشگاهه ...

سایه از دستش گرفت

-پرورشگاه؟؟!...راست میگه

بابا بی حرف سرش میچرخید مابین ما ...

سهیل-میگم شاید ... شاید این بچه رو به فرزندى قبولش کرده باشن ...

هیچ کدوم حرفی نمیزدیم سایه سریع مایلشو برداشت ...

-بزار تماس بگیریم ...

بابا-این وقت شب ؟

دستمو فشار دادم و نالیدم

-پرورشگاهه حتما یکی بر میداره

سایه سریع شماره رو گرفته گوشی و گذاشت رو اسپیکربوقا پشت سرهم میومدن و م

یرفتن ولی کسی جواب نمیداد

تا دست سایه رفت که قطع کنه صدای شاکی پیره زنی تو گوشی پیچید

-الو

همه خم شدیم سمت سایه ...

-الو سلام خانوم خسته نباشید پرورشگاه مریم؟

-نصفه شبی زنگ زدی اینو بررسی ... میدونی ساعت چنده؟!؟

-شرمنده خانوم یه کار مهمی داشتم میشه وصل کنید مدیریت ...

-هه... خانوم جان خوبی ساعت دوازده شب زنگ زدی بعد میخوای با مدیرم حرف بزنی ؟

سایه سریع شناسنامه هارو برداشت

-خانوم خیلی واجبه کارم ... شما ... شما میتونید کمکم کنید

-کارتو بگو

سریع شناسنامه هارو باز کرد

-شما آقای علیرضا موسوی و نازنین احمدی و میشناسید ... فک کنم یه بچه از اونجا رو

به سرپرستی قبول کرده باشن ... حدودا یه بچه یه ساله

-برای اون باید زنگ میزدین قسمت شیر خوارگان

قیافه سایه آویزون شد ...

-با...

-ولی صب کن میشناسمشون ...

همگی نگاهی بهم کردیم صدای زن باز تو گوشی پیچید

-از بچه های همینجا بودن جفتشون پنج سالی میشه رفتن از اینجا باهم ازدواج کر

دن ... و دوتایی رفتن

-یع... یعنی اونام پرورشگ...

-آره بچه پرورشگاهی بودن ولی ماشالا الان خودشون یه دختر دارن ..حالا میخوای چیکار
....

سایه مات نگام کرد ... و بابا دست بردو گوشی و قطع کرد ...

تاسف و میشد تو نگاه هممون دید ... مامان داشت بانوا حرف میزدو قوربون صدقش م
یرفت ...

دلم بد گرفت ... مامان عاشق بچه بودو خوب بلد بود عشق بده به بچه ولی الان باید ماد
ر خودش مادرانه خرجش میکرد

تا رسید کنارمون چشم نوا به من افتادو باز صداش بلند شد ... انگار تو اون آدم فقط من
و میشناخت ... دستمو دراز کردم سمتشو خودشو پرت کرد تو بغلم و باز بازوم تیر کش
ید ...

مامان-بده لباسشو تنش کنم سرما میخوره ...خب چی شد ...

همگی ساکت شده بودیم ...مامان گیج نگامون میکرد سایه بلند شدو رفت آشپز خونه با
جعبه کمک های اولیه برگشت ...

نگاه مامان به لبای حسینی بود که داشت تعریف میکرد چی شدو چی شنیدیم ... سایه
تیشترمو باز کردو خون باز فواره زد بیرون بد سکوتی پیچیده بود مابینمون سایه
شروع کرد به پانسمان زخمم ...

مامان-الان میخواید چیکار کنید

حسین -بهتره فردا ببریم و تحویل پلیس بدیمیش ...

سهیل نگاهی به نوای تو بغل مامان انداخت ...

-گناه داره ... اونوقت اونم یکی میشه عین پدرو مادرش ...با کلی حسرت باید زندگی کنه

سایه -میگی چیکار کنیم پس ...

هیچ کدوم حرفی نمیزدیم سهیل نگاهی به منو نوا کرد ...

-چرا نگهش نمیداریم ...

همه سرا بلافاصله چرخید سمتش

-ببینید نه خدارو شکر وضع مالی بدی داریم که از پس یه بچه بر نیایم نه انقد قصی ال
قلبیم که بچه رو ول کنیم به امون خدا ...

بودن این بچه چیزی و تو زندگیمون عوض نمیکنه

اینبار دهن باز کردم که حرف بزنم ...

-سخته مسئولیت یه بچه رو به عهده گرفتنسایه درگیر زندگی خودشه من و تو ول م
عطلیم مامانم که

اینبار مامان سریع گفت

-من مشکلی ندارم ...

نگاهمون روش بود

-مامان احساساتی نشو لطفا ... حرف یه عمره

بابا اینبار جدی تراز همیشه رو کرد سمت من

- سهیل راست میگه وقتی میدونیم آخر زندگی این بچه چی میشه چرا یه تکونی به خود
مون نمیدیم اونقدری دارم که بشه این بچه رو از آب و گل درش بیارم

-بیار تو زندگی مفید باش یه کاری و شروع کردی تا آخرش برو ... قسمت این بوده امش
ب این بچه سر راه زندگی قرار بگیرههمون و بزرگش کن

مات بودمگیج بودم ..

همه دنیا متحد شدن منو دیونه کنن

بلند شدم و پفی کردم

-زده به سرتون ... من از پس خودمم برنميام چه برسه به يه بچه كه ماله يكي ديگم هس
ت ..

يه امشب و نگهش دارين فردا ميبرمش تحويل پليس بدم....

مامان-ولي

نداشتم حرفشو ادامه بده و راه افتادم سمت طبقه بالا

ميدونستم چيتو سره بابا ميگذره ميخواست نگهم داره و نوارو بهونه كرده بود وگرنه اون
قدرام لارج و سخاوتمند نبود كه بياد و بچه يكي ديگه رو بزرگ كنه

درو كوييدم بهم و رفتم سمت اتاقم ... نوا بد به دلم نشسته بود ولي من ادم مسئوليت
پذيري مخصوصا مسئوليت يه بچه رو نداشتم

يه مسكن خوردم و سعي كردم بخوابم فردا روزير كاري داشتم

نوارو تحويل دادم و راه افتادم سمت وزارتخونه قرار بود ويزاي بچه هارو مستقيما بر
م بگيرم پروازمون حدودا دوهفته ديگه بودو مستقيم ميرفتيم ملبورن يقين داشتم بع
د اين مسابقات پيشنهادات زيادي براي بورسيه شدن ميشه ولي من تصميم اصليم كانادا
بود

اونجا جاي پيشرفت بيشتري برام داشت

ويزاي هركدوم از بچه هارو تو پاكِت جداگونه اي گذاشته بودن بليطها رو كنارش گذا
شتم و رفتم سمت دانشگاه ... تا اواخر ترم چيزي باقي نمونده بود با تموم شدن كارا بهتر
بود كه تو كلاسا شركت كنيم

اصلا دوست نداشتم بهانه اي مثله معدل براي كاراي رفتنم پيش بياد

الان دیگه همه میدونستن مدرکتو از دانشگاه آزاد دنگوز آبادم بگیری ولی معدلت بالا با شه سریع پذیرش میگیری

ماشین و پارک کردم و پیاده شدم یه تعداد از دخترا جلوی ورودی ایستاده بودن گوشیمو در آوردم و شماره ارسلان و گرفتم ... درماشین و قفل کردم و راه افتادم برم تو...

-الو

-ویزاهارو گرفتم.... کجایی؟

-توسلفم بیا اونجا

بی حرف گوشیه قطع کردم و انداختم توجیبم

-ببخشید

چرخیدم سمتش نگاهی به سرتاپاش کردم ...چادر مشکی که سرش کرده بود بااون آرایش ملیح خیلی به صورتش می اومد

با تعجب نگاهش کردم چشماشو دوخت تو چشمامگستاخی چشماش به یه دختر ح دومرز دار نمیخورد

اینو منی میگم که یه عمر دختر از زیر دستم رد شده بود -بله!؟

-من نورام ...نورا حمیدی دختر استاد حمیدی

جفت ابروهام بالا پرید دختر حمیدی؟! -امرتون نگاهی مشتری مدارانه بهم کرد

-من ترم پنجممیخوام کمکم کنی تو چندتا از درسا

جلوی پوزخندمو گرفتم و خونسرد گفتم -شرمنده وقت ندارم

تا اومدم از کنارش رد شم کلاسورشو گرفت جلوم و رامو سد کرد

با تعجب نگامو از ناخن های کاشته شدش و دستای سفیدش کشیدم و تا چشمای عسلی
ش بالا آوردم... نگاهش عامرانه و سرکش بود

همیشه دخترای سرکش زیاد به دل نمیشنن قیافه و فیس عروسکیش خیلی جذابش میکرد
ولی گستاخیش یه جورایی آزار دهنده بود -نظرت با یه نسکافه چیهمیخوام حرف
بزنیم

شونه ای بالا انداختم -اوکی تشریف بیارید سلف ... -سلف نه ...

بی حوصله نگاه کردم -برای وجه پدرم بده که دخترش با یه پسر تو سلف بشینه...برای
پرستیژ خودتم بده داری یه دختر خانومو به نسکافه دعوت میکنیا

اینبار مانع پوزخندم نشدم -فراموش کردین انگار شما میخوااید حرف بزنید

کلافه دستی به پیشونیش کشید -اوکی موردی نیست بریم بی توجه بهش راهمو کج
کردم سمت سلف ... کنجکاو بودم ببینم دختر حمیدی چیکار به من داره از پشت نگا
هش کردم هیکل رو فرمی داشت راحت میشد از زیر چادر نازکش دید

چادرش مثله مانتو جلو باز بود یه آن یاد زوررو افتادم ... جلوتر از من وارد سلف شد
هرکی سرش تو کار خودش بود نگاه ارسلان چرخید روم و رفتم سمتشون همشون
سر یه میز نشسته بودن

پاکتارو گذاشتم رو میز -ویزاهاتون

میثم-بشین دیگه کجا نگاهی به دخترحمیدی کردم که نشسته بود سر یه میز خالی ...
-میام حالا ... رفتم سر میزشو نشستم روی صندلی روبه روش ...

-خب -نسکافه چی شد؟

نگاهشو چرخوند

-داره میاره

نگاه منتظرمو دوختم بهش... دوستش اومدو سینی رو گذاشت رو میزو سلامی داد و رفت

نگام کردو نفسشوبا صدا داد بیرون -شنیدم پروژتون اول شد تبریک

سری تکون دادم و دستام و قلاب کردم رو سینه -ممنون

دست دست میکرد واسه زدن حرفش و منم هر لحظه بی حوصله تر میشدم -من
من یه مدته کات کردم با دوست پسرم....

یه تای ابرومو براش بالا انداختم -خب؟

کمی خم شد به جلو -میخوام جریش کنم میخوام حرصشو دربیارم... همون لحظه که
گفت کات کرده تاته حرفشو خوندم رک گفتم

-شرمندتونم ...

اومدم بلند شم که مانع شد

-بزار حرفم و تموم کنم همونجوری ایستاده چرخیدم سمتش -حوصله این ادا اصول و
بچه بازیارو ندارم اول بگو حرفیو که قراره آخر بشنوم -بشین...

-میشنوم

-بشین میگم ..جلب توجه میکنی

لم دادم رو صندلی -خب... -سوالات امتحانی بابا رو میرسونم دستت

نیش خندی زدم -برو بچه من بخوام بخونم بیست و یک میشم جای بیست ...

-فقط یه هفته فقط کاری کن شایعش بی افته سر زبوناحتی لازم نیست واقعا باهم با
شیم

خندم گرفت جوری میگه باهم باشیم انگار میخواب دوست دخترابم باشه -متاسفم ..

.. همینکه الان جلوم نشستی خودش شایعه سازه ... خواستم بلند شم که دیدم چادرشو
مشت کرد تو دستش

-کمکم کن برم ... ابرو هام گره خورد توهم چی میگفت این دختر هر لحظه فازش یه
چیز بود ... -کمکم کن منم از ایران برم دستمو تو هوا تکون دادم -برو بابا تو یه تخ
تت کمه تا اوادم دور شم صداشو کمی بلند کرد جوری ک مجابم کنه بایستم -خانواد
ه اونایی که بورس میشن هم میتونن کارت سبز بگیرن .. با بهت و حیرت نگاهش کردم -خ
ب...!!!

چشماشو روهم فشارداد

-باهام ازدواج کن تا بتونم برم ...

تو شک تک خنده ای زدم این دختر واقعا دیوانه بود و بچه چی پیش خودش فک
کرده بود -چی میگی تو what the faze? دختر به خل و چلی تو ندیده بودم کم فیلم ب
بین بچه... ازش دور شدم

-لیاقت نداشتی صادقانه حرفمو بهت بزنم دستی به معنی برو بابا براش تکون دادم ..
..

با دیدن پناه سر میز کنار بچه ها قیافم یکم خشک شد نشستم سر میز

ارسلان نگاهی به من و دختره انداخت -کی بود این چی میگفت؟

از یادآوری حرفاش خندم گرفت نگاهی بهش کردم ک از سلف خارج شدو باز خندیدم

میثم-هوی چته؟

با خنده چرت و پرتایی که تحویلیم داده بودو براشون تعریف کردم همگی زدن زیر خ
نده واقعا دختر کم عقلی بود تا نزدیکای 6بعد از ظهر تو دانشگاه موندم حدالم
کان از روبه رو شدن با پناه پرهیز میکردم و هر بارم دیدمش کاملا عادی از کنارش رد شد

از گدایی کردن متنفر بودم مخصوصاً گدایی احساس و از طرفیم علاقم اونقدرام آتشین نبو
د که نبودش آتیش به جونم بزنه
من هنوزم سامان بودم

پناه

کنار ماشین ارسالان ایستاده بودم و منتظر بودم تا بیاد....

سرم توگوشی بود که متوجه ماشین کناریش شدم

یه دویست شیش رینگ اسپورت... چشمم روی دختری افتاد که امروز با سامان تو سلف
دیدمش... چادرشو در آوردو مچاله کردو گذاشت تو کیفش و کیفشو پرت کرد رو صنولی
عقبش نگام روی ساپورت مشکی و مانتوی طوسی اسپرتش چرخ خورد

نه به اون چادرش نه به این تیپ خفنش با اومدن ارسالان چشممو ازش گرفتم و سوار
شدم سوار شدو درو بست -شرمنده معطل شدی ... -نه بابا بیخیال ...

تا اومدم کمربندمو ببندم چشمم افتاد باز به دختری با دیدن موهای بلوطی بیرون ری
ختشو آینه که داشت خودشو توش واری میگرد چشمام گرد شد

-ارسلان

دنده روجابه جا کرد -هوم؟

-اونجارو

نگاه اونم به دختری افتاد -هه راسته میگن هرچی دختری عشقیه زیر چادر مشکیه ا
خمام رفت توهم .

پناه

قرصارو انداختم روی میز و نفس عمیقی کشیدم حرفای دکتر تو سرم میپیچید

HIV+ به معنی اینکه تو آخرین مرحله این بیماری هستی نیست ...

این فقط این معنی و میده که تو ناقل این بیماری هستی دوره کلون این بیماری خیل ی طولانیه ولی همینکه خودت متوجه شدی و میتونی پیشگیری کنی یه پوئن عالیه برات

-میدونم تا چه حد میدونی ولی ایدز هنوز درمان مشخصی نداره

تنها راه حلت اینکه قرصارو کامل مصرف کنی و به تغذیه و غذاهات خوب بررسی حد ودا ده سالی طول میکشه تا بیماری به مرحله ایدز و منفی برسه ولی تا اون موقع میتونی ی عین آدمای عادی زندگی کنی و بیماری و عقب بندازی ...

چرخیدم و سر خوردم رو سرامیکای سرد

میدونم آخر زندگی که میگن به کجاست ولی میدونم الان اگه آخرشم نباشم یه ایستگاه مونده به ته خطم ...

میخواستم گریه کنم ... داد بزنم به عالم و آدم به این بی عدالتی خدا به این امتحانای وقت و بی وقتش که مثله کویزهای دانشگاه میمونه فوش بدم ...

بدو بیراه بگم ... بزنم بشکنم

ولی وقتی به خودم میام میبینم نه میتونم گریه کنم ... نه میتونم داد بزنم و نه میتونم گله و شکایتی کنم ...

چشم که وا میکنم میبینم خودمو خودم

خودمو این خونه درندشت که قراره بعد این سفر تحویلش بدیم

خودم و تنهاییم و این درد بی درمونی که افتاده تو جونم

خودمو حسی که هی بی اراده داره ریشه میدوئونه تو وجودم و خاکستر میکنه همه جو
نمو

به زور خودمو از زمین کندم و بلند شدم

راه افتادم سمت اتاقم باید کم کم جمع و جور میکردم ...

معلوم نبود بعد اینجا کجا قراره بشم خونه به دوشو اسباب بکشم از این خونه به اون خ
ونه

نگاهم به آینه افتاد زودتر از اونی که باید توی چهرم هجوم آورده بود زیر چشمامو د
ست کشیدم و نگام از پنجره پشت سرم افتاد به حیاطی که تو سر تاسر سیاهی شب مخ
فی شده بود ...

من از نهایت شب حرف میزنم

از نهایت تاریکی

و از نهایت شب حرف میزنم

به خانه من آمدی

برای من ای مهربان چراغ بیاور

و یک دریچه که از آن

به ازدحام کوچه خوشبخت بنگرم ...

برگه رو تحویل دادم و زودتر از همه اومدم بیرون ...

نیم ساعت دیرتر رسیده بودم سر جلسه امتحان ولی زودتر از همه تموم کردم ... کوله پ شتیمو گذاشتم روی زمین کنار سالن وکاپشن سرمه ای بلندمو تنم کردم ...

شالگردنمو برداشتم و پیچیدم دورگردنم بیرون بارون شدیدی داشت میومد و سرمای غیر قابل تحملی بود ...

کلاه خز دار کاپشنمو کشیدم روی سرمو کولمو خواستم بندازم روی دوشم که یه آن با شن یدن اسمش از زبون اون دخترا مکت کردم ...

-سامان حسین پور دیگه همون پسری که ترم پیشم نمره الف آورده بود استاد سر کلاس هی تعریفشو میکرد ...

-آها ... یادم اومد ... برو بابا مگه ممکنه ...

کولمو انداختم روی دوشم و دستم به کلام بود تا صورتم معلوم نباشه ...

-من حدسشو میزدم از اولم زیادی با دخترای لش دانشگاه میپرید آخرشم ری*د به زندگی ش ...

-الان بازداشته؟!

یه آن تنم لرزد همه وجودم سرپا گوش شد ...

-آره میگن از پریشب که با دختره گرفتنش بازداشتگاهه استادم گفته باید دخترشو بگیره چون بی آبروش کرده ...

سریع چرخیدم سمتشون ... با دیدن من انگار که جا خورده باشن از جا پریدن ...

آستین پالتوی دختررو گرفتم

-گفتی چی شده ؟

استینشو از دستم کشید ...

-چی چی شده ؟

-سامان چی شده ...

نگاهی به سر تا پام انداخت و سعی کردم اون پوزخند مسخرشو نادیده بگیرم ...

-پریشب وسط عملیات فتح المبین تو خونه یکی از استادای همینجا با دخترش گرفتنش ...

میگن زده دختررو اپن کرده و پلیسام گرفتنشون

تنم کرخت شد

حتی وقتی جواب آزمایشمو گرفتم حال الانمو نداشتمعقب عقب رفتم ...

خودمو انداختم تو محوطه و گوشیمو از جیبم در آوردم شماره ارسلان و گرفتم و با

چشمم دنبالش میگشتم ...

"مشترک مورد نظر خام..."

با دیدن میثم گوشی و قطع کردم و با قدمایی تند دویدم سمتش با دوتا پسر دیگه در

حال حرف زدن بود

-می..ثم

برگشت سمتم ... اونا زیر سایه بون بودن ولی من خیس آب بودم

با دیدن سر و وضعم از دوستاش عذر خواهی کردو و اومد کنارم گوشه کولمو گرفت

و کشید

-بیا بریم تو ماشین داره بارو...

-میثم سامان چی شده !?

دو ثانیه نشده بوود اوومه بود زیر بارون و خیس آب شده بود ... همه موهام چسبیده بود به صورتمو و تند تند قطره هاش پشت سرهم میخورد به صورتم

-پناه بریم تو ماشین خره سرده

-میگم برا سامان چه اتفاقی افتاده

پفی کرد ... و کلافه دست برد تو موهای خیسش ...

-منم دقیق نمیدونم چی شده انگار با اون دختره نورا ... اونروز دیدیمش تو سلف ه مون دختره ... ریختن روهم وزده دختررو

لبشو گاز گرفت و لبه کاپشنشو بهم نزدیک کرد

-بازداشته ... تا زمانیکه براش حکم بیره دادگاه باید اونجا بمونه

-ح...حکم ...چه حکمی؟

-به احتمال زیاد ... احتمالاً شلاق و از... ازدواج با دختره ...

عقب عقب رفتم

مات بودم

گیج بودم ...

پاهام کرخت شده بود از زور سرما ...

انگشتم ذوق ذوق میکرد از سرما

مژده هام چسبیده بود بهم و خیزی دونه های بارون حل کردن شوری اشکامو تو خودش ون

دویدم تند تر از همیشه ... سریعتر از هر وقت دیگه ای عرض خیابون دانشگاه و دوید

م

کسی نبود که تنه بزنم بهش و تعنه بزنه بهم ... خودم بودم و دونه های بارونی که هر لحظه شدید تر میشد ضربه هاشون که میخورد به صورتم و دردو سوزش سوز و سرما و ضربه هاشون هر لحظه بیشتر میشد ...

هوس کردم بازم امشب

زیر بارون تو خیابون

به یادت اشک بریزم

طبق معمول همیشه

آخه وقتی بارون میاد

توصورت یه عاشق مثله من

حتی فرق اشک و بارون

دیگه معلوم نمیشه

کولمو تو دستم گرفته بودم و دنبال خودم میکشیدمدرختای تا زه سبز شده و شکوفه دار کنار خیابونشم نمیتونست ذهنمو خالی کنه

امشب چشای من

مثله ابرای بهاره

نخند به حال من

که حاملم گریه داره

چرا گریم نمیتونه رو تو تاثیری بزاره

آره بخند ... بخند ... که حام خنده داره

ولو شدم رو موزائیکای گلی توی پیاده رو " به احتمال زیاد ... احتمالا شلاق و از... ازدواج با دختره ... "

این عشق یک طرفه من رو

کشونده توی خیابونا

نمیخوام توی این خلوت

کسی درو ورم باشه

نه پلکام روی هم میرن

نه دست میکشم از گریه

نه میخوام بند بیاد بارون

نه چتری رو سرم باشه

زار زدم ... نه برای خودم ... برای قلبم ... زار زدم برای چیزی که نداشته از دستش دادم ..
..زار زدم و بغضم درد شد تو گلمو پیچید تو کل وجودم

امشب چشای من

مثله ابرای بهاره

نخند به حال من

که حام گریه داره

چرا گریم نمیتونه رو تو تاثیری بزاره

آره بخند ... بخند ... که حام خنده داره

سامان

نگام به موهای کوتاه شدم توی آینه افتاد ...

وسط موهام قد یکی دو سانت بلند بودو اطرافشو بیشتر از چند میلیمتر نذاشته بودم همو نه ...

کتمو تنم کردم واز دستشویی اومدم بیرون چمدونمو همراه خودم کشیدم ... الاناس که پیداشون بشه

نشستم روی صندلی سالن انتظار ... نمیخواستم به هیچ چی فک کنم به اتفاقات اخیر

به زندگیم که داشت دستی دستی نابود میشد

به حماقتم ... به خریتتم ...

الان فقط میخواستم به این فک کنم که دارم میرم اونجا تا اول بشم ... تا خلاص بشم برلین برای من پله صعود بود ... ایستگاه آخر من اونجا بود ... اونجایی که آخرین دور م سابقات برگزار میشه و سرنوشت من و بقیه بسته به نتیجه اونجاست

نگام به ساعت مچی تو دستم افتاد

ساعت سه و چهل دقیقه صبح بودو پروازمون ساعت پنج صبح بود ...

نگام و به ورودی دوخته بودم ... حتی چشمام خسته شده بودن و سوزش عجیبی داشتن . ..

چشمامو بستم و سرمو تکیه دادم به صندلیم چرت زدم خوابم میومد اینروزا خسته تر از هروقت دیگه ای بودم ...

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود

-سلام ...

سریع چشمامو باز کردم و چرخیدم عقب ... ارسلان بود بلند شدم ...

-سلام

نگاهی به اطلاعات پرواز کرد

-دیر که نکردیم؟

با دیدن ساعت چهار و نیم سری برایش تکون دادم ... اینبار نگام به پناه و میثمی افتاد که داشتن کنار هم میومدن

نگام به رعوفی افتاد که جلوتر از اونا بود

سریع نگامو ازشون گرفتم با دیدن پناه قلبم انگار مچاله شد

نگاهش شد حس بدو ریخت تو جونم

"مسافرین محترم پرواز ساعت پنج بامداد از مقصد تهران به کلن آلمان با پرواز ایرلاین
به باجه شماره 13 مراجعه فرمایند "

سلام و علیک سرسری کردم و به بهانه پرواز سریع راه افتادم سمت باجه

اونقدر درگیر افکار درهمم بودم که نفهمیدم کی کارتم مهر خورد و کی نشستم روی صن
دلیم ...

کتمو گذاشتم بالای سرمو نشستم

کمر بندمو بستم که صدای مهماندار که به سرعت داشت ورور میکرد تو سرم پیچید ...

"مدت زمان تقریبی پرواز 9 ساعت و ده دقیقه و مسیر پروازی آن از فرودگاه فرانکفورد ا
لمان, فرودگاه مونیخ آلمان و فرودگاه کلن آلمان خوا...."

-به کجا رسوندی ... تکلیف چیه !؟

نگام به ارسلائی افتاد که روی صندلی کنارم جا گیر شده بود ...

شونه ای بالا انداختم ...

-چی چی شد!؟

-همین دختره نورا ... تو که میگفتی بچس و توهمیه و از این حرفا چی شد از تخت خوا

بش سر در آوردی

دستام مشت شد ...

-باید راجب روابطم با بقیه برات توضیح بدم!؟

پوزخندی بهم زد

-نه ولی خوشحال میشدم اگه میتونستم کمکت کنم ...

سرمو چرخوندم سمت پنجره

-من نیازی به کمک ندارم ...

حرص و عصبانیت و میشد از تک به تک کلمه هاش فهمید

-به یه چک چی نیازی داری؟

بازومو گرفت و چرخوندم سمت خودش

-بد بخت میفهمی چه گندی زدی به زندگیت میدونم دادگاه براتون حکم ازدواج اجبا

ری بریده ... نگیریش تجاوز محسوب میشه ...

خونسرد نگاش کردم

-عروسیم دعوتت میکنم ...

حس میکردم از چشماش داره آتیش میزنه بیرون ... دستمو تند از دستش بیرون کشیدم و

باز صورتمو برگردوندم

نمیتونستم توضیح بدم حقیقتی رو که خودمم هنوز از واقعی بودنش مطمئن نبودم ...

نمی خواستم کسی و درگیر این ماجراها کنم

سرمو تکیه دادم به صندلی و تصمیم گرفتم تمام این نه ساعت و ده دقیقه رو بخوابم تا م
جبور نشم سنگینی نگاه ارسلان و بقیه رو تحمل کنم

بعد از دوروز اقامت تو کلن و تحویل پروژها و گرفتن کارت معرفی قرار بود بریم برلی
ن برای مسابقه ...

چشمامو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد

پناه

نگام هر لحظه دنبالش بود ... میگفتم دیگه مهم نیست دیگه تموم شدس ولی نبود نه
این رابطه تموم شده بودو نه این حس لعنتی تو دلم ...

باید ازش میپرسیدم ... باید میگفت حتی اگه غیر منطقی ترین حرف دنیارم میزد میش
دم بی منطق ترین آدم و باور میکردم

فقط میخواستم از زبونش بشنوم دروغه ...

بگه که حسم دروغ نیست حس تو چشماش دروغ نبود

خسته بودم از این همه درست میشه هایی که وقت و بی وقت به خودم میگفتم شرمند
ه میشم از خودم چون هیچوقت هیچی درست نشد

باید درستش میکردم ... باید آرام میکردم این قلبمو که اینروزها خیلی نا آرومی میکرد ...

باید قید غرورمو میزدم و بیخیال بیخیالیهام میشدم

همگی تو لابی نشسته بودیم ... منتظر بودیم تا رعوفی کارتای اتاقا رو بگیره

چشمم بهش بود که بلند شدو راه افتاد سمت بیرون هتل گوشم و دادم پی میثمی که رو به ارسالان گفت ...

-گفت وسایلشو بزاریم تو اتاقش خودش میاد بعدا ...رفت یه دوری بزنه

منتظر ادامه حرفاش نشدم و سریع بلند شدم به دنبالش از هتل زدم بیرون ...نگام به ش افتاد که سوار یکی از تاکسیا شدو رفت سریع دستمو برای تاکسی دیگه ای بالا بردم و سوار شدم ...

به انگلیسی بهش گفتم بره دنبال اون تاکسی

چشم به تاکسی بود که کنار رود راین ایستادو سامان پیاده شد ... سریع پیاده شدم و پو ل تاکسی و دادم

قبل اومدن ارسالان همه پولامونو چنچ کرده بود

دستاشو گذاشت تو جیبشو خیره شد به رود راینی که آروم آروم بود فقط گاه گذاری باد ی می اومدو موج کوچیکی میزد ...

به خودم جرئت دادم و دستامو مشت کردم

-سامان ...

تند چرخید طرفم ... با دیدنم نگاه اول رنگ تعجب و بعد بی تفاوتی گرفت

-سلام ...

نفس عمیقی کشیدم همه زورمو زدم تا زبونم بچرخه

-س...سلام ...

باز چرخید سمت رود ...

-چی شده توام اومدی راین و بیینی؟!

قدم جلو گذاشتم نمیخواستم یه عمر بگذره و من خجالت زده دوست دارمایی بشم
که پشت سد غرورم گیر کردن و نگفتم ...

-نه ...

سرشو چرخوند طرفمو یه گوشه ابروشو داد بالا ...

-اومدم تورو ببینم ...

چرخیدو به پشت تکیه زد به نرده ها . خیره نگام کرد

-من؟!

چشمامو سفت رو هم فشار دادم

-آره تورو

-خوب در خدمتم

خواستم داد بزمن بگم لعنتی انقدر بی تفاوت نباش انقد بی احساس نباش نیومدم
ازت پس زده شدن ببینم ... اومدم غاعتراف کنم و اعتراف بشنوم ...

-همینجا حرف بزنی؟!

-دوست داری بریم جای دیگه برای من فرقی نمیکنه

دستامو مشت کردم و گذاشتم تو جیبم

رفتم کنارش ایستادم و نگامو دوختم به راینی که سر ظهری داشت برق میزد انگار یه عالم
ه اکلیل ریخته باشی روش ...

خیرگی نگاش رو صورتم باهمه سنگینیش دلنشین بود

-زندگی من هیچوقت هیچ جای جالب و در خور توجهی نداشت ... سر تاپاش پر بود از بد بختی و بی کسی

عین فیلمای درام ایرانی که فقط یه آدم بیکار لازم داره بشینه ببینه و زار بزنه به حال ای ن زندگی

هیچوقت من هیچ نقطه عطفی نداشت که پابندم کنه به این زندگی و باعث شه خوش باشم به این پناه بودم ... نمیدونم شنیدی یا نه ... میگن اسم هر آدمی نشونه شخصیت اون آدمه

پوزخندی زدم و ادامه دادم

-ولی نمیدونم چرا اسم من هیچ سنی با خودم نداره پناهیم که همیشه خدا بی پناه بودم و پناه آوردم به دیگران پناه خطیب بودن هیچوقت برای خودم افتخار نبود پر بود از حسرت

حسرتی که دوست داشتم پناه نباشه ولی شاد باشه ... بی دغدغه باشه میخواستم معم ولی زندگی کنم و معمولی بمیرم ولی ..

پوزخندی زدم و مصرانه نگام و دوخته بودم به راین ...

-خب که چی؟!

-نمیدونم چی شد ... کجا چیکار کرده بودم که مزاق خدا خوش اومده بودو تورو سر راه م قرار داد

نمیدونم چی شد که رسیدیم بهم دیگه ... اولش فقط یه دوست بودی ولی وقتی به خودم اومدم دیدم دوستی شدی که داشتش شده همه خوشیمو بودنش تنها دلیل واسه دلخوشیم ...

شاید بخندی بهم ... شاید بگی غلطه ولی من باور دارم حسی و که تو چشمات دیده بودم ...

من باور دارم حسی و که تو قلبم به وجود اومده بود... من سامان و خوب میشناسم خی
لی خوب

چرخیدم سمتش ..نگام و دوختم تو چشماش.... صدام پر شد از التماس ...

-بگو که دروغه همه حرفاشون

نگام کرد ...نگاش مثله نگاه من خیره بود ولی بی احساس

-چی میخوای بشنوی انکار کنم حقیقتی رو که وجود داره !؟

کلافه چنگ زدم به موهام

-حقیقت این نیست ... تو نمی تونی به این راحتی پشت پا بزنی به من وعلاقه ای که بهم
داشتی ...

پوزخند غلیظی زد

-هه ... مگه خود تو همین کارو نکردی

اینبار خندید ... خندش عصبی بود عصبی ولی آرام

-یعنی میخوای بگی من از زن جماعت کمترم؟... وقتی تو میتونی پشت پا بزنی به منی
که همه جوهره پات وایستادم من چرا نتونم ؟

میخوای بگم همه دروغن و توهمات تو راست ؟ ... نه عزیزم اونیکه دروغه افکار توئه ...
حقیقت رو تخت اون خونه بود

حقیقت نورایی که دختر نیست و حالا یه زنه که اجباری و غیر اجباری اسمش باید بره تو
شناسنامم حقیقت منیم که چهار روز تو باز داشتگاه بودم حقیقت منیم که هنوز
تا جم میخورم جای شلاقای پشتم تیر میکشه ...

حقیقت اینه ...من من تویی رو که بیار پشم زدی و دیگه باور ندارم ... چیزی که دروغه
حرفای مردم نیست این اعترافات قشنگ ولی تو خالیه توئه ...

خونسرد نگام کرد و تمسخر آمیز نگام کرد

-میدونی پناه دست خودت نیست عقده توجه داری دوست داشتی من و ارسلان و بقیه بی افتیم دنبالت و موس موس کنیم تا کمبودای زندگیت جبران شه الانم اگه این جایی واسه همونه ... ترسیدی یه پپه ای مثله سامان پپره و مشتریات کم شن ولی از این خبرا نیست نترس ..

بغض چنگ زد به گلوم ...

-اشتباه میکنی اشتباه پشت اشتباه ...

-من اشتباه میکنم یا تو

-تو ...تویی که دم از علاقه میزنی و راحت قیدمو زدی حتی نپرسیدی چرا ...

-ببین پناه من به یادم اجازه نمیدم حتی از کنار ذهنتم بگذره ... صحبت فراموشی نیستا ..
. حرف حرف لیاخته ...

-انقد بی رحم نباش ...

-میدونی که نیستم نیستم که همه جوهره کمکت کردم و پا به پات اومدم ولی ازم ان تظار حماقتم نداشته باش

-تو هیچی نمیدونی سامان ...

-د بگو بدونم بگو بفهمم واسه چی رفیق غمات بودم و مزاحم خوشیات بگو بفهم م واسه چی من شدم الویت آخر و ارسلان و امسالش برات شدن الویت اول ...

اولین قطره اشکم سدشو شکست و افتاد رو گونم

-میدونی سامان بعضی وقتا آدما به جایی میرسن که تنهایی کلافشون میکنه دیونشون میکنه ولی دیگه حاضر نیستن کسی و تو خلوت خودشون راه بدن ترجیح میدم تو تنهایی خودم بمونم ... بپوسم ... ولی دیگه کسی و راهش ندم تو خلوتم

دیگه عصبی شده بود اینو از دست مشت شدشو صدای بلندش میشد فهمید

-پس واسه چی اومدی اینجا داری مخ منو کار میگیری گم شو برو هر قبرستونی که میخوا
ی خلوت کن ...

زور میزدم تا از پشت پرده اشکام واضح بینمش ...

-باشه ... میرم ولی قبلش جواب چراهاتو میدم و میرم جوابشونو میدم تا شک نکنی
به حسم تا بدونی من برعکس تو باور داشتم احساس تو ...

خیره نگام یه گیجی تو چشمات موج میزدو موهای کوتاه شبیه بچه های تخس اخمالویی
کرده بود که هر لحظه منتظر دعوا بود ...

کیفمو باز کردم و قرصای "البیتگراویر" و "تنوفوویر" رو در آوردم و گرفتم جلوش
-میدونی اینا چین ؟

دارو هارو از دستم گرفت و دقیق نگاه کرد... میدونستم ممکن نیست بشناسه

-درمان قطعی نداره ... اینا فقط برای جلو گیری از عفونت خوبه

گیج تر نگام کرد

-راهای انتقالش متفاوته رابطه جنسی جنین از مادر ... نوزاد از مادر وسایل آل
وده و و خون آلوده

بهت گفته بودم پایدار آدم نیست یه حیونه .. یه حیونی که با صدتا نازو نوازش و ح
تی تهدیدم رام همیشه قبلنا ازش میترسیدم ولی الان فقط نمی ترسم شده کابوسم ..
. شده کابوسی که شب و روز برام نداشته

ترس ازش تو قطره به قطره خونم جریان داره و میچرخه تو وجودم

هربار این قرصارو میخورم حسش میکنم تو تنم حس اینکه من آلودم من من
یه بیمار ایدزیم

سامان

هر کلمه ای که میگفت جریان خون توی سرم شدید تر میشد ... نمیخواستم حتی حدسی
بزنم راجبش

با کلمه ی آخری که از دهنش در اومد زانوهام شل شدو دستمو انداختم روی نرده های
کنارم تا نیافتم

نگام میچرخید بین اشک روون چشماش و لباس ... حس میکردم جونی نمونده تو تنم
ذهنم پر بود از خالی ... نمیتونستم تمرکز کنم ...

-در..دروغ میگی ...

لبخند تلخی زد

-اونیکه دروغه توهم توئه نه حرف من ...

حرفش بد جووری نیش داشت.... درد حرفش پیچید تو تنم...

از کنارم رد شد قفل خورده بود سر زبونم ایدز و اسمش شده بود یه قفل روی ده
نم

نتونستم مانعش بشم نره

نتونستم دستمو ببرم جلو و دستشو بگیرم

فقط سر خوردم رو زمین و خیره موندم به راینی که داشت طوفانی میشد ... عین وجود
من

-اگه کنارت نمذاشتم یه روز کنار میکشیدی پس قومش کردم ...حالا قوممه ..دیگه لبا
س مشکی حسمو تن قلبم میکنم

گفت و رد شد از کنارم گفت و رفت و من موندم و من ...

بهت ندارم هیچ حسی

دیگه حتی سر سوزن

تموم خاطراتمون

همین شب اینجا میسوزن

میرم به بیار بعد

میرم و برمیگردم

همش تقصیر تو بوده

نگی چرا ولت کردم

بدون تو زندگی تو

دیگه ندارم هیچ نقشی

منی که باختم این من رو

الهی که تو خوشبخت شی

برگشتم هتل چمدونمو گذاشته بودن تو اتاقم ... بی هیچ تعللی با همون لباسا خودمو انداختم تو حمومداختم به مرز جنون میرسیدم ... مهم نبود که سامان حالا دردمو می دونه مهم این بود که دیگه ماله من نیست ...میخواستم دروغ بشنوم ازش ... امروز رفتم که دروغ بگه حتی اکه فقط واسه دلخوشیه منه ... میخواستم احمق فرضم کنه حاضر بودم احمق ترین فرد رو زمین باشم ولی سامان ماله من باشه ... خیلی حس مزخرفیه خ ودت با پای خودت لگد بزنی به ماکت چوبی آرزو هات ... سامان امروز چیزی و فهمید

که نمیداره دیگه تو خیالم مال من باشه ولی حداقل دلخوشیم به اینکه متنفر نباشه ازم .
.. همینکه فقط یه درصد ... فقط یه درصد از حسش بهم باقی بمونه برای من و دنیام کا
فی بود ... آب گرم ریخت رو تنم ...

ریخت و همه خاطره های بدو از خاطر شست ... شست و فراموشم شد امروز چی شد
... شست و فراموشم شد امروز چی گفتم

شست و شست و شست و من موندم و تنهاییم و خلوتی که دیگه نمیخواستم کسی و تو
ش راه بدم

چنگالو توی سیب زمینی مخصوص فرو کردم و گذاشتم توی دهنم ... چشمم به میثمی
بود که داشت با هیجان خاطره تعریف میکرد ... چشم چرخوندم سمت سامانی که رو
ی صندلی کناریش نشسته بود ... ساکت بود ... از دیروز تا همین امروز ساکت بود

ارسلان رو کرد سمتش ... -سامی سس و بده به من چشمش خیره به پیتزای دست نخ
وردش بود ولی فکرش جای دیگه ... -سامان ... هوی پسر ... به خودش اومد ... گیج نگاه
ش کرد -ها؟ ... چیزی گفتمی ... ارسلان دستشو تو هوا تکون داد ... - کجایی تو ... سس و
بده

سامان بی حوصله سس دست نخورده خودشو گرفت گذاشت جلوی ارسلان ... میثم-چته
دپی؟!

پیتزایی که بر داشته بود و انداخت تو بشقابش -چیزیم نیست گشنه نیستم ... بی ح
واس دست برد سمت نوشیدنی من تا لبه لیوان به لبش نزدیک شد انگار دستاش خشک
شد ذهنش شروع کرد به آنالیزولیوان و آورد پایین فهمیدن این مسئله که چرا این
کارو کرد زیادم سخت نبود ... لبخند تلخم از زار زدنم بد تر بود سامانم میترسید م
یترسید که لیوان و گذاشت رو میز میترسید که نگاهشو دزدید میترسید از ایدز ... از
بیمار ایدزی ... سس و خالی کردم روی سیب زمینی و پیتزام سرمو انداختم پایین تا چ

شمای بغض کردم و نینه ... به زور اشکمو پس زدم و تند شروع کردم به خوردن ... لقمه هامو بی وقفه میجویدم و میدادم پایین ...

سخت بود تحملش ولی باید به جون میخریدم این سختی و جای بعضی از آدما تو قلبمو نه نه تو زندگیمون ... زود تر از همه از سر میز بلند شدم و رفتم زود تر از همه از سر میز بلند شدم و رفتم سمت سرویس بهداشتی ...

دستمال کاغذی بیرون کشیدم و کشیدم داخل چشمم تا خیسشو بگیره بیخیال سوز ششش شدم چند نفس عمیق پشت سر هم کشیدم چشمای معذبش که نقش می بست تو ذهنم آزارم میداد ...

نفس به نفس خسته میشدم از نفس کشیدن ... زندگیم بند یه تار موبود و دلم بند بی بن د و باریاش ... میگن یه درخت اگه شاخ و برگاش بشکنم یه درخت باقی میمونه ولی یه آدم که دلش بشکنه هیچوقت دیگه آدم نمیشه
دیگه داشتم دور میشدم از آدم بودن *****

سامان

صدای آزار دهنده مجری مسابقات و مدیر برگزاریش تو سرم عین صدای تبلا توی محرم بوم بوم میکرد نمیدونستم اصلا این دو سه روزو چطوری گذروندم انگار معلقم بین زمین و هوا... آخرین تیمم سازه پرندشونو نمایش دادن سعی میکردم حواسمو متمرکز کنم ولی نمی تونستم ...

-نظرت چیه؟

یوسف بود از بچه‌های شریف -در مورد چی؟!

چپ چپ نگام کرد ... -در مورد پیشنهاد ازدواج من راجب مسابقه دیگه بی خیال شونه ای بالا انداختم انگار همچینم منتظر جواب من نبود -انتخاب بهترینشون کا ر سخته ... میگن دارن میلی متری برسی میکنن امتیاز دهی خیلی سخت شده ... بی

توجه به حرفاش رفتم و روی صندلی های مرتب کنار هم چیده شده نشستم ... چشمم به مجری بود که داشت با داورا بحث میکرد و انگار میخواستن که نتایج و اعلام کنن ... همه جمعیت آزار دهنده بود تعداد شرکت کننده ها بیشتر از حد تصور من بود ... ا زرد پوست و سفید پوست بگیر تا سیاهپوستای آفریقایی بودن ...

مجری اعلام کرد تا ده دقیقه دیگه نتایج روی مانیتور بزرگ سالن نمایش داده میشه ... به ثانیه نکشید جلوی مانیتور شد صحرای محشر بلند شدم و منم رفتم سمتش ارتفاع ش بالا بودو و میشد از عقبم دیدش تبلیغات اسپانسر و دانشگاهها و سازه ها می اوم دو میرفت فضا خسته کننده و استرس آور بود به اندازه کافی ذهنم درگیر بودو ا ین شلوغیا بیشتر آشفتم میکرد ... باور حرفاش سخت بود ولی حقیقت تو چشماش غیر قا بل انگار بود ... حس میکردم این چند وقته وسط یه خوابی افتادم که از همه رویاهای شیرینش فقط کابوساش داره نصیبم میشه

نمیتونستم فراموش کنم پس باید تحمل میکردم ... نمیتونستم بیخیال شم پس باید درک م یکردم

نمی تونستم احساساتی باشم پس باید مثله همیشه منطقی باشم من مرد این راه نی ستم ... دلشو ندارم ... دلشو ندارم ... سخت مرد باشی و اعتراف کنی ولی اعتراف میکنم بی جنم و بی وجود تر از اونیم که حالا کنارش باشم همیشه و نمی تونم باشم ...

صدای هیاهوی بلند جمعیت حواسم و آورد سر جاش ... نگاهی به شرکت کننده های اخ موو مغموم و میثمی که سر از پا نمیشناخت اندام نگام چرخ خورد رو مانیتور "Amir kabir university"

ناخداگاه خنده هجوم آورد سمت لبام از زور هیجان دستمو گذاشتم روی دهنمو جی غمو خفه کردم ارسالن و میثم و بقیه بغلم میکردم و من نگام هنوز خیره بود به مان یتور ... پس بالاخره نتیجشو گرفتیم خواستم ارسالن و بغل بگیریم که نگام به پناهی ا فتاد که با لبخندی که به تلخی اسپرسو بود خیره شده بود به مانیتور ... گاهی به جایی م یرسی که تو هیجان انگیز ترین لحظات زندگیتم بی حسی اون موقعس که میفهمی

بی حسی بدترین حس دنیا است

نگامون بهم گره خورد اون پر از غم و من پر از حسرت ... بعضی وقتا واسه بهم رسیدن فقط علاقه مهم نیست

وقتی یکی تو خط فالت نباشه به آب و آتیشم بزنی خودتو مال تو نمیشه ... ماله اون نمیشی ... سرنوشت برای ما دوتا خیلی بد نوشت ..

کلافه نگامو بین اونایی که کمی دور تر از پله برقی منتظر ایستاده بودن چرخوندم ...

تنها دستی که با دیدنم رو هوا چرخ خورد دست سهیل بود پوفی کردم ... خودمم می دونستم به این زودیا از شر اخم و تخمای بابا و مامان خلاص نمیشم

دستی براش بالا بردم ... تا چمدونو کشیدم که برم سمتش حلقه خبر نگارا و اساتید و دانشجویها دورم تشکیل شد...

گردن کشیدم تا پیداش کنم

چشمم به پناهی افتاد که کلافه داشت به سوالای بی سرو ته یه خبر نگار جواب میداد ...

سریع نگاه ازش گرفتم و دنبال سهیلی گشتم که داشت میومد سمتم ...

خودمو ازبین خبرنگارا و اساتید بیرون کشیدم ... روبوسی و تبریکا از خود مسابقاتم برام خسته کننده تر بود ...

ترجیح میدادم فقط برم و بخوابم همین و بس

چشمم به خانواده میثم افتاد که دورش کرده بودو مادرش داشت سر و صورتشو غرق بوسه میکرد

از خانواده های هممون حداقل یکی دو نفر اومده بودن و چقد دم گرفت وقتی پناهی
و دیدم که چمدونشو پشت سرش کشیدو همراه دلناز از سالن رفت بیرون ...

-تبریک ...

نگاش کردم ... اول به خودش بعد به دستی که دراز شده بود سمتم ...

-ممنون

-بریم خونه خسته شدم دو ساعته انجام ...

سری تکون دادم و دنبالش راه افتادم ... ماشین و از پارکینگ در آورد ...موقع خروج از
پارک صورتمو چرخوندم تا چشم تو چشم پناه نشم ولی لحظه آخر یه آن نگامون بهم افتا
...د

کمی شیشه رو پایین دادم و هوای بیرون و با دم عمیقی فرستادم توی ریه هام ... سنگ
ین بود هوای اینجا ...

سنگین بود نفس کشیدن تو هوایی که پناه توش نفس نفس میزد....

سرمو تکیه زدم به پشتی صندلیموچشمامو بستم ...

-تکلیف چیه؟

چشم بسته آب دهنمو قورت دادم و سیب گلوم بالا پایین شد

-چه تکلیفی ...

تکلیف این دختره جدی جدی میخوای بگیریش؟

لبام یه وری شدو پوزخند صدا دارم برای خودمم آزار دهنده بود

-نمیدونم ... تکلیف خودمو نمیدونم ...فعلا بلا تکلیفم ...

خندید ...

-میدونی سام تو کفم به مولا ... تویی که دم به تله نمیدادی دیدی چطو...

-من باهاش نبوم ...

صداش خفه شد ... عوضی تر از سهیل نمیشناختم ولی نمیدونم چرا سفره دلمو براش باز کردم

-کار من نبود ... اونقدرام خر نیستم...

-پزشکی قانونی که میگه همون روز همون ساعت کارشو ساختی

کلافه دستی تو ماهام کشیدم و کمر بندمو باز کردم

-کارشو ساختن من نساختم من به اون دختر دستم نزدم ...

-گمشو بابا ...

مشتی به داشبورد کوبیدم

-دِ نفهم میگمت من دست به اون سلیطه نزدم

اونم عصبی شده بود

-تویی که میفهمی الان میخوای چه غلطی بکنی پس ...

-چه میدونم ... لنگاش واسه یکی دیگه هوا رفته جورشو من باید بکشم ؟

-فعلا که تو تنها جورکش در دسترسی که از قضا همه مدارکم بر علیه توئه ...

عصبی موهامو چنگ زدم ...

-میگم ...

نگام خیره بود به خط بریده بریده جاده ... بازومو گرفت و تکونی داد ...

-هی میگم اگه واقعا کار تو نبوده پس این پزشکی قانونی چه زری زده حتی میگه ح

ول و هوش همون ساعتی که تو خونشون بودی دختره اپن شده ...

-نمیدونم ... نمیدونم ...

ماشین و زد کنار

-میگم اگه به غیر تو با یکی دیگه بوده

نگاهش کردم دستی به موهای پر پشتش کشید

-میگم بریم یه پرسو جویی بکنیم ... شاید همسایه ای چیزی کسی و اون ورا دیده باشن

....

ناامید سری تکون دادم ... اونقد بدبختی پش سر هم ردیف شده بود برام که نمیدونستم

کی و به کدومش برسم ...

-البته میشه یه فرضیه ایم دادا ...

نگاش کردم ... دنده رو جابه جا کردو سرشو چرخوند تا از پارک خارج بشه ...

-چی؟

تک خنده ای کرد

-یهو دیدی خودش به حالت (زد دنده دو) هه یهو دیدی خودش متکی به خودش کار

خودشو ساخته ...

پس گردنی که زدم بهش صدای آخشو در آورد با صدای بلند زد زیر خنده ...

-والا به خدا نشنیدی میگن خود کرده را تدبیر نیست ...

دستمو جلوی دهنم گرفتم بیخود نبود برادر من بود که فک کنم بیشعوری ذاتیشم به

من رفته بود ...

-بیخی بابا با اینکه ازت زیاد خوشم نمیاد ولی واسه اینکه زود تر بری و شرت از سرم

واشه کمکت میکنم تا پای چوبه دارم بری ... ایشالا بالاشم بری ...

لبخند یه وری زدم و حرفی نزدم ... خودمم تازگیا خیلی دلم میخواست از شر خودم خلاص بشم ...

چشمامو بستم و حواسم و دادم پی موسیقی بی کلامی که آرومم میکرد ...

پناه

آخرین مدارکم ارسال کردم تأیید ایمیل که رسید نفسمو با صدا دادم بیرون ...

خبری از بقیه نداشتم اما خودم میخواستم درخواست بورسیه برای فرانسه رو بدم

از دانشگاه برلین هم پیشنهاد بورسیه شده بود ولی نمیدونم چرا لحظه آخر دلم شهر شلوغ ولی آروم پاریس و خواست ...

تصمیمم جدی بود میخواستم از این به بعد زندگی درستی داشته باشم اونجوری که خودم دوست دارم ...

اونجوری که درسته ... آدما تا تلنگری تو زندگیشون بهشون نخوره هیچوقت قدر لحظه های زندگیشونو نمیفهمن و من اون تلنگره رو خورده بودم و میخواستم از این به بعد دلخوش باشم به دلخوشیای زندگیم ...

خیلی چیزها بود که خواستم و نداشتم و خیلی چیزها هستن که میخوام و ندارم ...

انگیزه ای ندارم ولی نمیتونم منتظر مرگ تدریجی خودمم بشینم ... واسه نداشته هام می جنگم از این به بعد ...

گوشیم لرزید و نگام چرخید روش ... لب تاپ و بستم و گوشی و برداشتم ... با دیدن اسم سامان یه آن تنم یخ کرد ...

انتظار هر تماسی و از هر کسی داشتم الا سامان

تا به خودم پیام تماس قطع شد و آه منم پشت تلفن قطع شد ...

لعنتی زیر لب گفتم و نگام خیره موند به گوشی ... هیجانم از لحظه اعلام نتایج اون فس تیوالم بیشتر بود ...

با لرزیدن دوباره گوشی تو دستمو دیدن اسم دوبارش نفسم بند اومد ...

میدونم حق رسیدن بهش و نداشتم ولی حق ذوق کردن واسه شنیدن صداشو که داشتم .
... بی معطلی تماس و وصل کردم ...

-الو ...

کمی مکث کرد و صداش تو گوشم پیچید

-سلام ...

سعی کردم صدام نلرزه ... دستامو مشت کردم ... هیجان داشتم و بی خودی خندم میگر
فت ...

-سلام ...

-مزاحم که نشدم ...

نگاهی به ساعت انداختم تازه شیش بود ...

-نه ... کاریم داشتی ...

-وقت داری ... امروز همو...هموبینیم ...

سکوت کردم ... گاهی وقتا هست دلت یه چیز میگه و عقلت یه چیز دیگه اگه به حرف
دلت گوش کنی میشی احمق و اگه بنده عقلت باشی میشی عاقل

دوست داشتم همیشه عاقل باشم ولی بعضی حماقتا اونقدر شیرینند که ییار مزش بره ز
یر دندونت تا آخر عمرت میخوای احمق مطلق باشی ...

مکتم بی دلیل بود وقتی جوامو از قبل میدونستم ...

-کجا پیام ؟

حس کردم لبخند زیبایی رو که نشست روی لبش ... وقتی همه قلبت ماله یکی باشه راحت میفهمی تو قلبش چی میگذره ...

-پل طبیعت ..

-تا نیم ساعت دیگه اونجام ...

باشه ای گفت و قطع کردم گوشی و ... چرخیدم سمت آینه ... وقتی کم بود ولی نزدیکی خونه دلناز به اونجا یه پوئن مثبت بودبرام ...

سریع رفتم سمت میز آرایش دلناز ...

وقت آنچنانی نداشتم ... میدونستم امکان اینکه این آخرین دیدارمون باشه زیاده خی لیم زیاد

میخواستم بد نباشم ... اگه قراره تصویر امروز آخرین تصویر ازم تو ذهنش باشه میخوام خوب باشم خوب خوب ...

ابروهامو مداد کشیدم و یه خط چشم محو و نازک از داخل چشمم ... وقتی کم بود ولی میخواستم سنگ تموم بذارم

مداد مشکی که خط انداختم باهاش زیر چشممو ریملی که زدم چشممو کشیده تر و درشت تر از هر زمانی نشون میداد ... رژ سرخمم زدم و تموم ... شونه ای سر سری به مو هام کشیدم و شال بافت مشکیمو سرم کردم ... کاپشن سبزمو از روی تاپ نازکم تنم کردم م و جین جذب مشکیمو پوشیدم

کیف و گوشیمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون ...

مادر دلناز بادیدنم با تعجب گفت

-جایی میری دخترم ...

لبخندی هل زدم

-با یکی از دوستانم قرار دارم ... میرم بیرون به دلنازم بگین حمومه ...

لبخندی زدو منم معتل نکردم از خونه زدم بیرون ...

خونه دلناز اینا طرفای آفریقا بود ...

زیاد دیر نمیکردم

از پله هاش بالا رفتم و چشم چرخوندم ... نمیدیدمش گوشی و دستم گرفتم تا شمارشو بگیرم

عجله داشتم برای دیدنش ...

-سلام ...

سریع برگشتم و چشمام زوم شد روش ...

کاپشن آبی رنگش با اون جین مشکی تو تنش مثله همیشه ازش یه مرد خوشتیپ معرکه ساخته بود ...

لبامو کش دادم ...

-س...سلام ...

نگاه دزدیدو نگاهی به جمعیت انداخت

-قدم بزیم ؟

شونه ای بالا انداختم ...

-بزیم ...

شونه به شونه هم ... متر کردیم طولانی ترین پل خاور میانه رو...

-کجارو انتخاب کردی؟

موهای بیرون اومده از شالمو دادم تو ..

-همین نیم ساعت پیش آخرین مدارکمو برای سوربن ارسال کردم ... قراره تا سه هفته د
یگه شخصا برای کارای اقامتم برم

نفسشو سنگین بیرون داد...

-خوبه ...

-تو ...

نگاشو به روبه رو دوخته بود ...

-کانادا میرم اونجا ...

-برای همیشه!؟

سنگین نگام کرد ... جوری که نگاه از نگاهش دزدیدم ...

-فک کنم ...

لبخند تلخی زدم ...

-منم شاید برای همیشه بمونم ...

سری تکون دادو حرفی نزد ... باز من سر صحبت و باز کردم ... به قول شهاب حسینی حر
فاش مهم نبود فقط دوست داشتم صداشو بشنوم ...

-بچه ها چی؟

-ارسلان میره همون آلمان و میثمم یا آلمان یا انگلیس نمیدونم ...

حرفی نزدم و قدمامو کنارش شمردم

حواسم پی خنده های دختر پسرای اطرافمون بود که بی خیال اطرافشون میخندیدن و ع
کس میگرفتن ..

خانواده هایی که شاید بزرگترین دغ دغشون پولیه که آخر برج میگیرن و حساب کتاب
کردناشون برای این پول و یه ماهشونه

از کنار هر کی میگذشتم میخواستم بفهمم چی میگذره توی سرش ... توی دلش ...
مشکلاتش قد منه یا بزرگتر از منه ...

-میدونی پناه ...

حواسم پرت پناه گفتنش شدو دم باز زیرو رو شد از این خوشی فانی ولی به یاد موندنی
...

نگام و زوم کردم روی نیمرخشو ثبت کردم این نیم رخ دوست داشتنی و با اون موهای
ژولیده روی پیشونیش ...

-همیشه فک میکردم به هرچی که بخوام میتونم برسم ... مثله بچه پولدارایی نبودم که آ
رزوهاشون بند جیب باباشونه و با دودوتا چهارتا کردن حساب بانکی باباشون هر چیز و
بخوان

از بچگی سعی کردم هر چی و میخوام خودم به دست بیارم ولی نه اینکه چشم ببندم رو
پول بابام ...

نفسشو با صدا داد بیرون و خم شد و دستاشو ستون بدنش کردو خیره شد به درختای چ
راغونی شده زیرمون

-نمیگم همیشه عالی بودم نه ... خیلی وقتا خیلیا بهتر از من بودن که درو ورم دیدمشون

ولی به اندازه خودم خوب بودم

میدونی من به عشق اعتقاد چندانی ندارم ولی به تعلق خاطر و دوست داشتن چراسخته به خودم اعتراف کنم دوست دارم و نمیتونم باهات باشمسخته بگم مرد ادامه داد
نشم در حالیکه میدونم نیستم

راهمون از هم جداست ... نه خیانتی کردی و نه خیانتی کردم اصلا نمیدونم چی شد
به خودم که اوادم دیدم همومه ...

سه روز دیگه پروازمه ...یه روزی میخواستم برم و برگردم ولی الان ...

سرشو انداخت پایین و من ثبت کردم تو قلبم ثانیه به ثانیه و جز و به جز لحظه های بود
ممنونو ...

-خواستم امروز ...

کامل چرخید سمتم

-خواستم امروز باهم باشیم ... برای آخرین بار زیاد مهم نیست که دیگه باهم بودنی
نیست میخوام به حرمت حسمونم که شده امشب و خوش بگذرونم میخوام همه خا
طرات گذشتمونو هممشو از ذهنم شیفت دلیت کنم و فقط همین امروزو ازت تو ذهن
م ثبت کنم

من و تو شاید قسمت هم نبودیم ... نمیتونیم ماله هم باشیم ولی دلیل نداره یادم بره یه
روزی یه زمانی یه کسی بود که دلم خواست باهش باشه ...

شاید دیگه هیچوقت همو نبینیم ولی ولی میخوام امشب همینجا بشه یه خاطره که
تا ابد ازت تو خاطریممونه

سد اشکم میسوزند چشمامو بغضمم پایین نمیرفت حتی با اون همه نفسای عمیق

منم میخواستم این چشمها و برقی که نمیدونم برای چی توشون بود تا ابد بشه یه خاطره

تو خاطر قلبم ...

دستاش حلقه شد دور بازو هام و نگاهش چرخ خورد تو چشمام

-میدونی که چقد برام عزیز بودی دیگه آره؟! ... میدونی که بی دلیل شدی عزیز دلم نه به هزارو یک دلیل ... مگه نه تو همشو میدونی!؟
دوست داشتم بدونم چرا انقد صداش خفه در میاد ...

چرا انقد لحنش بوی نبودن میده ... نبودنی که شاید داغش یه عمر خواب و بیداری کش
ین تا صبحی که دیگه بیدار نشم تو دلم میمونه رو میده ...
سر تکون دادم و جوابم شد یه قطره اشک و ریخت رو گونم ...

لباش خندید ولی تلخ ... درست مثله تلخی بزاز بعد عق زدنای دائمی از این زندگی

-میدونی که عزیز دل سامان بودن ماله یکی دوروز نیست ... میدونی وقتی میگم عزیزی
یعنی قدیه عمر عزیز میمونی ... میدونی دیگه مگه نه ؟

چشم بستم و اینبار قطره ها تند تر شدن و بغضم سنگین تر ... چشم باز نکردم تا بغض
تو صداشو نبینم ...

-میدونی که اگه نمیومم از نامردیم نیست از بی عرضگیمه از بی وجودیه و بی ج
می مه ... نمیومم که انگ نامردیم ردیف نشه پشت سر اینا

الان میرم که فردا با نامردی نرم میدونی که چون نمیتونم نمیومم میدونی دیگه ..

تکونم داد و حق هقمو خفه کردم تو سینه مردونشوزار زدم تو بغل مردی که مردونه پام
وایستاد

خواستم بگم که اگه نامردم باشی برای من مرد ترین مرد دنیایی ولی بغضم نداشت
خواستم بگم میموندم من موندنی نبودم ولی بغضم نداشت

خواستم بگم موندنت بودننت زیادیه ...

خیلی زیادیه واسه منی که تو دنیای به این بزرگی زیادیم

خواستم بگم همه خواستم از این دنیا قد اغوشیه که الان تو شم و دیگه چیزی نمیخوام از
ش

خواستم بگم حیف حیف بشی به پام ...

خواستم بگم میدونم عزیزمی و نمیدونی همه جوئی

خواستم بگم میدونم عزیزت میمونم و نمیدونی من به امید اینکه عزیز توام میخوام زنده
همونم

خواستم بگم میدونم رفتنت اومدنی نداره ...

خواستم همه اینا رو بگم ولی نخواستم زبونم خوشی آرامش این لحظه رو ازم دریغ کنه .
...

حاضر بودم یه عمر لال بشم و قد دو نفس بیشتر توی این بغل همونم حتی اگه قرار با
شه دیگه برا من نباشه

اونشب شد شب من ...شب سامان حسین پوری که شیرین ترین یهویی زندگیم بود ...

اونشب شد قدم زنایی که حسرت دوباره گز کردنشون یه عمر میموند روی دلم

اوشب شد دستایی که قفل شده بود توهم و به تلافی همه سالایی که دیگه قرار نبود تو
هم گره شن سفت میشدن بهم

حکمت خالی بودن لای انگشتای آدما شاید همینکه گاهی یه دستی بیاد و جای خالیشو
نو برات پر کنه

اونشب شد شب آخر و من خنده هامو روی لباش جا گذاشتم

همه اونشب شد یه عکس تو قاب گوشی که لبای آدمکاش که بازیچه بازی های روزگار
بودن میخندید ولی چشماشون یه دنیا غم داشت ...

اونشب شد شبی که مهر زده بودیم رو لبامونو چشمامون حرافی میکردن برا هم ... دو
ست داشتم کلی حرف بزدم ... کلی حرف بزنه اونقد که قد همه سالهایی که قرار بود نبا
شه حرف ازش تو سرم باشه ...

دم تنگش بود از همین الان ... دم تنگ همین دستایی بود که دستام گم میشد لاشون ...
دم تنگ میشد برای مردی که بهم میریختم موهاشو و اون عصبی میشد از این بهم ریخ
تنا

دم تنگ صورت ته ریش دار و لپ نداشتش میشد ... گونه ای که میکشیدم و کش می ا
ومد و آخش پشت بندش بلند میشد

دم تنگ مردی میشد که گاهی از سر بیکاری و وسط شیطنتای مردونش گره میزد موهامو
و من و درگیر میکرد با موهام ...

دلتنگ مردی میشدم که بد دهن بودو محبتاشم به قول خودش خرکی بود ...

دلتنگ این مردی بودم که تو اوج بی پناهیام پناه شد برام

سامان

بغض تو نگامو پنهون کردم ... زشت بود مرد گریه کنه ...

خنده نشوندم رو لبامو دست دراز کردم سمتش ... دست سفیدو سردش نشست تو دستم
و سفت فشردمش ...

مواظب خودت باش

-هستم

-حواست به خودت باشه

-باشه

-نگران هیچیم نباش همه چیزو برات مهیا میکنن...

پر بغض گفتم-نیستم

لبخندم تلخ بود ولی سعی کردم شیرینش کنم

-منم فراموش نکن ...

صداش خفه تر از قبل شد

-نمیکنم هیچوقت نمیکنم

نگام کردو دیدم قطره هایی که تو چشماش میرقصیدن ... چشمامو دزدیدم از چشماش ...

-می تونم فراموش کنم ...

در ماشین باز شدو نگام باز چرخید روز ثانیه ها انگار میخواستن رو دور تند مسابقه

بدن کلاه کاپشنشو کشید روی سرش خواست پیاده شه که دستشو گرفتم ...

-صب کن ...

چرخید سمتو خم شدم سمت داشبورد

جعبه مخملی و بیرون کشیدم و بازش کردم پلاک مستطیلی شکل و با زنجیرش بیرون

کشیدم و خیره شدم به حروف عربی که روش بود

لبخندی زدم و پلاک و گرفتم سمتش

-سپردمت دست خودشحکمت اینکه چرا وارد زندگیم کردت و چرا یهو ازم گرفتی و

نمیدونم ولی میسپرمت دست خودش که هواتو داشته باشه

پلاک و مشت کرد تو دستشو خندید ...پیاده شد. درو بست ... بی حرف با قدمایی شل را

ه افتاد سمت خونه دلناز و نگام خیره بود به پشت سرش و بارونی که میخورد توی تنش
....

این سانس آخر منو پناه بود ...

پامو گذاشتم روی گازو دور شدم ازش ...

دست بردم سمت پخش و صدای علی بابا رو بردم بالاتر

توی این شبادلم بد جور پره باز

یه سیگار لبه پنجره باز

رولبمه توی اتاق تاریکم

ساعت چنده ببین من هنوز نخواایدم

حتی آسمونم از این ضربه دردش اومد

گریه کردو چکید اشکش رو من

هوا هوای دونفرس

پامو گذاشتم رو گازو اشکای بی صدام ریخت رو دستم و روی مچ دستم

یه زمان شبا تو این هوا من و تو دست توی دست

پرسه میزدیم تو این کوچه خیابونا

به امید اینکه یه روز خوب میاد

اما روز به روز همه چی بدتر شد

گل عمر من سرتو پر پر شدش

(خیلی سخته_علی بابا)

لرزش گوشی توی جیبم وادارم کرد که صدای سیستم و بیارم پایینتر وشیشه رو بدم پایین

...

بادو بارون محکم شلاق وار میخورد تو صورتم

شماره سهیل بود ...

-بگو

صداش پر بود از هیجان

-کدوم گوری هستی

دستی به صورت خیسم کشیدم

-حرفتو بزن ...

-پاشو بیا سمت خونه این دختره ...

اخمامو کشیدم تو هم

-دختره؟!

-ااه همین نوره نورا چی چیه همونکه قراره زن داداشم بشه همونو میگم دیگه

اخمام رفت توهم

-ببند دهننتو بابا ... واسه چی بیام ...

-بیا میگمت ... فقط زود باش ...

گوشی وقطع کردم پامو گذاشتم رو گاز قطره های سرد بارون سوز بدی داشتن

صورتم داشت میسوخت از سرماشون.....توجهی نکردم و راهمو ادامه دادم ...

نیم ساعتی طول کشید تا برسم ... از ماشین پیاده شدم که دیدم سهیل تکیه زده به ماش
ینش ده دقیقه ای میشد بارون قطع شده بودو بوی نم خاک تو همه جا پیچیده بود ...
رفتم جلو... با دیدنم تکیشو از ماشینش کند و پشت شلوارشو که کمی گلی شده بود پاک
کرد ولی ردش هنوز مونده بود ...

-سلام

-چیکار داشتی منو تا اینجا کشوندی...

چپ چپ نگاه کرد ...

-منو بگو افتادم دنبال کار کدوم خری ...

بی حوصله سرمو چرخوندم سمت خونه نورا ... درست روبه روش ایستاده بودیم ...

-خب؟!....

-یه خبر باحال دارم برات ... گل کاشتم

بی حوصله تر از قبل کلافه گفتم

-خب

مشتی حواله بازوم کرد ..

-مردک ... حقشه نگم بری اون دختره مورد دارو بگیری

-سهیل میگی یا برم ...

چپ چپ نگام کردو چرخید به پشت سرش اشاره کرد

-اونجا رو داشته باش ...

نگاهی به ساختمون بلند سیزده طبقه روبه روم کردم

-خب؟!

باانگشت به جایی اشاره کرد

-حالا اونجارو داشته باش ...

انگشتشو دنبال کردم و رسیدم به نگهبابی که جلوی ساختمون بود گیج نگاهش کردم ...

پوفی کردو گفت -بشین تو ماشین تا بگمت ...

نشستم کنارش رو صندلی کنار راننده فلشی که روی داشبورد بودو برداشت و انداخ
ت رو سیستم و ال سی دی و تنظیم کرد ...

-وحالا اینو داشته باش ...

تصاویر سیاه و سفید بود عین یه فیلم ... یه آن فکری از سرم گذشت داشت میزد جلو
تر

دستشو که برداشت دقیقتر شدم رو صفحه و بادیدن دوربینی که زاویه دیدش در خونه
نورا اینارم تو دسترس داشت و دیدم در خونه باز شدو یه پسری رفت تو ...

سهیل نگاهش داشت و به گوشه صفحه اشاره کرد

-دقیقا یه ساعت قبل تو وارد اون خونه شده

باز پلی کردو من دقیق تر شدم خروج پسره که اومد دوباره نگهداشت

زوم شدم رو چهره پسره آشنا بود ولی نه خیلی

-ده دقیقه قبل اومدنت واینم توی گاگول که رفتی تو ...

نگاش کردم ... با غرور خیره بود بهم میدونستم این مدرک میتونه باعث اثبات بی گنا
هیم بشه

شاید الان تنها چیزی که میتونست خنده رو به لبم بیاره همین بود فعلا ...

با کف دست کوبیدم تو پیشونیش

-ایول بابا... گل کاشتیا ...

-واسه خاطر خودم بود ... زودتر برو گمشو سر جدت بزار نفس راحت بکشیم از دستت

....

-راه بیافت بریم سمت اداره پلیس ... باید این فیلمه رو نشونشون بدیم ... تا اومد جوابم

و بده پیاده شدم و سریع سوار ماشینم شدم ...

باید ثابت میکردم من نامرد نیستم و میرفتم ... نمیخواستم رفتنم به حکم فرار باشه و نن

گش یه عمر رو پیشونی خودمو و خانوادم باقی بمونه ... هر چند الانم کم آبرومون نر

فته بود ...

موقع رسیدن به در کلانتری ماشین و نگهداشتم و گوشی و از جیبم در آوردم ... میدونس

تم وقت مناسبی نیست ولی شروع به گرفتن شماره فرزام کردم ... بعد اون قضیه شمارشو

داشتم تا از وضعیت اون پایدار مطلع بشم ...

به بوق پنجم نرسیده بود صداش تو گوشی پیچید

-الو ...

نفسی تازه کردم

-سلام...سامانم

سلام علیکش جدی ولی توام با احترام بود ... از این مرد خوشم می اومد ... جدی ولی پر

از جذبه و انسانیت ...

توضیح اتفاقاتی که افتاده بود زیاد طول نکشید ... بهم گفت سریعتر فیلم و تحویل پلیس

بدم و برم دنبال اون پسره بگردم

نمیدونستم پسره رو از کجا باید پیدا کنم ...

-از کجا پیداش کنم آخه ...

-بین وقتی وارد خونشون شده یعنی یه آشنایی فامیلی دوست پسری چیزی بوده ... بین دوستاش بگرد بین کسی میتونه کمکت کنه البته بعید میدونم ... یه مدتم تعقیبش کن بین به این پسره میرسی یا نه ...

- من سه روز دیگه پروازمه ...

-پس همه تلاشتو بکن که سریعتر پیداش کنی هرچند پیداشم کنی دادگاهت ماله چند هفته دیگش میشه و مجبوری برگردی ... ولی این سه روزه کارو تموم کن ...

با تقه ای که سهیل به شیشه زد نگاهش کردم

-باشه سرگرد امری نیست ؟

-نه... برو منم بی خبر نذار

-حتما ..

درو باز کردم و پیاده شدم ...

-پس چرا نمیای ؟

-داشتم مشاوره میگرفتم ... باید پسر رو پیدا کنیم...

-اونم پیدا میشه بیا بریم فعلا ...

زمان داشت تند میگذشت و من داشتم از دستش میدادم

تصمیم داشتم از فردا خیلی جدی دنبال پسره بگردم ... باید پیداش میکردم ..

حدس اولم دانشگاه بود باید اول مطمئن میشدم از بچه های دانشگاه نیست راه ا فتادم سمت سلف

نگاهی اجمالی به درو اطراف کردم ... سنگینی خیلی از نگاهها روم بود ...
رفتم سمت سجاد یکی از بچه های هم رشته خودم بود ... با دیدنم بلند شدو باهام دس
ت داد ...

-سلام داداش ...تبریک شنیدم چند روز دیگه میپری

لبخند بی روحی زدم

-لطف داری ممنون ...

نگاهی به درو اطراف کردم و بی توجه به نگاهاشون گفتم

- چند دقیقه باید وقتتو بگیرم ... ممکنه

نگاهی به دوستاش کردو سری برام تکون ...

-البته ..بشپ...

-نه بریم بیرون

همراه هم از سلف اومدیم بیرونجلوی دانشکده مهندسی ایستادم و اونم روبه روم

-خب چی شده ...

-به کمکت احتیاج دارم اساسی

اخم ریزی کرد

-بگو هر کاری از دستم بریاد میکنم ...

-قضیه منو که شنیدی ...

سری تکون داد

-آره ولی بیخیال بچه ها گذش کردن ... یه مدت بگذره فراموش میشه ...

-ولی من نمی تونم فراموشش کنم ...

-خب پس چی کار میخوای بکنی ؟

-دنبال یکیم که حدس میزنم از بچه های دانشگاه باشه ... میتونی برام پیداش کنی ؟

-کی هست ؟

-میتونی یا نه

-آخه باید بدونم کیه که پیداش کنم دیگه ...

گوشیمو از جیبم در آوردم و فیلمیوکه دیشب کات کرده بودم و پلی کردم با دقت دا
شت پسررو نگاه میکرد

-مطمئنی از بچه های دانشگاه ماست ...

گوشی و گذاشتم تو جیبم و کلافه دستی به موهام کشیدم

-نه فقط یه حدسه ...

گوشیشو در آورد

-بفرستم ببینم فیلمه رو ... اگه از بچه های یونی خودمون باشه سریع پیداش میکنم ...

-یعنی دقیقا کی ؟

خندید

-عجله داریا ... بابا گجت نیستم که

کلافه گفتم

-سجاد من وقت ندارم فردا پس فردا باید بپریم ... نمیتونم زیاد وقت کشی کنم ...

دستی به ریش کوچولوی زیر لبش کشید ...

-باشه ببینم چیکار میتونم بکنم ... اگه از بچه های اینجا باشه یکی دو روزه پیداش میکنم

... م

-مطمئن؟!-

دستشو گذاشت تو دستمو سف فشرده

-مطمئن ...

لبخندی اومد رو لبم خوب بود که میشد رو بعضیا حساب باز کرد ... بچه خوبی بود .
.. توی دفتر دانشگاه بود اکثرا و به خاطر همین حرفش برو داشت ...

-پس من روتو حساب کردم ...

برای اطمینان خاطر چشماشو بست و باز کرد

-خیالت راحت اگه از بچه های اینجا باشه خودم

پیداش میکنم ...

خدافضی کردم و از دانشگاه زدم بیرون ... پلیسم گفته بود پیگیره ولی فرزام دیشب گف
ت خودم باید دنبال کارم بی افتم رفتم سمت خونه نورا اینا ... باید تعقیبش میکردم
تا به یه جایی برسم شک نداشتم کسی که ترتیشو داده همون پرسس ...

منتها نمیفهمم چرا این دختره همچین کاری کرده

باید قبل رفتنم ثابت میکردم من کاری به کارش نداشتم و ندارم ...

پناه

سردر گم بودم ... میدونستم تصمیمی که گرفتم نشدنیه یکی از شرایطش سلامت جس
می و نداشتن بیماری لاعلاج بود که داشتمش ...

نگاهی به سر در شیرخوار گاه انداختم و نگاهی به اسباب بازی های توی دستم کردم ...

پوزخندی زدم سر اول شدنمون به هر کدوممون طی یک مراسم باشکوه که دوسه تا آ

دم حسابی توش بودن ده تا سکه دادن و من بلافاصله به پول تبدیلش کردم ... الان پول نقد برای من از هر چیزی مهم تر بود ...

رفتم داخل ..

-هی خانوم کجا ...

با صدای زخمت مردی که داشت صدام میکرد برگشتم ... اشاره ای به خودم کردم

-با منید !؟

سر تکون داد

-بله ... کجا میرین همینجوری سرتونو انداختین پایین

دوتا کیسه پر از اسباب بازی و آوردم بالا و نشونش دادم ...

-برای بچه های اینجا اسباب بازی خریدم ...

یکم قیافش ملایم تر شد ...

-خب اول یه هماهنگی کنید بعد ... اینجا بی درو پیکر نیست که ...

لبخند زورکی زدم

-بعله ... حق با شماست معذرت میخوام ...

قیافه ای برام گرفت و با دست اشاره ای به ساختمون اصلی کرد ...

-برید طبقه سوم اتاق مدیریت خانوم سوری

سری تکون دادم و راه افتادم ... پشت در اتاقش چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم

... نمیدونم این فکر چرا دیشب اومد تو سرم ولی منطقم جای احساسمو گرفت ...

من حق داشتم حس کنم مادر بودن و ... حق داشتم از مسلم ترین حق یه دختر برای ز

ندگی نگذرم ...

میدونستم شرایط من مانع از این میشه که رشد یه نبض تپنده رو زیر پوستم حس کنم و لی میتونستم شور یه مادرو وقت شنیدن کلمه مادرو حس کنم ...

حق یه زندگی عادی نه ولی حق زندگی کردن که داشتم ...

میدونستم غیر ممکنه تلاشام ولی حداقلش ده ساله دیگه حسرت اینو نمیخورم که چرا و قتی میتونستم سالای تنهاییمو با یکی تقسیم کنم و یه بهونه برای خودم بسازم ازش نسا ختم و نخواستم ...

درو زدم و با بفرماییدش وارد اتاق شدم ...

زن مهربونی به نظر میرسید ... حداقل به ظاهر که چنین بود ..

لبخندی به صورتم پاشید

-سلام...بفرمایید

آب دهنمو که کمی به تلخی میزدو قورت دادم ...

-سلام ...

-سلام خیلی خوش اومدین ...

با دیدن عروسکای دستم گل از گلشنش شکفت

-گفتم ها این خوشگلی از یه آدم بعیده خدا انگار امروز یه فرشتشو برام فرستاده

خندیدم و درو بستم ... کمی جلو تر اومدم و نشستم روی صندلی روبه روش ... بلند شد و ظرف شکلات و از روی میزش برداشت و اومد روبه روم نشست و ظرف و گذاشت جلوم ...

-خیلی خوش اومدین ...

-ممنونم مرسی

پا روی پا انداخت و من با استرس دستامو مشت کردم

-برای بچه ها کادو آوردین!؟

اشارش به عروسکا بود ... لبخندی زدم ...

-بعله ...

-خیلی ممنون ... حقیقتش این بچه ها بیشتر از این کادو ها محتاج محب...-

اون حرف میزدو من حرفمو مزه مزه میکردم

اون حرف میزدو من استرس حرفی و داشتم که میخواستم بزخم ... کمی به خودم دل و ج

رئت دادم و پریدم میون حرفاش

-ببخشید ..

-جونم؟

-میتونم ... میتونم یه سوالی بپرسم ؟

-حتما عزیزم بپرس

-شرایط ... شرایط گرفتن حضانت بچه چیه ... یه دختر مجردم میتونه حضانت بچه رو به

عده بگیره

لبخندی زد و مهربون جوابو داد ...

-والا برای دختر مجرد که سخته ... اولاً باید بالای سی سال داشته باشه و یه مدرکیم از

پزشکی قانونی مبنی بر بچه ار نشدنش بیاره که بهتره ... شرایط عمومیشم که چیزایی م

ثله نداشتن اعتیاد و مریضی خاص و ایناست ...

با شنیدن مریضی خاص دیگه ادامه ندادم بلند شدم و لباسامو مرتب کردم ... با تعج

ب گفت

-میری ؟

لبامو کش دادم

-بعله برم دیگه ... قصدم رسوندن این کادوها بود که میسر شد

-نمیخوای بچه ها رو ببینی...

تند دستمو تکون دادم

-نه نهالان باید برم جایی بعدا ...

گفتم و تند خارج شدم از اونجا ... حتی منتظر نمودم خدافظیشو بشنوم نمیدونم چرا بغضم گرفته بود بی توجه به خدافظی نگهبان از در شیرخوارگاه زدم بیرون مسیری ر و که نمیدونستم کجاست و پیش گرفتم

سامان

ماشین و پارک کردم ... کمربندمو باز کردم و شیشه رو دادم بالا

داختم پیاده میشدم که یه ان نگام قفل شد به در شیرخوارگاه و دختری که تند ازش بیرون زد قیافش برام آشنا تر از اونی بود که شناسمش ...

قدماش تند ولی نا متعادل بود ...

وقتی کامل دور شد پیاده شدم و رفتم سمت شیر خوارگاه ... نگام هنوز به دری بود که چند دقیقه پیش پناه از توش خارج شده بود .. نگاهی به نگهبانی کردم ...

-سلام ... این خانومه که الان ...

پفی کرد ...

-سلام ... اومد یکم اسباب بازی و اینا آورد بده بره رفت پیش مدیر و سریع زد بیرون

اخمام رفت توهم ... تشکری کردم و راه افتادم سمت اتاق خانوم سوری ...

در زدم و وارد اتاقش شدم با دیدنم لبخندی زد

-سلام آقای حسین پور ... خوش اومدین ...

لبخند سر سری زدم

-سلام خانوم سوری احوال شما ...

مقنعه بلندشو صاف و صوف کرد

-ممنون ... بفرمایید بشینید بگم بچه ها چایی بیارن ...

با دستم مانع ادامه صحبتاش شدم

-نه ... ممنونم .. اومدم یه سری به نوا بزنم و ...

مردد پرسیدم ...

-خانوم سوری .. الان یه دختر خانومی از اتاقتون زد بیرون ... میتونم بپرسم چیکار داشت ...

مشکوک نگام کرد و کم کم لبش به خنده وا شد .. نمیخواستم خودمو درگیر افکار خاله ز نکیش بکنم ...

-والا درست حسابی خودمم نفهمیدم ... برای بچه ها کادو آورده بود .. خودشم چند تا سوال راجب حضانت بچه پرسید و تا جواب دادم بلند شد و رفت ...

ابروهامو بیشتر گره کردم

-حضانت بچه !؟

سری به نشونه تائید تکون داد ...

-آره حضانت ...

-شما چی گفتی؟!

دستاشو گیج رو هوا تکون داد...

-همون مراحل قانونی و توضیح دادم ... اعتیاد نداشته باشه .. سوء پیشینه نداشته باشه .
.. بیماری خاص لا علاج نداشته باشه و اینا ..

چشما مو سفت رو هم فشار دادم لعنتی ... حامل داشت از این زندگی بهم میخورد که
هیچ رقمه باهاش راه نمی اومد .. میتونستم حدس بزنم تو چه فکریه ...

میتونستم بفهمم داغ مادر نشدن تو دلش جاش بیشتر میسوزونه تا داغ اون بیماری لا علا
جی که گریبانگیرشه و خرشو چسبیده ...

دیگه توجهی به سوری و حرفاش نکردم ... برای دیدن نوا رفتم و هر چی بیشتر باهاش با
زی میکردم و بغلش میکردم بیشتر دلم به حال پناهی میسوخت که انگار تنهایی با خودکا
ر قرمز رو پیشونیش نوشته شده بود ...

یه لعنت به خودم فرستادم اگه نوا رو تحویل پرورشگاه نمیدادم شاید الان میتونستم یه
قدم تو زندگیش براش بردارم ...

مشغله های فکریم کم بود پناهم بهش اضافه شد ...

نمیدونستم چیکار کنم ...

از یه طرف در گیر کارای رفتنم بودم ... از یه طرف نورا و مشکلاتی که برام درست کرده
بود .. از یه طرف اون پسر مجهول الهویه از یه طرف پناه

داختم دیونه میشدم ... دیونگی برای حامل ماله دو دقیقه بود بابا به خاطر گریه زاری
های مامان از خونه پرتم نکرده بود بیرون و خودشم دلش نمی اومد این دم دمای آخر کا

ری کنه سر لچ بی اتم و رفتنم دیگه برگشتی نداشته باشه

به قول سهیل دیدارمون بی افته به قیامت که یقه همو قراره بچسبیم....

تو خونه حکومت نظامی بود انگار سایه و مامان که حدالمقدور بهم رو نمیدادن و بابا که کلا منو میدید روشو بر میگردوند ...

بازم دم شوهر سایه گرم که جواب سلاممومیداد... تنها کسی که عین آدم باها برخورد م یکرد سهیل بود اونم از سر ذوق رفتن من بود ...

بی توجه به سرو صداهایی که از آشپزخونه می اومد رفتنم طبقه بالا و تا درو باز کردم ن گام به چمدون آبی رنگی افتاد که کنار در بود ...

با تعجب نگاه کردم ... تازه میخواستم چمدونمو ببندم نمیدونستم این ماله کیه

رو زانو خم شدم و بازش کردم ...

لبام یه وری کج شد ...

با دیدن آجیل و خشکبار و هزارو یک قلم دیگه که میدونستم کار سایه و مامانه لبخند ی رو لبم نشست ... با دست کمی اینور اونورش کردم و با دیدن ادویه ها خندم عریض تر شد ... انگار فکر همه جاشو کرده بودن ...

در چمدونو بستم و راه افتادم سمت اتاقم باید چمدونمو میبستم و با خیالت راحت می افتادم دنبال کارام ...

پس فردا پرواز داشتم و همه امیدم به این دو روزه بود ...

در کمدمو باز کردم و همه آویزارو دستم گرفتم و برشون داشتم ... لباسارو پرت کردم رو تخت و با دیدنشون پفی کردم

نگام به آینه بودو به سامانی که نمیشناختم انگار غریبه بودم ... انگار زندگیم تو عرض چند ماه به اندازه چند سال متحول شده و تغیرم داد

تغیر کردم و حالا این سامان تغیر کرده داره میره ... میرم که بمونم ... میرم که دورشم کم
ی از این سامان ...

بعضی از خاطره هارو تو زندگی همیشه فراموش کرد پس چاره ای نداری جز اینکه باهاش
راه بیای ... راه بیای و کنارش بزاری ...
خاطراتمو چه خوب چه بد کنار میزارم و میرم ...

ارسلان

نگاهی به اسمش روی گوشی انداختم .. لبخندی رو لبم نشست ... نمیخواستم خودمو گو
ل بزنم هیچوقت به چشم خواهری ندیدمش ولی هیچوقت نتونستم با خودم کنار بیام
و به چشم همسرم ببینمش یا حتی یه دوست دختر ...
حسم بهش یه حس دوستانه بود .. یه حس پر از احترام ...
پر از ارزش ...

صدای ضعیفش تو گوشی پیچید و گوشی و بردم نزدیک گوشم ..
-سلام علیکم بانو ...

لبخندشو از پشت گوشیم حس کردم ...

-سلام بر امیر ارسلان خان نامدار .. سراغی از ما نمیگیری ...

-والا من که همیشه جویای احوال توئه بی مرام هستم تویی که چند وقته از ترس فاکتو
ر انداختن قبض مابایت یه زنگم به ما نمیزنی ... بابا تک بنداز ما زنگ بزنینم ... اس ام اس
خالیم بدی قبوله ها ...

خندید

-کجایی ...

دستی به دسته چمدونم کشیدم ...

-حدسشو بزن ...

-از حدس زدن خوشم نمیاد ...

-از من؟!

بلند خندید ...

-گمشو نفله ...

-خودت گمشو ... نخ نده خانوم من نامزد دارم ...

-راستی خانوم بچه ها چطورن خوب هستن ...

-سلام دارن خدمتتون ... بچه هام دست بوسن ..

جفتمون خندیدیم ..

-ایشالا بعد اینکه کارای اقامتم اوکی شد بر میگردم و یه نامزدی توپ میگیریم توام بیا ق

ند بساب بالا کلمون ...

یه ایشالای از ته دل گفت که اخم کردم

-هوی دختره نگفتی به نظرت کجام ...

-کوجایی خو ... بوگو دا...

به لحن مسخرش خندیدم و کتم و از رو صندلیم برداشتم ...

-همین الان دارم راه می افتم سمت فرودگاه ... دارم میپرم که برم .. دو ساعت دیگه بای

بای

صداش رنگ بهت گرفت ...

-بپ...پپری؟!... کجا؟! ...

چمدونو دنبال خودم کشیدم ...

-بپریم رو هوا دختر دارم میرم فرنگستون دیگه ...

-ار...ارسلان ارسلان الان باید به من بگی ...

همه بیرون ایستاده بودن خندیدم ...

-مهم اینکه گفتم دیگه

داد زد

-واقعا بی شعوری واقعااا ...

گوشی و قطع کردو من مات موندم ... چند بار پشت سر هم شمارشو گرفتم که جواب ند
اد ...

صدای بابا در اومد

-ارسلان بدو تا برسیم پرواز پریده

نا امید شدم و چمدونم و گذاشتم تو ماشین ... یه ایل و تبار دنبال خودم کشیدم ...

از قصد به هیچ کدوم بچه ها روزو ساعت پریدنمو خبر نداده بودم ...

همیشه از خدافظی بدم میومد ...

دم طاقت نیاورد بی خدافظی از پناه برم باید برای آخرین بار میدیدمش

برای همه مخاطبام یه پیام خدافظی فرستادم و پشت بندش تا خود فرودگاه زنگ پشت

زنگ و گله از بی معرفتیم برای خبر نکردنشون ...

اصلا نفهمیدم مسافت خونه تا فرودگاه چقد طول کشید ... وقتی به خودم اومدم که نیم ساعت تا پروازم مونده بودو باید میرفتم برای بازرسی

گوشی هنوز تو گوشم بود ... میثم دست بردار نبود ... پروازش یکی دوهفته دیگه بود ح دودا ... اونم رفت فرانسه

خوبیش این بود که میتونستم پناه و بسپارم دستش که مواظبش باشه ...

خاله و عمه و عمو بی توجه به من و تلفن تو گوشم تند تند بغلم میکردن و رو بوسی م میکردن

هرکدوم حرفی میزدن و صداها گم میشد تو هم ... داشتم از میثم خداحافظ میکردم و ع مه آویزون شده بود ازم و دست بردار نبود ...

از پشت شونه هاش یه آن نگاهم به دختری افتاد که نگاهشو تو گوشه کنار سالن میچرخ وند سریع بی توجه به همه دستمو براش بردم بالا ...

-پناه

صدای همه خاموش شد سرا چرخید سمتش ... گوشی و گذاشتم تو جیبم و با قدمایی تند خودمو بهش رسوندم ...

با ذوق نگاهش کردم

-بی معرفت گفتم بی خدافظی دلت اومد قطع کنی ... چرادیگه جواب ندادی ...

نفس نفس میزد

-خیل...خیل...>> بیشعوری ... می.. میدونی خودمو ...کش...کشتم تا برسم ..

لبخند عریضی زدم

-مرسی که اومدی ...

چشمات پر شد ...

مواظب خودت باش ...

-تو بیشتر

- سخته به نبودنت عادت کردن ... عادت کردم به اینکه همیشه پشتم باشی ...

محکم دماغشو کشیدم

-عیب نداره کوچولو عوضش یاد میگیری رو پای خودت وایستی ...

تلخ خندید

-نری حاجی حاجی مکه ها ...

-بین کی به کی میگه ... بی معرفتر از تو مگه داریم

غمگین گفت

-باشه من بی معرفت تو مثله من نباش

-برو خواهر برو ...

سنگینی نگاه بقیه از پشت سر بد جوری آزار دهنده بود .. نمیخواستم سوء تفاهمی پیش

بیاد براشون ...

کیفشو گرفتم و کشیدم دنبال خودم ... نگاه همه یه جوری بود ...

خیلی صاف و ساده رو کردم سمتشون ...

-معرفی میکنم ... پناه خانوم خواهرکوچیکم که خیلی برام عزیزه ...

همه سلامی دادن و پناه سری براشون تگون داد ...

قبلا به خانوادم راجبش تو ضیح داده بودم ... بابا و بقیه با خوشرویی ازش استقبال کردن

... خونده شدن شماره پروازم مساوی شد با اشک و همه‌ همه برای خدافظی

سخت بود خدافظی ازشون ...

نفس عمیقی کشیدم و تک به تک با همشون خدافظی کردم ...

همگی به زور همایون یه سلفی گرفتیم دیگه نگاهشون نکردم و رفتم

هیچکس از آینده خبر نداره ... نمیدونم باز دوباره کی بینمشون ولی چشم باید بست به

حالی که توش هستی و امید وار باشی به آینده ای که داره میاد ...

دوست دارم رفتنم ختم شه به یه آینده خوش ...

صدای بوق اومدو دست بردم سمت کمر بندم و نگاه به حلقه نشونی که تو دستم بود ...

لبخندی زدم

کی فکرشو میکرد قسمت منم این باشه ...

رفتم و خودم و سپردم به جریان زندگی ...

صدای هواپیما تو گوشم پیچید و چشمامو بستم هندسفری و گذاشتم تو گوشم ...

خدافظ ایران بر میگردم ... کامینگ سون...

پناه

نگام به بیرون بودو بغضمو قورت میدادم به اصرار پدر ارسلان با اونا برگشتم ...

دل تنگ میشه برای مردی که خوب بلد بود دستمو سفت بگیره تا زمین نخوردم دل

تنگ مردی میشد که خوب بلد بود مردونگی کنه

دل تنگ رفیقی میشدم که هر لحظه برگشتم عقب و نگاه کردم دیدم یا سایش هست یا

خودش .. یاد روز ارائه پروژه افتادم و دویدمون ...

دستمو گرفته بود تا باز نخورم زمین ...

ارسلان بودنش یه دنیا دلگرمی بودو نبودنش یعنی دلسردی از این زندگی ...

یکی یکی دارم از دستشون میدم ... چه ارسلائی که خانواده بود برای منه همیشه بی خانواده و چه سامانی که عشق بودو عشق میموند ولی باید قیدشو میزدم ...

دارم کم کم پوست کلفت میشم

دارم میفهمم جنگیدن فایده ای نداره ... فازم باید از این به بعد بیخیالی باشه ...

سامان

سرشو بالا گرفته بودو با پیروزی نگاه میکرد ...

پوزخندی به نگاه پیروزش کردم ... این زن جلوم نشسته بودو هیچ شناختی از این سامان روبه روش نداشت ... سامانی که زیر بار هر چیزی میرفت الا بی آبرویی ..

-چرا؟!-

شونه ای بالا انداخت

-چی چرا!-

نگاهی به گلای مسخره رو میز انداختم ...

-چرا این بازی رو راه انداختی ..

خندید

-بازی؟ ... کدوم بازی ... تو بودی که منو بازی دادی ... آیندمو نابود کردی ...

پوزخندی زدم و پر تحقیر نگاهش کردم ..

-انقد به همه دروغ گفتم خودتم باورت شده انگار دروغاتو آره ...

بی قید خندید ..

-چه دروغی ... کتمان نکن غلطی و که کردی ..

پرویش حرص در آر بود ... دستامو مشت کردم ...

سعی کردم به عصابم مسلط باشم تا نزنم بکشمش

-غلط تو من کردم دیگه آره!؟

خندید .. پر تمسخر ...

-بهت پیشنهادمو گفته وبودم ...

-پیشنهاد!؟

-من میخواستم برم ... یعنی باید برم ... تو آسون ترین راه برای گرفتن اقامت من بودی ...

میتونستی راحت قبول کنی و دو طرفه سود کنیم ...

نیشخندی زدم

-سودش اونوقت برای من چی بود؟

خنده هاش بد جوری بوی بی شرمی میداد... بوی بیحیایی و حاملو بهم میزد از جنس زن

...

-میتونستی بی منکرات و شلاق و بی آبرویی راحت کیف و کوکتو بکنی ودست آخرم یه

جوری باهم حساب میکردیم و کنار میومدیم دیگه ...

تف انداختنم کم بود تو صورت همچین دختری ...

خوبی دخترای خراب اینکه یبارکی میگن من خرابم و تمام دخترایی امثال نورا که جانماز آ
ب میکشن و جنس زنو بدنام میکنن خراب تر از هر خرابین ...

-میارزید؟!

چشمکی بهم زد

-واسه من می ارزه ..

-حتی به قیمت بی آبرو شدن یکی دیگه واسه کار نکردش ..

باز نگاه رنگ تمسخر گرفت ...

-میگی چیکار کنم؟!... تو این دورو زمونه هرکی باید کلاه خودشو سفت بچسبه که باد
نبرتش... بیخیال بعد یه مدت فراموش میشه ...

-میدونی اگه زمان به عقب برمیکشت هیچوقت اون شماره ناشناس و جواب نمیدادم و پا
مو تو خراب شدتو نمیداشتم ...

لباشو غنچه کرد

-اوخی... همیرم برات .. حیف که زمان برنمیگرده ... اگه برگشت حتما این کارو بکن ...

از روی صندلی بلند شدم ...

-کجا?... بشین یه قهوه در خدمت باشیم ...

پوزخندی بهش زد و از کافی شاپ اومدم بیرون ... سوار ماشین شدم و گوشیمو گرفتم د
ستم و شماره سجادو گرفتم...

-الو ...

-سلام ...

-سلام سامان خان ..

-خب چی شد ...

-گفتم که از بچه های دانشگامون بوده ... سه ترم پیش اخراج شده موندم تو کارش آ
خه این دختره نه رشتش هیچیش با این پسره جور در نمیاد که بشه گفت سنی باهم دار
ن نمیدونم از کجا پیداش کرده ...

-خب بقیش ..

-هیچی دیگه من همون آدرس قدیمی که سه ترم پیش داده بود به آموزش و گیر آوردم .
.. آدرس جدیدی ازش نداشتم ...

-باشه آدرس و برام بفرست ...

-میخوای اول برم مطمئن شم از آدرسش بعد ... فردا شنیدم پرواز داری الان در گیری ...
نه نمیخواه بفرست خودم میرم ...

-باشه اس میکنم برات .. اسمشم بهنام علی محمدی هستش ...

-باشه ممنون ... جدا مرسی خیلی تو زحمت افتادی ...

-اختیار داری بابا .. نزن این حرف و ...

-کاری نداری

-نه ... منم بی خبر نذار ...

-حتما ..

گوشی و قطع کردم و روندم سمت دفتر وکیل شرکت بابا باید یه وکالت نامه بهش م
یدادم برای دنبال کردن کارا ...

گوشیم تو دستم لرزیدواس ام اس سجاد اومد ... برای فرزام فرستادمش ...

همه کارا رو رو روال تندش داشتم انجام میدادم باید سریعتر تمومش میکردم ...

دیروز ارسلان رفت و حتی پیام خدافظیشم ندیده بودم ..

باوجود اینکه اصلا ازش خوشم نمی اومد ولی بی انصافی بود اگه اعتراف نمیکردم جزو به ترین پسرای درو ورم محسوب میشد ..

باهوش بود ... خیلیم باهوش ... حیف بود اگه نمی رفت و بهش پرو بال نمیدادن ...

دوست داشتم کارای رفتنم سریع تر درست شه و منم برم ...

دیگه رسیده بودم ته خط...

با اجازه منشیش رفتم تو اتاق ... جوون بود ولی کار بلد تر از اونی بود که میشد فکرشو کرد ... دستشو آورد جلو ..

-خوش اومدی مسافر ...

خودمو انداختم رو صندلی راحت پشت میزش ...

رفت سمت کتابخونش ...

-خب چی شد ؟

-ادرسشو برای سرگرد فرستادم ... وکالت نامتم بده سریعتر امضاش کنم ...

مموری کوچیک گذاشتم رو میزش

-اینم مدرکه ...

نگاهی به مموری کرد و نگاهی به من ...

-پروازت کی هست ..

-بعد از ظهر.... چهار

سری تکون داد ..

-باشه ... خیالت راحت برو من حواسم اینور جمعه کاراته ...

دست بردم و بیسکویت ویفری که توی ظرف مستطیلی شکل هرم چیده بودو برداشتم و یکی گذاشتم دهنم ...

-نتونی تبرعم کنی اول دو نفر اجیر میکنم اون دختررو بکشن بعد دوبرابر بهشون پول م یدم سر تورو بکنن زیر آب ... گفتم که در جریان باشی ...

کتاب تو دستشو انداخت روی میزو خندید ...

-بعله

خندیدم-آره دقیقا بعله ... سویچم و تو دستم چرخوندم دوتا بیسکویت دیگم برداشتم .. یکی و گذاشتم تو دهنم و یکیم تو دستم نگه داشتم ... با دهن پر گفتم ...

-پس خدافظ ...سری برام تکون داد

-خفه نشی ریس قبل این که سر منو بکنی زیر آب خودت بری زیر خاک ...

دستی براش تکون دادم و درو بستم

خیالم راحت بود از بی گناهییم و تبرعه شدنم ...الان تنها خیال ناراحتم دختری بود که هر چقدم از خیالم پس میزدمش باز تو خلوتم بیرون میزدو میشد گوشه نشین خلوت ترین گوشه دهنم ...

دست بردم سمت سیستم تا ذهنمو از سمت پناه منحرف کنم ...

ذهنم جای اینکه منحرف شه یه لبخند اومد گوشه لبم ... نمیدونستم تلخه یا شیرین ... ط عمش عین شکلاتایی تلخی بود که خواستنی بودن حتی با وجود همه تلخیاش

تو خوبی همه بچه بازی از من بود
و حق داری نباید که ناراحت شم زود
ولی خب هنوز که هنوزه
فکر کردن به تو کار هر روزه
تو راست میگفتی بعضی اخلاق بد بود
و یکمی گنگ بودم و رفتارم مرموز
حالا نیستی حس میشه کمبودت
میدونم که تقصیر من بوده
من خوابم نمیره
خاموشی ولی میخوام بازم بگیرمت
دل میخواد بگم دوسم داری بازم بگی بله
بازم بینمتم—



من و تو خیابون میبینی پات و میذار
رو گاز و میری میگی ندیدم
تا ازت ناراحتم داد میزنی
جلو جمع میتویی میگی مریضم
من اصلاً نمیدونم نه نمیفهمم

حتما یسری دریدند که بهم بگی غریبم
خنده هام مثل عطر تنت از رو تختت
از رو زندگیم پریدند
صدای پاهات تو خونه کمه
من یه گوشه تنها چت رو کاناپه
تو معلوم نیست که کجایی با کی
من تنها کارم فکر رو کاراته
دلو شکوندی فدای سرت
ولی خب فکرت مونده باهام
یجوری زدی دل منو شکستی
همیشه وایسم دیگه روی پاهام
خوابم نمیره
خاموشی ولی میخوام بازم بگیرمت
دل میخواد بگم دوسم داری بازم بگی بله
بازم بینمتم—
من خوابم نمیره
خاموشی ولی میخوام بازم بگیرمت
دل میخواد بگم دوسم داری بازم بگی بله

پناه

میثم برام بوقی زد ... چرخیدم سمتش ... -دم ورودی منتظرم باش تا پیام ... سری تکنون دا
دم و بند کیفمو سفت تر تو دستم چسبیدم ... میثم اومد کنارمو هردو باهم وارد فرودگا
ه شدیم ... یه پایان شیک و مجلسی داشت رقم میخورد برای عشق منو سامانی که ثمر
نداده از ریشه خشک شد ... بر خلاف خدافظی ارسلان که یه خدافظی خانوادگی بود برا
ی سامان اینطوری نبود ... اکثر همکلاسیاشو بچه های دانشگاه اومده بودن و حسابی ش
لوغ کاری شده بود ... کیف و انداختم روی دوشم و سفت چسبیدم ... میخواستم عادی
باشم .. سرو صدای بچه های دانشگاه از هر طرفی به گوش میرسید ... سامان بین بچه ه
ا گم شده بود ... چشمم به مادرو خواهرش افتاد ... قدامم کمی سست شد ولی اینبار نتر
سیدم ... من فقط برای خدافظی اومده بودم همین .. نگاهش تند تند بین بچه ها میچر
خید که یه آن نگاه قفل شد روی من ... سرمو پایین ننداختم ولی اون سریع نگاهشو ازم
گرفت ... جلو رفتم ... رسیدیم کنارش و مادرش و دیدم خواهرشو دیدم و نگاه پر بهت و
یه جورایی کینه دوزانشونو ... حق میدادم بهشون مادرو خواهر داشتن حس خوبیه حس
خوبیه که میدونی هستن کسایی که به فکرتن ... سعی کردم لبخندی بزدم ... -سلام ... عا
دی سلام دادو سر تکنون داد برام ... عادی بود ولی نگاهی که تند میدزدید ازم زیادی غیر
عادی بود .. -به امید موفقیت های بیشترت ... لبخندی زد ولی تابلو بود که فقط لباشو
کش داد .. -مرسی توام ... امید وارم به جایی که لایقش بررسی ... تشکری کردم و قدم ع
قب گذاشتم ... گاهی باید بی صدا و بی هیچ گله گذاری عقب کشید ... عقب کشیدو دم
نزد ... عقب کشیدم و فقط نگاه کردم ... خدافظی تلخی نبود ولی دل میسوزوند ... دم
تیر میکشید انگار که اونم عزم رفتن کرده بود با کسی که مالکش شده بود .. بی صدا

عقب کشیدم و خیره شدم به مردی که مردونه دست داد با همه ... مردونه رو بوسی کرد با همه ... مردونه دستاش حلقه شد دور شونه مادرش و با نهایت مردونگی هایی که تو وجودش جمع شده بودن بوسه زد رو سر خواهرش عقب کشیدم و خیره مردی شدم که میرفت تا آینده بسازه میرفت تا بشه سری تو سرا ... مردی که میرفت بزرگ بشه .. چشمام به پله برقی خیره بود که داشت بالا میکشیدشو هر لحظه در و دور ترش میکرد از من و زندگیم ... لحظه آخر فقط برگشت و دست تکون داد ... اینبار نگاه ندزید و هر دو ثبت کردیم آخرین نگاه همو تو خاطرمون ...

دم عمیقی کشیدم و رو کردم سمت میثم -بریم!؟

دستی به لبه کلاه اسپورتش کشید -بریم بانو...هفته دیگه همین برنامه واس ما...

خندیدم و جلوتر ازش از در زدم بیرون

-ترجیح میدم عین ارسال بی سرو صدا برم چیه این همه شلوغ بازی ... -برو بابا دیوانه ... من میخوام کلی کلاس بزارم برا اینو اون ... بزار بیان دلشون بسوزه ... تازه سه شنبه شبم گود بای پارتی گرفتم همه اعمم از شمسوی و قدسی و اکبر و اصغر دعوت کردم ... -اوه چه خبره من نیاما .. -کی دعوت کرد که بخوای بیای یا نیای ... هر دو خندیدیم ... خسته بودم از آه و ناله و گله گذاری ... باید تا زنده بودم زندگی میکردم حتی بی سا مان ... با میثم بودن و شاد نبودن سخت نبود ... سعی کردم فراموش کنم هر چی که بود و هرچی که شد ... رسیدم و چمدون بستم ... رسیدم و بار بندیل سفر بستم برای یه سفر دورو دراز ... مثله کوچ میموند کوچ پرستوها ... ***

*نویسنده:پارت دوم از این به بعد ادامه رمان توی پاریس دنبال میشه اگه خاطرتو ن باشه توی یه پست نوشته بودم که قراره این رمان بر مبنای واقعیت باشه ولی بنا به دلیلی موضوع کل رمان و عوض کردم و از محور اصلی که قرار بود توش باشه خارجش کردم ولی از این بخش به بعد میخوام اون ماجرای که برام تعریف شده بودو دیدم و بنویسم ... هر چند ربط این دو داستان بهم یکم باعث لطمه خوردن به موضوع اصلی بود و لی از خانوم غدیر پناهی واقعا بابت این اتفاق معذرت میخوام و این تغییر صرفا جهت

جذاب تر کردن رمان بود ... از این بخش به بعد اتفاقات کمی رنگ و بوی واقعیت میگیر
ه پس با انرژی بخونیدش ... امید وارم از این تلفیق یهویی خوشتون بیاد *

Roy Charys vous souhaitez rester passagers heureux ...-

با صدای ملیح مهماندار چشمامو باز کردم ... بالاخره پا گذاشتم تو پاریس نگاهی از
پنجره هواپیما به بیرون انداختم بوی غریبگی میداد فضای بیرون همه خاطراتم تو
ی ایران و با بلند شدن هواپیما از فرودگاه ایران توی زمینش جا گذاشتم و اومدم ...

اومدم برای زندگی ... اینبار توی یه جای غریب و تو غریبگی مطلق

Bonjour, jeune fille ... Bienvenue à Paris-

خنده ای کردم به میثمی که فارق از همه جا دستاشو باز کردو نفس عمیقی کشید ... -وا
ی پناه تورو خدا ببین اکسیژنی که اینا توش نفس میکشتم با ماله ما فرق داره ... چه بو
ی خوبی داره هواشون

چشم غره ای بهش رفتم و کمر بندمو باز کردم ...

-موسیو اون بو ماله هوا نیست و ماله ادکلن مهماندار پشت سر رفتهدوما بزار پیاده ش
یم از هواپیما بعد نظر کارشناسی بده ...

خندید و چیزی نگفت... پشت سر مسافری از هواپیما پایین اومدیم و من خیره شدم به
فرودگاه شهر پاریس که توی شب به لطف چراغهای گوشه کنارش میدرخشید ... -واو باو
رم همیشه که شدم یه فرانسوی تمام عیار

کیفمو رو بازوم انداختم و جلو تر ازش حرکت کردم ... -منم باورم همیشه که با توی خل و
چل قراره چند سال سر کنم فرق زیادی با فرودگاه ما نداشت یا من نمیتونستم فرق ز
یادی ما بینشون قائل بشم ... شاید میشد گفت فقط کمی با کلاستر از ماله ما بود ... چم
دونهامونو برداشتیم و فکر من اونقدر درگیر آینده بود که چیزی از حرفای میثم نمیشنیدم

... کلافه چرخیدم سمتش -وای میثم بس کن چقدر حرف میزنی ... بزار کمی هضم کنم که الان تو یه شهر جدیدم باز خندید ... خیلی شارژ بود ... البته باید بهش حق میداد م ... دانشجوی دانشگاه اصلی سوربن شدن اونم با بورسیه خود دانشگاه کم چیزی نبود .. میثمی که همه هم و غمش پیشرفت بود سوربن یعنی یه پله صعود براش...

اولین تاکسی رو گرفتیم... آدرس و داد به راننده ... نسبت به من فرانشش خیلی جلو تر بود من هنوز ریپ میزدم رو خیلی از جمله هام خوبی بورسیه شدنمون این بود که حتی خونه زندگیمونم اونا تامین میکردن ولی باید در اسرع وقت که یه پول درست درمون اومد دستم خونه اجاره کنم خونه ای که دانشگاه برامون در نظر گرفته بودو دوست نداشتم تصمیمم گرفتن اقامت دائم بودو خونه دانشگاه فقط تا دوسال در اخ تیارمون بود ... نمیخواستم بعد دوسال به دست و پا بی افتم برای پیدا کردن خونه ... خونه نه ای که برامون در نظر گرفته بودن یه آپارتمان بیست طبقه بود اکثر ساکنینشم دان شجویهای بورس شده بودن ... دیدن ایفل با اون عظمتش لبخندی رو لبم آورد ... نمی دو نم چرا یه دنیا حس خوب و یه هیجان خاصی سرازیر شد توی جونم ... نگاهی به میثم کردم که غرق بود تو رویای ایفل چشمش برق میزدو مردمک چشمش فقط ایفل و تو خودش جا داده بود ... با ایستادن ماشین تو یکی از کوچه های فرعی منتهی به ایفل چشمای هر دومون برق زد خوب بود که گاهی خسته که شدی از پنجره سویتت خیر ه بشی به سنبل زیبایی یه شهر هردو پیاده شدیم و چمدونمونو برداشتیم ...

نگاهی به ساختمون کردم ... یه ساختمون بلند که به نظر نمیومد زیاد نو ساز باشه... یه نمای نسبتا سنتی هم داشت ...

-بریم مادمازل!؟

نگاهی به میثم چمدون بدست انداختم و رفتیم تو ...

کارتا از قبل صادر شده بود و دست نگهبان بود.... میثم با اون زبان سلیس فرانسوی که میدونستم از کجا در عرض چند ماه انقد رون شده رفت سمت نگهبان و با نشون دادن کارتامون کلید سویتمونو گرفت ... اومد نزدیکمو کلید و جلوی صورتم تاب داد ... -چهار

طبقه بیشتر باهم فاصله نداریم ... یه ندا بدی جیک ثانیه پریدم پایین ... کلید و از دست ش گرفتم - طبقه چندی؟!

- تو دو من شیش ... سوار آسانسور شدیم ... زودتر از اونیکه مجال صحبت پیدا کنیم آسانسور رسید طبقه دوم از آسانسور اومدم بیرون و چمدونمو پشت سر خودم کشیدم .. - کمک که لازم نداری ؟

- نه برو استراحت کن ... خیلی خستم الان فقط میخوام بخوابم ... در آسانسور بسته شدو فقط دست میتم و دیدم که بای بای کرد باهام ... نگاهی به کلید کردم که شماره 3 رو ش نوشته شده بود ... نگاهی به سر در سه تا واحد انداختم و بادیدن دری که روش عدد سه چسبونده شده بود رفتم سمتش ... حس خوبی داشتم از یه طرف یه حس پراز شور و شعف و یه حسم پر از دلتنگی ... تنهایی ... غریبی ... درو باز کردم و با دستم هلش دادم ... خاموش بود اتاق ... دستم و روی دیوار کشیدم تا چراغ و پیدا کنم .. با صدای تیک کلید برق خونه روشن شد ... سالن کوچیکی و جلوی خودم دیدم که خیلی ساده تر از اون بود که فکرشو میکردم ... چمدونمو کشیدم و پشت سر خودم آوردمش تو ... با پا درو بستم و اینبار دقیق تر نگاه کردم ... خونه ساده با کاغذ دیواری های سرمه ای و دوتا کانا په راحتی همراگش و یه ال سی دی کوچیک ... به معنای واقعی کلمه یه دکوراسیون ارو پایی مخصوص خونه مجردی داشت بی خیال چمدون راه افتادم سمت دوتا دری که ر وبه روی سالن کوچیکش بود در اول و باز کردم و با یه اتاق خالی که فقط یه کمد داشت و یه قالیچه روی زمینش رو به رو شدم چیز بیشتری برای دیدن نداشت چرخیدم سمت در کناریش و بازش کردم ... بازم سادگی اولین کلمه ای بود که به ذهنت خطور میکرد ...

کاغذ دیواری سرمه ای همون بودو تخت یک نفره و یه میز توالی با آینه و یه کمد که درش یه آینه قدی بلند بود داخل اتاق یه در دیگم بود که حدس زدم باید سرویس به داشتی باشه ... جلوی آینه ایستادم و شال نازکمو از سرم کندم و مانتومو در آوردم ... پرت شون کردم روی تخت و راه افتادم سمت حموم خدا رو شکر کردم که وسواسی نیستم

و حموم زیادی تمیزی که بهم چشمک میزد خیالم و جمع تر میکرد رفتم زیر دوش آب گرم و خستگی به در کردم ..

بیشتر از اونی که فک میکردم خوابم میومد دوش گرفتم بیشتر از ده دقیقه طول نکشید بیرون اومدم و راه افتادم سمت چمدونم قطره های آبی که از روی موهام روی پارکت ها میریخت و دوست داشت حس آزادی و استقلال و حتی از این راحتی کوچیکم میتونستم حس کنم....

حولمو پیچیدم دور موهام و اولین پیراهنی که به دستم اومدو تنم کردم ... با یه شلوارک ... لباس کم آورده بودم .. به وقتش باید میرفتم یه خرید حسابی.... خودمو پرت کردم روی تخت و چشمامو بستم تا اولین شب زندگیمو تو پاریس صبح کنم .. از فردا باید صفحه جدیدی و تو دفتر خاطرات سر نوشتم ورق میزدم ... *****

خیره شدم به سر در دانشگاهی که شاید یه روزی حتی توخیالمم خیالشو نمیکردم

ناخداگاه بود لبخندایی که گاه و بی گاه میشست روی لبم

اولین قدم و که توش گذاشتم حس کردم پناه نیستم اصلا فک میکردم زنده نیستم ...

واقعا در عجب بودم جایی که ما داریم توش درس میخوانیمم دانشگاهست؟

انگار وارد یه کاخ شده بودم همه کارام حل شده بود برنامه کلاسامم دستم بود ... با خیال راحت چشم چرخوندم تو دور تا دور دانشگاه

دختر پسرایی که کتاب به دست هر کدوم تو گوشه کناری ایستاده بودن یه دانشگاه چند ملیتی بود انگار "سیاه...سفید ... زرد "همه و همه بودن ...

حس و حال روزی و داشتم که برای اولین بار پا گذاشتم توی دانشگاه ... حس میکردم کانون توجه همم در حالیکه هر کسی بی توجه به من از کنارم عبور میکرد

ظاهر خودم و برای هزار و یکمین بار از ذهنم گذروندم کفشهای اسپورت سفید پیراهن سفید ... موهامو ساده بسته بودم و کت لی که هدیه دلناز بودو به تن کرده بودم

میثم زود تر از من کلاس داشت ... اصلا ندیده بودمش ... کلاس اولم و پیدا کردم و وارد شدم ... با دیدن ردیف صندلی های حلالی موازی هم که منو یاد روستای ماسوله می نداشت ایست کردم ... صندلی هرکسی میز اون یکی بود ... کلاس کم و بیش پر شده بود ... اینبار توهم نزد ... تک و توک بودن کسایی که چرخیدن سمتو نگاهم کردن

آب دهنمو قورت دادم و سر به زیر راه افتادم سمت صندلی خالی که توی ردیف سوم بود ... جاگیر شدم ... یه دلهره ای داشتم که دلیلشو نمیدونستم ... شاید میشد اسمشو گذاشت هیجان ولی از اوناش بود که داشت حاملو بهم میزد ... حس حالت تهوع داشتم .. صدای دختری که به انگلیسی دم گوشم زمزمه

کرد منو به خودم آورد - تو فرانسوی هستی!؟

سعی کردم لبخندی بهش بزنم - نه من ایرانیم ... ذوق کرد - وای خیلی خوشبختم ... من پولیتم .. حسنا بنت بنیامینم

چشمام گرد شد ... کمی اسمش عجیب و غریب بود ... حسنا .. بنت بنیامین...

انگار گیجیمو از نگاهم خوند ... - پدرم یه ارمنی بود و مادرم یه عرب ... و جالب ترش اینکه پدر من تا بیست سالگی تو ایران بزرگ شده ... لبخندی به روش زدم و دستمو دراز کردم سمتش ... - خیلی خوشبختم ... پناه ... با لهجه ای غلیظ اسممو تکرار کز - پناه - سلام پناه برایانم ...

سریع چرخیدم سمت پسر بوری که درست از کنار گوشم سرشو آورد جلو و بهم سلام کرد ... کمی شوکه شدم ولی سریع خودمو جمع و جور کردم ... - سلام برایان ... لبخندی زد باهام دست داد ... با اومدن مردی نسبتا مسن ولی اتو کشیده و شیک ک به قول معروف خط اتوی شلوارش هندونه قاچ میزد به احترامش همه سکوت کردن ... از پشت

عینکی که به چشم داشت نگاهی سراتا سر کلاس چرخوند ... - سلام استاد ... هنوز زنده اید؟

صدای خنده از گوشه کنار کلاس بلند شد و من نگامو به پسری دوختم که دقیقا ردیف آخر کلاس که بالاتر از هممون بود نشسته بود ... یه جورایی میشد حدس زد لوژ نشین ک لاسه و جزء ارازل اوباش محسوب میشه ... -و تو هنوزم که هنوزه سرت رو تنت سنگینی میکنه بله سابین ایزکسون دو سانتوس؟

دستاشو به حالت تسلیم بالا آورد -اوه نه استاد ممنون ... گمون کنم باز مزخرف گفتم .. باز صدای خنده با خنده خواستم رومو برگردونم که نگاهش به من افتاد هنوز ه مون لبخند حاصل از کل کل استاد و شاگردی روی لبش بودو نگاه عجیب و غریبش که برق شیطنتش بد جوری میگرفتت صاف نشستم و نگاهی به استاد کردم که شاید گف تن اینکه یه پاش لب گور بود کمی بی انصافی بود ... -خب ... خب ... چهره های جدیدی میبینم باز خیره نگاهی به جمع کرد و عینکشو کمی بالا داد ... روی من متوقف شد ... -تو تو همون دختری ... همون دختر که امسال بورسیه شد درست نمیگم ؟

لبخندی بهش زدم -بله ... سری تکون داد و یه جور تحسین و تو نگاهش حس کردم -تو ی مسابقاتتون منم یکی از ناظرین بودم ... باید بهتون آفرین

گفت ... کارتتون عالی بود ... اینبار من با افتخار لبخند زدم به روش ... -ممنونم ... باز صدای همون پسر بلند شد که فهمیدم اسمش سابینه تا اونجایی که میدونستم سابین یه اسم اصل فرانسویه ... -دارین راجب چی صحبت میکنین واضح تر بگین ... استاد با خنده نگاهش کرد ... -میدونی سابین حس میکنم خداوند میخواست تورو دختر خلق کنه ولی دقایق آخر پشیمون شده ... فضولیه تو تو جایگاه یه مرد واقعا باورنکردنی و قابل تحسینه همه به حرف استاد خندیدن حتی خودش ... -خیلی دوست داشتید من یه دختر باشم تا پیشنهاد رفتن به یه بارو رقصیدن و بهم پیشنهاد بدین درسته ؟ بار دیگه صدای خنده هایی که بلند شدو استادی که سرشو پایین انداخت و با خنده سری تکون دادو عینکشو از چشمش در آوردو گذاشت روی میزش ... -بهتره وقت و تلف نکنیم دوس ت دارم سریعتر در سو شروع کنیم ... با این حرفش همه خودشونو جمع و جور کردن و با جدیت خیره شدن به استادی که چند دقیقه بعد در کمال جدیت شروع کرد به درس دادن ... فهم بعضی از حرفاش برام سخت بود ... تسلطم به فرانسوی هنوز اونقدر کامل ن

بود صداشو گذاشته بودم روی ضبط تا بعدا بدم میثم برام ترجمه کنه ... تمام اون ساعت و به طور کامل درس داد و صدای جیک از کسی هم در نمی اومد ... بیخود نبود که همچین کلاسایی با این کیفیت بالا بازده عالیم دارن ... با تموم شدن وقت کلاس همه بی هیچ عجله ای شروع به جمع و جور کردن دفتر دستکشون کردن ... چیزی که بیشتر برام جالب بود اونایی بودن که نت برداریاشونو با لب تاپ انجام میدادن ... کیفمو برداشتم و با خدافظی که از حسنا کردم از ردیف صندلیامون اومدم بیرون ... همزمان با من سایینم رسید ... با لبخندی دوستانه یه قدم عقب کشیدو مسیرو برام باز کرد -بفرمایید ...

تشکری کردم و جلو تر از همه از کلاس زدم بیرون ... گوشیمو از جیبم در آوردم و شماره میثم و گرفتم بوقایی که آخرش به هیچ بله ای ختم نمیشد پشت سر هم تو گوشم زنگ میزدن و من نا امید قطعش کردم ... بد بختی این بود الان نمیدونستم کجا باید برم . .. حس بچه اول دبستانی بهم دست داده بود که گم شده تو مدرسه شون ... با دیدن حسنا و دختر دیگه ای که داشتن باهم حرف میزدن و از کلاس اومدن بیرون به ناچار قدم برداشتم سمتشون ... -حسنا ... چرخید سمتم -پناه کمی لبامو کش دادم ... -من .. من را ستش جایی رو نمیشناسم ... مهربون خندید ... دستشمو گرفت و همراه خودش کشید -حسنا دس میزدم ... بیا همراه ما .. میخوایم بریم به کتابخونه ... به ناچار پشت سرش راه افتادم ... اصلا حس و حال دیدن اون کتابخونه عظیم و

نشستن پشت صندلیاشو و کتاب خوندنو نداشتم ... قبلا عکسشو توی اینتر نت دیده بودم ولی عظمتش از نزدیک اصلا یه چیز دیگه بود انگار ... حسنا گفت که دنبال یه کتاب میگردن و باید نت بردارن ... غم عالم ریخت رو سرم ... به هیچ وجه حاضر نبودم حتی دیقه ای اونجا بشینم ... به بهونه زنگ زدن به خانوادم از اونجا زدم بیرون... اس ام اسی برا ی میثم فرستادم و گفتم میرم سمت کلیسای سنت اورسول

قبلا یه چیزایی راجبش خونده بودم تو اینترنت ولی از سر بیکاری برای من الان بهترین گزینه بود

اونقدر محو تجزیه و تحلیل درو ورم بودم که نفهمیدم چقدر طول کشید تا برسم کنار

فواره آب روی به روی کلیسا...

نشستم کنار فواره و خیره شدم به ساختمون عظیم و باشکوه کلیسا ... فکرم پر کشید س
مت ارسلان و سامانی که الان کیلومترها از هم فاصله داشتیم ... ارسلانی که الان تو آلمان
بود و تو کاخ مونستر داشت درس میخوند و سامانی که تو مونتریال بود ... وقتی آدم از
دوستاش دور میشه حس عجیبی داره... میدونم هنوز اونقدر ننگذشته که بتونن فراموش
م کنن ولی اینکه الان تو یه حال و هوای دیگه تو یه جای جدید دارن برای خودشون زند
گی میکنن کمی حال آدمو میگرفت ... دوست داشتم تا آخرش کنار هم باشیم ... ما اکیپ
فوق العاده نبودیم ولی به نوبه خودمون عالی بودیم ... افکارمون مکمل هم بود ... نم
یدونم چرا دلم انقد زود دلتنگ اون روزا شده بود ... دستمو فرو کردم تو آب خنک و نگا
هی به تصویر خودم تو جست و خیز آب و فواره ها کردم زندگی منم مثله موجای ر
یز این حوضچه کوچیک تکونای ریزی میخورد و زیرو رو میشد *****

ارسلان

عینکمو فیکس کردم روی موهامو لم دادم روی صندلی با انگشت شصت و اشارم چشم
مامو مالیدم ... خسته شده بودم ... دیر تر از همه اومده بودم سر کلاسا و باید هر جور
بود خودم و میرسوندم بهشون ... تمام هفته گذشته درگیر جزوه های استادایی بودم که ز
مین تا آسمون فرق داشت با چیزایی که من تا حالا خونده و نوشته بودم ... ذهنم انگار
هنگ کرده بود و ویندوزش بالا نمی اومد نگام توی شیشه قفسه کتابخونه به خودم ا
فتاد ... به قدری شلخته به نظر میرسیدم که قیافم برای خودمم نا آشنا بود ... درس خون
دن

زیادی امونمو بریده بود ... ته ریشی چند روزه و لباسایی که فقط برای لخت نموندن تنم
کرده بودم ... موهایی اشفته که شبیه موهای فشن فوکلیای دانشگاه خودمون شده بود ..
. آستین تیشرت مشکی جذمو بالا زدم و دستامو تکیه زدم به میز و بلند شدم.... دیگه دا
شت دیرم میشد ... باید به کلاس بعدیم میرسیدم ... تو همون شیشه نگاه کردم و کمی
سرو وضعمو درست کردم هر چند توفیر زیادی با قبلش نکرد ...

کتابامو برداشتم واز کتابخونه زدم بیرون میل عجیبی به حرف زدن با پناه و خانوادم داشتم ... باید امشب بهشون زنگ میزدم ... دلتنگی که مذکر موئنث حالیش نیست ... گاهی بی دلیل تنگ میشه واسه عزیزایی که تو دلتن اما دورن ازت ...

پناه

دیگه همه چی انگار افتاده بود رو دور روتین خودش ... داشت کم کم زندگی اینجامم مثله همون موقع های ایران رنگ بوی تکرار میگرفت... قرصمو خوردم و سرمو تکیه دادم به کاناپه راحتی پاهامو دراز کردم و چشمامو بستم ... سرگیجه های پشت سرهم بعد مصرف قرصا برام عادی شده بود ... رژیم غذایی که پزشکم نوشته بود داشت از پا در می آوردم ... باید درمانمو اینجا دنبال میکردم در به در دنبال یه دکتر خوب میگشتم ...

نگاهی به ساعت کردم چشمام دو دو میزدو دقیق نمی تونستم بخومش ولی فهمیدم وقت زیادی نمونده تکیه و از کاناپه برداشتم و با سرگیجه ای سعی در کنترل کردنش داشتم رفتم سمت اتاق خودم ... حوصله موهامو نداشتم و از صبح بافته نگهش داشته بودم کمی بهم ریخته بود ولی نه اونقدری که حساسم کنه جین مشکیمو تنم کردم و بی اینکه پیراهنمو عوض کنم دست بردم و کیفمو برداشتم .. کتابو چپوندم توش و کلاهی آبی رنگمو که پر بود از زنگین و سرم گذاشتم و از اتاق زدم بیرون ... کفشام و پامو کردم ... از ساختمون زدم بیرون که نور آفتاب چشمامو زد هوا بد جووری آفتابی بود .. تو آینه ماشینی که کنارم پارک کرده بود کلاهمو دیدم که نگیناش زیر نور میدرخشیدن لبخندی رو لبم نشست و آسه آسه راه افتادم سمت دانشگاه

سامان

تیشترمو از تنم کشیدم و دردی که تو تنم پیچید آخمو در آورد ... با قیافه ای مچاله شده توی آینه خیره شدم به خطوط سیاه و سرخی که دور بازوم بود

پیراهنو پرت کردم روی تخت و دست کشیدم روشون ... سوزشش زیاد بود ...

طرحی از اژدها که روی بازوی پهنم کشیده شده بود ...

همیشه فک میکردم مخالف این کارام ولی از وقتی اومدم اینجا نمیدونم از کجا خیال این
تتو کردن افتاد تو سرم ...

نگام به ساق دست چپم کشیده شدو حروف چینی که از نزدیکیای مچ شروع و وسطش
تموم شده بود ...

دستی تو موهای پر پشتم کشیدم ...

"جرم من انسان بودن است و حکم من نفس کشیدن"

اینو فقط خودم میفهمیدم و باز خودم ...

گوشیم زنگ خوردو نگام رفت سمت کدی که میگفت شماره از ایرانه

چشم از خود جدیدم برداشتم و تماس و وصل کردم

-الو ...

صدای وکیل شرکت و زودتر از اونیکه فسفر بسوزونم شناختم

-سلام ریس ...

-سلام ...

-خبری نگیری یوقتا منه بد بخت از صبح تا شب سگ دو میزنم اینور اونور کارای تورو در

ست کنم اونوقت یه خسته نباشید خشک و خالیم نمیگی ...

-وظیففتو انجام میدی پولشو میگیری

-ای روتو برم ...

-بنال ببینم چی کار کردی؟

-کار که والا...ایمیل کردم برات مراحلشو ... دوهفته دیگه دادگاه داریم هم پسره رو گرفتن هم دختره خوانده شده ... کارشون ساختس...

فقط باید بیای و لااقل تو یکی از جلسه های دادگاه باشی ...

چشمامو بستم و دست کشیدم روی تورم بازوم

-خب دیگه ...

-دیگه اینکه ... آهاراجب اون دختره ... حل کردم کاراشو ممکنه تا یه ماه دیگه حداکثر طول بکشه

لبام یه وری کج شد ولی نمیدونم از چی بود که ابروهام گره خوردن توهم...

-باشه

-همین؟!... خواهش میکنم ... چه زحمتی وظیفه ب...

گوشی که قطع کردم نذاشتم بیشتر از این دری وری هاشو بشنوم....

خیره شدم به سقف اتاقی که شده بود اتاق خوابم...

.... جو جالبی بود غروبایی که زمین تا آسمون فرق داشت با غروبای تهران سرد بی

روح ...

خبری از اون ترافیک مزخرف دم غروبا نبود ... همه میرفتن سراغ کارخودشونو بی توجه

به کله سیاهی مثله من که از کنارشون میگذشتم و وارد سویتم میشدم زندگیشونو میکرد

ن ...

بااینکه سخت بود ولی من راحت راحت بودم ...

حالم خوب بود ... خوشم میومد از این تنهایی و از این بی کسی ...

میخواستم خودمو وقف بدم با این بی کسیا ...

پناه

روزها تند تر از اونی که انتظارشو داشتم داشت میگذشت

دیگه به کل حال و هوای ایران و از سرم انداخته بودم و همه زندگیم خلاصه شده بود تو درس و درس و درس

کتابمو از روی میز برداشتم و رفتم سمت در

کتونی های قرمزمو پام کردم و درو پشت سرم بستم ...

با ایستادن آسانسور تو طبقه خودم لبام به خنده وا شد

-سلام دوشیزه خانوم ...

خندیدم به میثمی که تا کمر خم شده بود و مثله خودم یه کلاه اسپورت خوشگل که رو ش 7 نوشته بود به سر داشت

کلاش قرمز بود و ست با کفشای من ... وارد آسانسور شدم و سریع کلاشو از سرش برداشتم و کلاه خودمو گذاشتم رو سرش

-هوی برو کلاه سر عمت بزار نه من

خندیدم و کلاه و روی سرم گذاشتم جوری که چتریای جلو صورتم خراب نشن

موهای دم اسپیمو از پشت کلاه رد کردم

-چطوره ؟

عاقل اندر سفیه نگام کرد ... هردو از آسانسور زدیم بیرون

-گورخرو رنگ کنی آهو میشه؟

ایستادم و با شماتت نگاهش کردم ... زد زیر خنده

دهن کجی بهش کردم ...

-نمیدونم والا رنگت نکردم تا حالا ...

-میخوای از جواب به صورت مسئله برسی؟!

گیج نگاش کردم ... معنی حرفشو نفهمیده بودم

-ها؟!

یقه کت اسپورتشو زد بالا

-میخوای ببینی یه آهو رو میشه گوره خر کرد یا نه ... جواب معلومه عزیزم ... نه همیشه

...

زدم زیر خنده و مشت محکمی کوبیدم توی بازوش ...

-گمشو بیشعور

همه مسیر به خنده شوخی گذشت و حتی نفهمیدیم کی رسیدیم دم کلاش.....

-خب دیگه مزاحم نشو من برم سر درس و مشقم ...

برو بابایی نثارش کردم و با یه خدافضلی راه افتادم سمت کلاسم ... حسنا همزمان با من ر

سید به در کلاس

-اوه سلام دختر شرقی ...

لبخندی زدم و دستشو فشار دادم

-سلام ..

کنار ایستادو با دست منو تعارف کرد اول وارد بشم ... تعارف و کنار گذاشتم و وارد کلاس

شدم ...

طبق معمول پر پر بود

دستی که برامون رو هوا تکون خورد ماله برایان بود ...

-پناه ... حسنا ... بیاید اینجا ...

هر دو راه افتادیم سمتش ... تو این مدت فهمیده بودم که علاقه ای مابینشون هست ولی اونجوری که جسته و گریخته شنیده بودم گویا خانواده حسنا کمی سخت گیری راجبش به خرج میدن ...

کنار کشیدم و حسنا مابین من و برایان نشست ...

با برایان دست دادم ...

-سلام ... چطورین ...

حسنا با لبخندو من بی تفاوت جواب احوال پرسیشو دادم ...

پا روی پا انداخته بودم و منتظر بودم استاد بیاد

حسنا و برایان مشغول صحبت راجب گرایش دکتر بودن ...

من از اولم تصمیمم و گرفته بودم و تو همین سازه های فضایی ادامه میدادم

خوبی کلاسا این بود که اکثر دروس اجباری و تخصصی توکلاسای جدا گونه از رشته های دیگه تدریس میشد

حتی توی بیشتر کلاسها هم حسنا یا برایان نبودن چون اونا گرایششون آیرو دینامیک بود ...

با اینکه رشته ما زیر شاخه مهندسی مکانیک بود تک و توک مورد پیش میومد که کلاسای مشترک داشته باشم ...

-سلام ...

سرمو چرخوندم و نگاه سایینی کردم که کنارم نشست ... لبامو کش دادم ...
-سلام ...

سر خم کردو نگاهی به حسنا و برایان کرد ...

-دارن راجب چی بحث میکنن ؟

شونه ای بالا انداختم ..

-گرایش دکتراشون ...

-تصمیم تو چیه

باز شونه بالا انداختم ...

-احتمال 90 درصد همین سازه های فضایی رو ادامه بدم .

سری تکون داد

-هوم خوبه ...

نگاش به رو به رو بود که کنکاشش کردم ... صورتش چیز جالبی داشت که باعث میشد ا
سم خاص بودن و روش بزاری ...

موهای روشن ولی نه بور در حد قهوه ای روشن و چشمایی دقیقا هم رنگ موهاش

قهوه ای روشنی که دورشو یه حاله از قهوه ای سوخته پوشونده

توی نگاه اول میتونستی بفهمی که یه پسر غربیه

ته ریش روشنش و فک تیز و استخون های آرواره ایش دقیقا مثل یه مرد تمام اروپایی بو
... د

لبایی برجسته و خوش فرم داشت

زیبایش افسانه ای نبود ولی جذابیت خاصی داشت ... توی این دانشگاه بارها و بارها ا
فرادی و دیدم که هزار برابر خوشگلتر از این پسرن ولی کم پیش میومد کسی مثل این رو
بورس باشه ...

بالا و پایین شدن سیب گلوش نگامو از صورتش چرخوند روی گلوشو نگاه اون رفت سم
ت کلاه قرمز رنگ سرم که ماله میثم بود ...

-اون پسر ایرانی که باهم اومدین دوست پسرته !؟

خندیدم ... از ته دل ... حتی تصور اینکه یه روز با میثم دوست باشم خنده دار بود

تند دستمو رو هوا تکون دادم

-نه نه اصلا ... آدم باید دیونه باشه تا با میثم دوست بشه

چشماشو ریز کرد

-چرا؟

تا خواستم شونه بالا بندازم سریع دستشو گذاشت رو شونم و متوقفم کرد ...

چشماش خندیدن ...

-هی دارم حس میکنم تیک عصبی داری که هی شونه بالا میندازی انقدر این کارو تکرار
نکن ...

خندیدم و با اومدن استاد نتونستم جوابشو بدم ...

با شروع شدن درس همه حواسم و داده بودم پی استاد و حرفاش که یه تیکه کاغذ گذاش
ته شد روی کاغذای زیر دستم ...

نگاهی به نوشته روی کاغذ کردم

-جواب منو ندادی ...

نوشتم

-میثم فقط یه هم گروهی قدیمی و یه دوست خوبه و مهمتراز همه هموطنمه ...

بلافاصله برگه رو از زیر دستم کشیدو نوشت

-بعد از تموم شدن درستون اینجا میمونید ؟

-از تصمیم میثم خبر ندارم ولی من میمونم

-برای همیشه !؟

-آره احتمالا ...

دیگه حرفی نزدیم و هر دو حواسمون و دادیم به کلاس

استاد چرخید سمتون ونگاهی به گوش تا گوش کلاس کرد ... عینکشو در آوردو گذاشت ر
وی میز

-میخوام اولین کار تحقیقاتیتونو شروع کنین یه مقاله میخوام در سطح عالی ... بهترین
مقاله به عنوان مقاله برتر از طرف دانشگاه سوربن نشر پیدا میکنه ...

علاوه بر اون عمده فعالیت تحقیقاتی این مقاله هم از پایان نامتون محسوب میشه ...

صدای پیچ پیچ از هر طرف بلند شد ... حسنا چرخیدو نگام کرد

-تو آمادگیشو داری ؟

اومدم باز شونه بالا بندازم و باز دستای سایین خندمو قورت دادم شونه خالی تا دستش
بی افته ...

-زیاد سخت نیست ... فک کنم از پشش بر پیام ...

صدای یکی از بچه ها از اوایل کلاس بلند شد ...

-استاد همیشه که هم برای دکترا بخونیم هم رو مقاله کار کنیم ... پایان نامه های خلیامو
ن آمادس ... دیگه چه نیازی به مقاله داریم

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداخت رو به هممون گفت

-اصل هوا فضا یعنی تحقیق ... یعنی مقاله یعنی تئوری ...

این رشته رشته ی ذهنی باید تو ذهنت بسازی و با دستت به عمل برسونیش ... بهتره به
جای کلنچار رفتن برای قانع کردن من برید دنبال مقاله ...

دستمو بالا بردم و همزمان با نگاه منتظرش که زوم شد روم گفتم

-کار گروهیه؟!

سری به نشانه نفی تکون داد ...

-ابدا ... انفرادیه ...

اینبار اعتراضا از گوشه کنار بلند شد و صدای سایینم دم گوش من غر غر کرد ...

-گمون کرده همه بیکاریم ...

اعتراضای همه بی نتیجه موند و کلاس تموم شد ... براین رو کرد سمت من

-پناه برنامه تو چیه؟!

کلاه و رو سرم گذاشتمو کیفمو برداشتم

-راجب مقاله

-نه بابا الان و میگم

-هیچی

حسنا-میای با ما بریم کافه فلور ...اصلا رفتی

چینی بین ابرو هام انداختم

-کافه فلور؟... نه نرفتم ...

پشت سر هم از کلاس زدیم بیرون سابین رو به من گفت

-تا حالا به بلوار سن ژرمن نرفتی؟!

حقیقتش این بود که نمیدونستم ... از وقتی اومده بودم با وجود اصرارای میثم فقط یکی

دوبار باهم به رستوران رفته بودیم و برای دیدن ایفل و جای دیگه ای نرفته بودیم ...

اصلا نمیدونستم کجاست ... پزشکیم که به تازگی پیدا کرده بودم فقط با مطبش یه خیا

بون با خیابون اصلی که ما توش بودیم فاصله داشت

سری به نشونه نه تکون دادم

-نمیدونم ... فک نکنم ..

برایان

-اوف تو دیگه کی هستی دختر ... اومدی پاریس و هنوز نگشتی

سابین با لبخند مهربونی گفت

-بیاید باهم بریم .. بعدشم یه جایی میبرمت که فک کنم ازش خوشت بیاد ...

با اشتیاق قبول کردم همراهیشون کنم..... دیدن پاریس بعد از مدتها برام آخر انگیزه و

شور بود

با موافقت حسنا و برایان هر چهارتا راه افتادیم سمت کافه فلوری که اینا ازش حرف میز

دن

توی کل مسیر برایان و سابین داشتن از پاریس و جاهای دیدنیش صحبت میکردن و من

هر لحظه مشتاق تر میشدم برای دیدن این این شهر و گشت و گذار توش ...

رسیدمون زیاد طول نکشید ... حسنا اشاره ای به اون سر خیابون کرد ...

-اونا ها اونجاس ... کافه فلور اونه ...

نگاهی به ساختمون دو طبقه و شیک کافه انداختم و صندلی هایی که بیرون کافه کنار خیابون چیده شده بودن هر چهار نفر پیاده شدیم و راه افتادیم سمت کافه ...

سایین کنار من ایستاد

-میدونی کافه های پاریس تو کل دنیا معروفن تعجب میکنم که یبارم نخواستی تو این م دت بیای به یکیشون سر بزنی ...

-خب توام میدونی که من جایی رو تو پاریس بلد نیستم وتو این مدتم درگیر جاگیر شد نم بودنم ...

برایان عین دوستای چندین و چند ساله با مشت زد به بازوم

-هی چرند نگو ... جاگیر شدن تو دوماه طول کشیده!؟

چپ چپ نگاه کردم ...

-خب کشیده دیگه میگی چیکار کنم ...

حسنا با خنده گفت

-اذیتش نکنید ... انقد وقت برای گشت و گذار تو پاریس داره که حتی نمیتونید فکرشو بکنید ...

سایین رفت سمت یکی از میزای خالی کنار خیابون ...

-من ترجیح میدم بیرون بشینیم ... موافقین!؟

اخمی کردم .. از جاهای باز زیاد خوشم نمی اومد و دست خودمم نبود ..

-نه بریم تو ...

حسنا یکی از صندلیارو بیرون کشیدو نشست

-احمق نشو پناه ... بیرون بیشتر کیف میده

چشم غره ای بهش رفتم

-بینم منو آوردین اینجا رو نشونم بدین یا به هوای من اومدین کیف کنین ؟

برایان با شیطنت نگاهم کرد

-پناه ما فقط بهت پیشنهاد همراهی دادیم ... میتونستی قبول نکنی ...

یه آن کفرم گرفت از این بی تعارف بودن خارجیا ... اگه الان ایران بود تو رودر وایسی تا توالت کافم همراهت میومدن ...

به ناچار کنارشون نشستم و لبخند پیروز مندانه ای رو لبای هر سه نفرشون نشست ...

قهوه ای که کنار بگو بخندهمدیگه خوردیم جزو بهترین قهوه هایی بود که تو عمرم خور ده بودم برایان و حسنا کلاس داشتن و زودتر از من و سابین بلند شدن و راهی دانش گاه شدن ... سابین رو به من گفت

-هی دختر ایرونی دوست داری بپرمت یه جایی که حال کنی ...

دور دهنمو پاک کردم و سری به نشونه تائید تکون دادم ... بقیه روزم آزاد بودو ترجیح م یدادم بگردم ... حتی با سابینی که شناخت چندانیم ازش نداشتم ...

-آره حتما ولی قبلش میخوام برم دستشویی ...

خندید ... وقتی میخندید یه خط مثله چال روی لپ منتها کمی کشیده تر درست زیر چ شمش روز گونه راستش می افتادو قیافشو بچگونه تر میکرد ...

-خیلی دوس داری اون تورو بینیا باشه بلند شو بپرمت ...

خندم گرفت از طرز فکرش... اونقدرام کنجکاو نبودم برای دیدن داخل اون کافه منتها م

یخواستم رژم و تمدید کنم و باید میرفتم دستشویی ...

تموم مدت توی مسیرجایی که میخواست منو بیره داشت در مورد جاهایی که رفته و دید
ه صحبت میکرد ...

حس میکردم خیلی آدم بی دغدغه ایه چون هر جایی که فکرم میرسیدو گشته بود ...

پیچید توی یه فرعی و من چشمم به تابلو مسیر افتادCimetière du Père-Lachaise
مام رفت تو هم "گورستان پرلاشز"

هرچی فک میکردم به نظرم چیز خاصی نمیومد که باعث حال کردن آدم تو یه قبرستون با
شه

کامل چرخیدم سمتش

-داری منو میبری توی یه گورستان ؟

خندیدو نگاهش به مسیر جلوش بود

-اهوم

یه تای ابرومو دادم بالا

-اونوقت چی باعث شده فک کنی ممکنه یه گورستان برای من جالب و دیدنی باشه ...

با چشمانی گرد شده نگام کرد

-هی دخترتو اصلا رگ ملی نداریا ... نگو که حتی نمیتونی حدس بزنی دارم برای دیدن مق
بره کی میبرمت اینجا ...

کمی به ذهنم فشار آوردم ولی مرورگر ذهنم ارور میداد ... واقعا نمی دونستم .. بلند خ
ندید ...

-تو همه سالهای زندگیم با پنج شیش نفر بیشتر ایرانی آشنایی نداشتم و جالب اینجاس ه

مه اونا علاقه داشتن به اینجا بیان و برن سر قبر صادق هدایت ولی تو حتی نمیدونی مقبر
ش اینجا ...

چشمم گرد شد واقعا برام غیر قابل پیش بینی بود ... همیشه علاقه خاصی به نوشته
های هدایت داشتم و به نظرم روح بلند پرواز و افکار عجیب غریبی داشت ولی هیچی ر
اجب مرگش جز اینکه خود کشی کرده نمیدونستم
حتی نمیدونستم که توی پاریس دفن شده ...

ماشینشو پارک کردو همراه هم راه افتادیم سمت قطعه 85 گورستان ...

سایین-کنجکاو بودم ببینم کیه ... من آثارشو خوندم ... از طرز فکرش خوشم میاد ...
با هیجان گفتم ...

-منم جزو طرفداراش بودم واقعا مرد جالبیه ...

چشماشو ریز کرد

-طرفدارش بودی و حتی نمیدونستی مقبرش اینجا؟

کمی خجالت زده شدم از اینکه یه پسر فرانسوی صادق هدایت میشناسه و من نه
نگام به سنگ قبر سیاه و طویلش افتاد که با خط خوشی بزرگ روش به فارسی نوشته شد
ه بود صادق هدایت

حس خوبی داشتم نمیدونم یه چیزی مثله هیجان ... همیشه عاشق نویسندگی بودم
ولی هیچ وقت وقت نکردم بر سراغش ولی همیشه داستانهای زیادی و دنبال کردم ...
فاتح ای براش فرستادم و نشستم کنار قبرش ...

-هیچوقت نفهمیدم چرا خودکشی کرد ...

سایین کنار بوته های سرسبز نشست و دستاشو دور زانوهایش حلقه کرد ...

-میدونی گاهی وقتا آدم به جایی میرسه که روحش دیگه گنجایش جسمشو نداره ..

هدایت اونجوری که من حس میکنم میخواست با نوشتن اون انرژی و پتانسیل عظیمی که توش ذخیره شده بودو تخلیه کنه ولی از اونجایی که نوشتن همیشه باعث رشد بیشتر میشه فک میکنم دغدغه ها و

سطح فکریش اونقدر بالا رفت که دیگه نمیتونست جوابی برای سوالش پیدا کنه و خود شو خلاص کرد ...

اگه اینطوری باشه که همه علما ونویسنده های بزرگ باید خودشونو بکشن ..

نفس عمیقی کشید ...

-نه اینطوریام نیست ... ببین اگه یه نگاه به تاریخچه زندگی اکثر نویسنده ها و شاعرا و این جور آدمها بندازی همیشه یه حالت مردم گریزی تو وجودشون بوده ...

بیشتر اینام نمیگم فقط به خاطر سطح بالای آگاهی‌شون حتی ممکنه عین خیلی از ماها به خاطر مسائل عاطفی و هزاران چیز دیگه این گوشه نشینی و انتخاب کرده باشن ...

ولی در کل اعتقاد شخص من اینه نوشتن آدم و به آرامش میرسونه و همونقدر دیوانش م یکنه ...

لبخندی بهش زدم ... خوشم میومد از طرز صحبت کردنش ... با وجودی که اصلا به قیاف ش نمیخورد ولی معلوم بود مرد عاقل پسر روشنفکریه ...

از بحث با همچین آدمایی خوشم میومد ...

بر خلاف انتظارم واقعا تو اون گورستان بهم خوش گذشت ...

همیشه دوست داشتم ادمی باشه که باهاش راجب عقایدتم افکارم همه و همه بحث کنم ...

سایین همپای خوبی بود ...

اونقدر حرف زدیم که از صادق هدایت رسیدیم به بحث ملیتی و دینی ...

این بحثا حتی بعد فاتحه فرستادن برای گوهر مراد هم ادامه داشت ... اون سفت و سخ
ت رو برتری دینش نسبت به دین اسلام پافشاری میکرد و من نقض میکردم حرفشو ..

چیزی گفت که یک آن قفل کردم ...

-ببین پناه اگه تو میگی دینت دینه برتره و تو یه مسلمونی و پایند حرفای کتاب آسمانیتو
ن هستی پس چرا الان در برابر من حجاب نداری ؟

زبونم به ته پته افتاده بود

-چی ؟... متوجه منظورت نمیشم ...

با بیخیالی گفت

-خیلی ساده دارم میگم ... من کامل قرآن شمارو نخوندم ولی چند باری که نسخه انگلی
سیشو خوندم دیدم که نوشته مرد نامحرم که هیچ نسبت نزدیکی با زن نداره نباید حتی
یک تای موی اون زنو ببینه

دستی که به موهام کشید عین برق دویست و بیشت ولتی بود که به جونم انداختن ...

موهام و نزدیک بینیش بردو بو کرد ..

-میبینی من همه موهای تورو میبینم ... حتی تو به موهامم عطر میزنی و من باز میتونم
عطر تن تورو حس کنم ... تو چه جور ادعا میکنی یک مسلمونی در حالیکه حتی کوچ
کترین تفاوتی با ما نداری ...

-من... من...

نذاشت حرف بزنم ...

it is we who sent down the koran, and we watch over it-ببین من نمیتونم قانع
بشم که قرآن شما دستخوش تغیرات نشده در حالیکه دارم مسلمون هایی مثله تو یا گرو

های تروریستی رو میبینیم که به اسم اسلام دارن نسل کشی میکنن
من اعتقاد دارم انجیل ما خیلی بیشتر از قرآن پایدار تر بوده چون از گذشته تا حالا همون
سنت و رسم و رسومات و اعتقادات پابرجاست ...

جبهه گرفتم

-نه اینطور نیست ... مگه فقط مسلمونا تروریستن ... این عیله مسلمونا ست...

دوتا دستشو به نشونه تسلیم بالا برد

-میدونم .. میدونم ولی به من حق بده... من کاری با اونایی که بی دین هستن و خدا رو
قبول ندارن ندارم ولی منه مسیحی اونقدر پایبند هستم که هر یکشنبه بشینم و فقط ی
ک سطر از انجیل مونو بخونم

میدونی کی شگفت زده شدم وقتی به یکی از دخترای مسلمون یه آیه از قرآن ونشون دا
دم و اون حتی نتونست اون آیه رو برام معنی کنه ...

تو تو خودت تا چه حد به کتابتون مسلطی ...

بی حرف نگاهش کردم ... جدا منی که اسما مسلمون بودم تا چه حد قرآن و میشناختم .
..

یادمه آخرین بار تو دوره دبیرستان موقع روخوانی قرآن و باز کرده بودم ...

باز مجالی برای دفاع نداد ...

-بین اگه فقط یه درصد تسلط داشتی و میفهمیدی اون چی گفته میتونستی به سوالی
من جواب بدی ... ولی اینطور نیست خودتم بهتر از هر کسی میدونی

ترجیح دادم سکوت کنم ... واقعا جوابی برای حرفاش نداشتم ...

اول باید خودم جواب میگرفتم تا میتونستم جوابشو بدم

دم در آپارتمانم پیادم کرد ... ازش خدافظی کردم و راه افتادم سمت

با زنگ گوشیم دست بردم سمت شلوار جینم و گوشی و بیرون کشیدم ... با دیدن اسم ار
سلان لبخند عمیقی نشست روی لبم ...

سریع تماس و وصل کردم ...

-سلام علیکم ...

صدای شادش تو گوشم پیچید

-وعلیکم سلام

خندیم

-چطوری دیونه ... یوقت زنگ منگ نزنیا ...

-چه میشه کرد دیگه یه منم و یه کوه از مشکلات جامعه که رو دوشمه....

کلیدو از در بیرون کشیدم و کیف و پرت کردم روی کاناپه

-کجایی تو .. نیستی اصلا ...

-بگو تو الان کجایی ؟

همین الان رسیدم خونه چطور

-آن شو تصویری حرف بزنیم ...

منتظر نشد تا موافقت کنم و سریع قطع کرد ... بلافاصله نشستم پشت لب تاپ و وصل
شدم ...

همینکه وب کم و روشن کردم تصویر نیمه لختش اومد رو صفحه ... هینی کشیدم و اخ
م کردم ...

-گمشو برو یه چیزی بپوش بی حیا ...

بیخیال گفت

-بروبابا ... یه نظر حلاله ..

چشم غره ای بهش رفتم ... جدا سابین حق داشت ...

-چطوری حالا خاله ریزه ... اون میثم گلابی چیکار میکنه ...

-اونم خوبه ... تو کجایی نیستی ...

-زیر سایه شمام ...

دست برد از کنارشو یه پاکت در آوردو گرفت جلو دوربین ...

-پناه اینو ببین....

با دیدن کارت عروسی که تو دستش بود از شادی جیغ خفه ای کشیدم

-وای ارسلان عروسیتته ...

تابی به موهاش داد .. و دهن کجی بهم کرد

-خاک تو سرت تو هنوز فرق بین عروسی و نامزدی و نفهمیدی ...

اخم کردم

-کوفت ...چند بار عروسی کردم بدونم فرقشون چیه مگه برای نامزدیم کارت میزنن ؟

-حالا که ما زدیم ...

-حالا کی هست ...

کمی ذوق کرد

-هفته بعد یه عقد رسمی میکنیم تا کارای اقامت و راحتتر بشه دنبال کرد ...

قیافم آویزون شد

-چرا هفته بعد ... من نمیتونم پیام ...

-خب به درک ..

چشمام گرد شد

-ارسلان !!!

بلند زد زیر خنده ..

-باشه بابا ... فدا سرت ... ایشالا عروسی و میندازیم مصادف با کریسمس که بتونی بیای

غصه نخور

-اه دوست داشتم خودم قند بسابم رو سرتون ...

-نترس من برات دعا میکنم که بخت باز شه ... نایب الزیاره میشم ..

خندیدم و خندید ...

ارسلان میتونست همه اون خانواده ای باشه که یه عمر حسرت داشتنشو داشتم و هیچو

قت نداشتمش

روزها پشت سر هم و تند و تند تر میگذشت ... بیصبرانه منتظر اومدن کریسمس بودم ن

ه به خاطر اینکه اولین سالیه که از نزدیک میتونم لمسش کنم بیشتر به خاطر اینکه لحظ

ه شماری میکردم برای برگشتن به ایران و دیدن بچه ها ... اونجوری که از ارسلان شنیده

بود سامانم قرار بود که بیاد ...

با اینکه میدونستم اون غیر قابل پیش بینی تر از این حرفاس ولی دلم هر روز که میگذ

شت بی تابیش برای دیدن دوبارش بیشتر میشد ...

تو این چند ماهه یکی دوبار چند تا عکسی که برای میثم فرستادو دیده بودم ... حسابی
تغییر کرده بود ...

نمیدونم چرا ... شاید به خاطر اون لنزای آبی بود که تو چشماش میذاشت و مشکی چشم
اشو میپوشوند ..

به قول میثم غرب زده شده بود انگار ... خالکوبی روی دستش و چشماشو مدل لباس پو
شیدناش همه و همه فرق کرده بود با سامانی که من میشناختم ...

دلم تنگ قدیماش بود ... دلم برای مشکی چشماش حسابی تنگ شده بود ...

الان ازش دور بودم الان من یه جای دنیا و اون یه گوشه دیگه دنیا بود ...

الان من بودم و من ... تو این مدت دوماه دنبال کار بودم برای اینکه به یاد بیارم ارسلانی
و سامانی نیست و دیگه باید رو پای خودم وایستم ...

خانواده درست و حسابیم توی ایران نداشتم که هر ماه به ماه برام پول بفرستن ...

همه موجودیم پونزده ملیون تومنی بود که از اینور و اونور جمع کرده بودم و تا الان زیا
د بهش دست نزده بودم ...

باید یه کار نیمه وقت درست و حسابی پیدا میکردمباید یاد میگرفتم روی پای خودم
بایستم ...

از دانشگاه زدم بیرون و نگاهی به آسمون ابری انداختم اخمام حسابی رفت توهم ...

بدی پاریس به این بود که نمیتونستی هیچ وقت پیش بینی درستی از باریدن بارون و دا
شته باشی ...

توی هر موقع از سالم که باشی باید انتظار بارون و داشته باشی ...

به هیچ وجه نمیخواستم خرید امروزم و به خاطر بارون خراب کنم

پاییز بودو سرما نسبییم بود ... شالگردن طوسیمو بیشتر دور صورتم چرخوندم و کلاه باف تیمو بیشتر کشیدم روی گوشا و موهام ...

دستامو گذاشتم توی جیب پالتوی مشکی رنگمو قدمامو چرخوندم سمت خیابون شانز ال یزه

دیگه وقت زیادی نمونده بود ... دو ماه بیشتر تا عروسی ارسالن نمونده بودو من میخواس تم از الان آماده باشم ...

دستمو برای تاکسی بالا بردم ... میخواستم سریعتر برسم تا از زور سرما لپام سرخ نشده بو ... د

همینکه توی تاکسی نشستم ... حجم سنگین گرمایی که خورد تو صورتم حاملو خوب کرد ...

شالگرمو کمی پایینتر کشیدم ... رسیدنم ب شانزلیزه زیاد طول نکشید ...

به لطف کارنیمه وقت مطب دکتر خودم الان میتونستم با جیب پر آسوده توی این خیابو نا قدم بزنم و از پشت ویتیرینا به نقش های رنگا رنگ پشتشون نگاه کنم

خریدو دوست داشتم ولی حوصله زیادی برای گشت و گذار نداشتم ... خرید تنهایی بهم کیف نم...

-سلام پناه ... توام اینجایی ...

با شنیدن صدای سابین خشکم زد ... چشمام گرد شد و خیره موندم رو شیشه ویتیرینی که تصویر سابین پشت سرم افتاده بود ...

همون پسر بیخیال و علی بی غمی که زیادی حالیش بود ...

دست تو جیب جین مشکیش کرده بودو کاپشن مشکیش کنار رفته بود ...

کاش اون لحظه یه چیز دیگه از خدا میخواستم نه این سابینی که عین عجل معلق نازل شده بود روی سرم ...

چرخیدم سمتش و به زور لبامو کش دادم ...

-سلا...سلام سابین ..

دستمو سفت فشرد ...

-اومدی خرید ؟

سری به نشونه تائید تکون دادم ...

-اهوم ..

-خوبه منم همراه مادرم و برادرم اومدیم برای خرید ...

تا به خودم پیام دنبالش کشیده شدم ...

-بیا تا بهت معرفیشون کنم

وارد یکی از مغازه ها شدو همزمان گفت

-مامان

زنی جوون که چرخید سمتم باعث شد شوکه بشم ...

موهای های لایت شده و صورت صافش با اون اندام فوق العاده اصلا بهش نمیخورد که پسری به سن و سال سابین داشته باشه ... نه اینکه شبیه دخترای چهارده ساله بوده باشه نه ولی حد اکثر 30-33 ساله میزد

لبخندی به روش زدم

-سلام ..

جلو تر اومد ... راه رفتنش متانت خاصی داشت ...

-سلامرو کرد سمت سابین(معرفی نمیکنی عزیزم ؟

سابین با لبخند خاصی گفت ..

-یکی از همکلاسیام ...ایرانیه ...پناه

چشمای مادرش عین خودش درخشید ...

-وای عزیزم ... خیلی خوشبختم

لبخندی روی لبم نشست میگن هر چه از دل برآید بر دل نشیند این خوشبختم گفتن

ش انگار زیادی از ته دل بود که اینجوری به دلم نشست ...

-داداش ببین دختر کش شدم ؟...

هر سه سرمون چرخید سمت پسر بچه تقریبا هفت هشت ساله ای که میشد ازش توی

شو ها به عنوان مدل استفاده کرد

با اون کت و شلوار سفید خوش دوختی که انگار توی تنش دوخته بودن و اون پایون زر

شکی رنگ حسابی به صورت گردو سفیدش میومد ...

بی اغراق میشد گفت کپی برابر اصل سابین بود و هر دو ته چهره ای از مادرشونم به ار

ث برده بودن

مادر سابین انگشت شستشو به نشونه لایک آورد بالا

-عالی شدی سایمون ...

چرخید سمت منو دستمو توی دستش گرفت ...

-من رزالینم عزیزم ... میتونی رز صدام کنی و این آقای نسبتا خوشتیپ پسر کوچکیم سای مونه و این مرد ... جوان که میشناسیش پسر بزرگم سابین ...

با بهت خندیدم

-رز واقعا بهتون نمی یاد بچه های به سن و سال سابین و سایمون داشته باشین

سایمون کت شلوار به تن برگشت ست اتاق پرو

-دقیقا به منم نمیاد فرزند همچین خانواده بیکلاسی باشم ...

صدای توبیخ کننده رز باعث شد پفی کنه و بره تو اتاق پرو

-سایمون ... مودب باش ...

نگاهی به سابین کردم که هنوز اون ژست دست در جیبشو حفظ کرده بود ...

نگاهشو از مسیر رفتن سایمون گرفت ... و به من دوخت

-اون یه پسر دیونس که خودشو خیلی خوشتیپ و باکلاس تصور میکنه که ما مانع مد رو

ز بودنش میشیم ...

رزبا خنده گفت

-ولی فقط تصور میکنه...

با هیجان خاصی انگار که مدتهاست منو میشناسه دستمو کشید سمت یکی از لباسا ...

-وای پناه باورت میشه ... الان دوماهه اصرار داشت برای جشن سالیانه این لباس مزخرف

و براش بخریم

اگه تهدیدش نمی‌کردم که امسال تعطیلات و با خودمون نمی‌بریمش حتی حاضر نمیشد اون
کت و شلوار و از کاورشون در بیاره ...

بی حرف خندیدم

صدای سابین از پشت سرم به گوشم خورد

-تو چی میخواستی بخری پناه ؟

طبق عادتی که به قول سابین انگار تیک عجیبی شده بود برام شونه بالا انداختم ...

-می دونم ... دو ماهه دیگه عروسی یکی از دوستانه باید برم ایران ... امروز اومده
بودم تا یه لباس مناسب انتخاب کنم ...

رز -وای من عاشق خرید لباسای مجلسیم ... اجازه میدی همراهیت کنیم ؟

سری تکون دادم و اون سر تکون دادمو گذاشت پای موافقتم ...

با ذوق قدم به قدم من میومد و راجب لباسانظر میداد ... حتی سایمونم خودشو قاطی
کرده بود و با سلیقه مزخرفش در مورد لباسا نظر میداد ...

اوج تعجبم وقتی بود که یه لباس که بی شباهت به لباس سرخپوستا نبودو بهم پیشنهاد
داد و من فهمیدم این پسر بچه تا چه حد مخش تاب داره و یکم زیادی امروزیه انگار ...

-وای اون لباس محشره ...

چشمام امتداد انگشت اشاره رز و دنبال کردو رسید به لباس صورتی دکلمته ای که یه حری
ر دنباله دار از پشتش میخورد

ظاهر ساده ولی شیکی داشت ...

سابین رو به من گفت

-میخوای امتحانش کنی ؟

بدم نمی اومد ... لباس زیبایی به نظر میرسید ...

-آره حتما ...

وارد مغازه شدیم و وسایلمو دادم دست سایمونی که کماکان داشت راجب مدو کلاس ص
حبت میکردو مارو متهم به بی کلاسی میکرد ...

در عرض همین یه ساعتی که این بچه رو شناخته بودم بیشتر از هزار بار کلمه کلاس و
بی کلاس و از دهنش شنیده بودم

با کمک رز لباس و پوشیدم و میشد از بیست به خودم هجده بدم چون واقعا زیبا و براز
نده بود ...

عادت نداشتم وقتی لباسی و انتخاب کردم باز بگردم چون لباسم ازچشم می افتاد ... از ا
تاق پرو اومدیم بیرون ...

سایمون -هی دختر منکه ندیدمش ...

سابین تکیه زده بود به میز با خنده گفت

-مگه قرار بود توام ببینی

طلبکارانه گفت

-بد نبود یه نظریم من میدادم

با شیطنت موهای فشنشو که معلوم بود وقتی زیادی طرفشون کرده رو بهم ریختم

-فراموشش کن ... حیف تو نیست که بخوای راجب همچین لباس بی کلاس و د مده ای
نظر بدی ...

رز و سابین به حرفم خندیدن و سایمون بهم اخم کرد ... بی هیچ تعارفی گذاشتن خودم
هزینه لباس و پرداخت کنم ...

خرید ست لباس کار سختی نبود ... از همون مغازه کفش و کیف ستشو خریدم و اومدی
م بیرون ...

رز-خب دیگه چی لازم داری پناه؟

-هیچی فقط همینا ...

سایین -پس خریداتون تموم شده؟ ... میتونیم الان با خیال راحت بریم و من لباسمو انتخا
ب کنم ...

رز نگاهی به ساعت ظریفش انداخت

-آره میتونیم ولی نیم ساعت بیشتر برای انتخابت وقت نداری چون ما شدیداً خسته شدی
م و گشمنونه ...

سایین بیخال گفت

-نیم ساعت برای من زیادیه ...

وارد مغازه رو به رو شدو مام پشت سرش ... نگاهی به کت و شلوارا انداخت و بی اینکه
حتی نظر مارو بپرسه رفت سمت کت و شلوار مشکی و یه پیراهن سفیدم برداشت ...

انگار واقعا راست گفته بود چون پروکردنشم بیشتر از پنج دقیقه طول نکشید ...

بهش میومد ... شیک شده بود مثله اکثر وقتایی که دیده بودمش ...

خانواده خوبی بودن ... خونگرم و مهربون ... از بودن کنارشون میشد گفت لذت میبردم
و احساس غریبگی نمیکردم ...

تو این مدت که سایین و شناخته بودم کلا فهمیده بودم شخصیت مهربون و خونگرمی دا
ره و با دیدن امروز خانوادش فهمیدم انگار ژنیه این خصلتشون ...

از مرکز خرید زدیم بیرون که رز با دست کاباره لیدو رو نشونم داد

-وای پناه باید یه روز بیای باهم بریم اونجا ... سابین که هیچوقت با من نمیادو پدرشم که همیشه مسافرته ...

خندیدم .. کنجکاو بودم بدونم این زن چند سالش که انقد روحیه جوون و البته کمی بچ ه گونه ای داره

تو مدت این چند ماهه فهمیده بودم فرانسوی ها هیچ تعریفی از تعارف کردن ندارن و سر همینم دعوتشون برای شام و بی درنگ قبول کردم ...

تموم طول راه رز داشت در موردخودش و خانوادش باام حرف میزد..

جوریکه درعرض نیم ساعت که مسیرمون طول کشید تموم زیرو بم زندگیش دستم اومد ..

اینکه پدرش یه مغازه عتیقه فروشی داشته و خیلی زود با رودریگو پدر سابین که یه مرد برزیلی و الصل بوده آشنا شده و ازدواج کرده جوریکه تو هفده سالگیش سابین به دنیا اومده و تونستم حدس بزنم که الان نزدیک چهل سالشه ...

پدر سابین یه کاپیتان بودو به خاطر همین مسافرتای زیادی داشته و امشبم همراه اینا ن بوده ...

با رسیدن به رستوران مورد نظرشون پیاده شدیم ... رزو سایمون جلو تر رفتن و منم پشت سرشون بودم که سابین کنارم قرار گرفت و باهام قدم به قدم شد ...

-میدونی پدرم همیشه توی مسافرت بودو مادرک اول با من و بعد سایمون تنهایاشو پر کرده و به خاطرهمینه که همیشه روحیه جوون و سر زنده داره ...

سری به نشونه تائید تکون دادم

-ازش خیلی خوشم اومد...زن با وقار در عین حال مهربونیه ..

-اونم از تو خوشش اومده وگرنه مطمئن باش به هیچ وجه اجازه نمیداد تو ضیافت خانواد

گیمون کنارمون باشی و همراهت به خرید نمی اومد ...

چرخیدم و نگاهش کردم ...

-و اونوقت چی باعث شده تو همون نگاه اول از من خوشش بیاد ؟

رو به سایمون و مادرش گفت

-غذای مخصوص و برای مام سفارش بدین تا بیایم ...

باشه ای گفتن هردو وارد رستوران شدن ...

سایبین دستمو گرفت کنار خودش کشیدو تکیه زد به دیوار و سیگاری از جیبش در آورد .

..

اخم نه چندان جدی کردم

-شاید من بخوام یه چیز دیگه سفارش بدما ...

یکی به سیگارش زدو باز خندید ...

-عیب نداره دختر کوچولو اگه از غذات خوشت نیومد میگم یه غذای دیگه برات بیارن ...

دستمو از جیبم در آوردم وجلوی دهنم گرفتم

شالگردنم مونده بود تو ماشین ...

-حالا میشه بگی تو این سرما چرا منو اینجا نگه داشتی ...

نگاهی به اسمون ابری انداخت که گاه گذاری یکی یدونه بارون از توش می افتاد رو زم

ین و نگاهی به من کرد

-خواستم جوابتو بدم ... علت اینکه مادرم از تو خوشش میاد اینه که من قبلاراجب تو باه

اش صحبت کرده بودم و اون تورو میشناخت ...

-همین ؟

دود غلیظ سیگارشو داد بیرون

-اهوم همین ... میدونی رز عاشق این بود که همیشه یه دختر داشته باشه ... سابینم به امید اینکه فک میکرد دختر میشه باردار شد ولی انگار خدا نمیخواه اون صاحب یه دخ تر بشه ...

سر تو کمی باهات صحبت کرده بودم ... سر همون بحثای دینی و اینا ...

آخه میدونی رزفلسفه خونده و زیاد روی دنیای شرق و ادیان اونطرف تحقیق کرده ...

حتی یه زمانی به سرش زد که مسلمون بشه و علت اینکه من این همه اطلاعات راجب ا سلام دارم همینه ...

با تعجب گفتم

-خب چی شد که نشد ؟

با خنده آخرین پک و به سیگارش زدو پرتش کرد توی سطل زباله فلزی کنار خیابون ...

-علتش و من مابین حرفام گفتم ...

وقتی پشیمون شد که دید مسلمونا با اون دیدو برداشتی که این از اسلام دارن فرق میکن ن

حسابی رفته بودم توی فکر ... سابین شخصیت جالبی داشت ... از بار اولی که دیده بود مش تصورم ازش فقط پسری بزله گو و جذاب بود که کانون توجه کلاس بین دانشجوها و استاد میشد

ولی رفته رفته هر چی میگذره شناختم ازش داره بیشتر و بیشتر میشه و وقتی میبینم تا ا ین حد خوش فکره و میتونه منو به چالش بکشونه مشتاق میشم برای صحبت کردن باها

ش ...

شام و توی فضای کاملاً صمیمانه خوردیم ...

حس نزدیکی عمیقی نسبت به خانواده سایین داشتم ... عین دوستی که شاید سالها بود
میشناختمش ...

حتی صمیمیتم با رز بیشتر به چشمم میومد تا دلناز و بقیه ...

توی تمام این مدتی که اینجا بودم شاید دو بار با دلناز تماس گرفته بوده باشم چون جای
خالیش و آنچنان حس نمیکردم ولی توی همه دوساعتی که روی تختم لم داده بودم فکر
پیش رز و سایین و سایمون بود ...

چشمامو سفت روی هم فشار دادم ... باید زودتر میخوابیدم ...

فردا یه سری آزمایش دیگه باید انجام میدادم باید میزان گلبولهای سفیدخونم و برای
چندمین بار میدادم به آزمایش ...

بدی ایدز اینکه خودش نمیکشه و راه و برای بیماری های دیگه هموار میکنه ...

علت اینم که مدام برای تست گلبولهای سفید میرم همینه دکتر میگفت باید خطر هر
گونه ابتلا به بیماری های دیگه رو به حداقل برسونم ...

غلطی زدم و دست بردم سمت گوشی مایلم که کنار تختم بود ...

برش داشتم و رفتم تو واتس آپم

نگامو مابین مخاطبام چرخوندم ... کسی نبود جز چندتا پیامی که از طرف ارسلان برام او
مده بود ... بی توجه به حال و احوال کردنش شروع کردم به دیدن عکسای جشنش ...

خوشحال بودم براش ...

شاید هیچوقت تصور نمیکردم ارسلان اینطوری ازدواج کنه ... سنتی بی هیچ عشقی بی ه
یچ دوستی ...

براش خوشحال بودم ... اونقدری که شاید یه روزی میتونستم برای برادرم خوشحال باشم
...

چیز زیادی از سامان نمیدونستم ... نمیدونستم اون قضیش به کجا رسید نمیخواستم بپر
سم و انگار میثمی که چاک دهندش برای هر چیز موردی و بی موردی باز میشه نمیخواس
ت بگه ...

دل تنگش بودم ... نمیدونستم چه حسیه که حتی توی اوج بی خیالی و شادیام .. تو اوج
تنها نبودنامم جای خالیشو توی یه گوشه قلبم حس میکنم ..

مگه نه اینکه از دل برود هر آنکه از دیده برفت ... پس چرا روز به روز حس میکنم با د
ل برود هر آنکه از دیده برفت ...

دارم زندگی میکنم ... عادی عادی ... گاهی شادم ... گاهی غمگین ... گاهی دلتنگ و گاه
ی میشم علی بی غم گنج قارون و گاهی میشم ستاره سلطان قلبها ...

ما بین همه این بودنا و شدنا چرا حس میکنم جای یه چیزی تو وجودم خالی جای یه ح
س محکم ... جای یه چیزیه موجودیت میده به این حسام ...

جای خالی دلم بد جوری تو چشمم میزنه ... بد ... انگار که اصلا از اول دلی نبوده که عا
شق شد و دل بست و دل کند و رفت ...

عکسش باز شد جلومو خندش زنده تر از اونیکه فکرشو میشه کرد جلو چشمم چون گر
فت

فکرشم نکن ، دوباره با خیالت عاشقم نکن
تو مال من نمیشی دلخوشم نکن، فکرشم نکن
منتظر نباش ، اگرچه غرق دل تو اشک و گریه هاش
نمیدارم بیاد به گوش تو صداش ، منتظر نباش
نفس عمیقی کشیدم و حس کردم یه قطره از ته مونده های حسم از گوشه چشمم سر خ
ورد و تا نزدیکی های گوشم رفت ...

حس موهایی که چسبید به کنار شقیقم حاملو بهم زد ولی دستامو از گوشی برنداشتم ...
دل ازش برداشتم ولی دیگه ترس از دست دادن عکسشم نداشت دست ازش بردارم و اینبا
ر قطره ها تند تر سر خوردن و صدام مابین لبای قفل شدم و هق هقم میون بغضی که
سد شد رو گلومو نمیداشتم بترکه وایستاد...

حالا که ، یکی دیگه کنارت
موم سهم من ازت اتاق و خاطراته
تو واسم ، یه عکسی روی میز من
قراره با یه سایه زندگی کنم عزیز من
فکرشم نکن

سامان

لم دادم رو مبل و برای آخرین بار به صورتش نگاه کردم
دلیلشو نمیفهمیدم ... دلیل این همه اصرارو با وجود دیدن این همه انکار ...
نمیخواستم برای رسیدن به خوشبختی پشت پا بزنم به همه داشته ها و نداشته هام ...
با اون لهجه غلیظ انگلیسیش که حسابی رو مخم بود کمی خم شد به جلو
-بین سامی این یه شانس فوق العادس ... تو میتونی با استفاده از این شانسی که بهت م
یدن همه پتانسیلتو همه اون چیزای که توی اون ذهنته
نگام خیره به دستاش بود که با هیجان موقع صحبت تکون میداد ...
-همه اون ایده ها رو از یه ایده تبدیل کنی به طرح ... شانس تو برای اینکه توی ایران پ
یشرفت کنی صفر نباشه نزدیک به صفر هست ...
نفس عمیقی کشیدم و پا روی پا انداختم
-مزخرف نگو پانی
دستاشو کلاف برد لای موهای مسی رنگش ..

-وای سامان تو یه ابلهی ... چرا نمیخواهی واقع بینانه نگاه کنی ...
آینده ماله توئه میفهمی ... ماله تویی که اگه یه ایده بزرگ تو سرتم باشه و حالا از سر ب
خت و اقبال قبول کنن به یه طرح تبدیلیش کنن با موفقیت تو چی نصیبت میشه هان؟

جزیه میتینگ برای تجلیل ازت و چندتا تقدیر نامه اگه ولخرجی کردن دو سه تا سکه هم بهت میدن ...

اینجا همه چی در اختیارته ... اونقدر تامین میشی که نه تنها تو بلکه همه وارثانت هم تا آخر عمرشون میتونن تو رفاه کامل زندگی کنن ...

موزمو برداشتم و یه گاز زدمش ...

-هی دختر منو وارد بازی های سیاستون نکنید ... من فقط و فقط اومدم که درس بخونم

...

-که چی بشه ... این همه درس بخونی و آخرش برگردی جایی که حتی قدر یک هزارم از ا

یده های توی سرتو نمیدونن ...

-مهم نیست برام ...

-واو ... تو یه ابله به تمام معنایی سامی ... یه ابله ... پسر چرا نمیخواهی برای یک بارم که

شده عاقل باشی ...

اینبار از کوره در رفتم ...

موزو پرت کردم روی میز و خودمو کشیدم سمتش ...

با جدیت زل زدم تو صورت بورو کک و مکیش ...

-تو ابلهی که اومدی منو با این وعده وعیدا وسوسه کنی ...

اگه اومدم کاندا علتش این بود که میخواستم تو آرامش درس بخونم نه اینکه پناهنده بش

م و قید همه چیمو بزمنم....

من نه اونقدری شیفته وطن پرستیم که سنگ ایرانیارو به سینه بزمنم نه اونقدر احمقم که

خودمو وارد سیاست کنم و برای خودم چاه بکنم

-سامی سیاست چیه تو فقط میخواهی پیشرفت کنی ...

-پیشرفت و همه جای دنیا میشه کرد ... ایران نشد یه جای دیگه ... حتی شده همین آمری

کا ولی اینو بدون من پناهندگی هیچ کشوری رو نمیگیرم ...

عصبی تر از همیشه نگام کرد ...

بیخیال به چشمش که داشت آتیش ازش میبارید بلند شدم و رفتم سمت آشپز خونه...

-کی میخواهی بری!؟

لیوان آب یخو یه نفس سر کشیدم ...

-برای پس فردا بیلیط دارم ..

-کی بر میگردی ؟

چشم چرخوندم سمت دختر مو بور با چشمایی سبز تیره ای که هیچ جذابیتی توش نبود
... یه جوری سبزی چشماش بی روح بود ...

تکیه زده بود به این ...

-نمیدونم ... هنوز برای بلیط برگشت تصمیمی نگرفتم ...

لب و لوچش آویزون شدو با صدایی پر غیض گفت

-نگو که میخوای همه تعطیلات و توی اون خراب شده بگذرونی ...

از لحن توهینیش اخمام و کشیدم توهم و برای لجشم که شده گفتم

-اتفاقا دارم بهش فکر میکنم ...

گفتم و از کنارش رد شدم

عصبی غرید

-سامی

بی حوصله ولی با جدیت گفتم

-بهتره دیگه بری پانی دیر وقته ...

-داری از خونت بیرونم میکنی !؟

نگاهش کردم

-من همچین حرفی زدم ؟

-حرفت معنی دیگه ای نمیداد

شونه ای بالا انداختم و با بی خیالی گفتم

-میتونی هر جوری که دوست داری فکر کنی ...

گفتم و بی توجه به صدای جیغش و مشتایی که به در قفل شده اتاقم میزد

تیشرت آستین کوتاهمو از تن کندم و پرتش کردم روی کاناپه راحتی کنار دستم

صدابسته شدن در تو خونه پیچید و من بیخیال از کنار در فاصله گرفتم و خودمو پرت کردم روی تخت....

دستامو گذاشتم زیر سرمو خیره شدم به تصویر خندون دونفري که شاید خنده هاشون تلخ ترین خنده ای باشه که به عمرم دیده بودم ...

عکسی که کیفیت نداشت ولی یه عالم خاطره پشتش داشت

همه چی خوبه ... همه چی رو به راهه ...

همه چی هست ...

حتی خودش اگه خودشم نیست عکسش هست

پناه

نگام دو دو میزد تو سالن ...

نگام دو دو میزد مابین آدمایی که میومدن و میرفتن هرکدوم سمتی میشستن ...

بی قرارو کلافه دور خودم میچرخیدم ...

نمیتونم کنارش باشم ... حداقل که میتونم دلخوش به دیدنش باشم

دل دل میکردم برای دیدنش ... نه حواسم به مهمونا بودو نه حواسم به ارسال و عروس عروسکی که کنارش بودم ... دلم دل دل میکرد برای دیدنش . این جمله هر بار با شور بی شتری داد میزد تو دلم

کلافه بودم از اینکه شاید نیومده بود ...

از اینکه ندیده بودمش ...

میترسیدم از اینکه بیادو تنها نیاد ... میترسیدم از اینکه فراموش شده باشم

شیش هفت ماه وقته خوبیه برای فراموشی ... برای ندیدن و دل کندن..

همزمان با عروس و داماد وارد شدم و چشم چرخوندم و دنبال داماد خیال خودم گشتم .

..

دور خودم چرخیدم و نگاه چرخوندم و قلبم ایستاد وقتی گوشه نشین قلبمو تو گوشه

سالن زیر نور کم دیدم و چقددم تپید وقتی نگاشو خیره تو نگام دیدم

....

هنوز همون بود ...

همون نگاه بود حتی اگه از پشت شیشه عینک خیره بود بهم ...

برف شادی که زدن و یهویی خورد تو صورتم بهونه خوبی شد برای اشکای گوله شده تو

چشمام

دویدم سمت دستشویی و درو بستم ...

چشمای سرخم خیره روشویی بود و با همه قدرتم سعی میکردم اشکمو پس بزنم

سخت بود خودتو بزنی به کوچه علی چپ و بزنی به بی خیالی وقتی همه روزای این ه

فت ماه و با خیالش سر کردی ...

شاید روزا خودم بودم بی فکرش ... ولی امان از وقتی که شب میشد و من بودم و اتاقمو

و تنهاییام ...

نمیخواستم هوایی شم ... نمیخواستم باز هوایی شم و بشم یه مانع برا خوشبختیش ...

میخواستم اگه فراموش شدم یه بیل دستم بگیرم و احساساتشو کالبد شکافی کنم ...
از میثم شنیدم که مادرش براش خیالاتی داره ... گفت میخواد عین ارسلان دستشو بند کن
ه و بعد بره ...

نباید میشدم یه دستبند رو دستاش ...

دست بردم سمت گردنبندم و حلقه ساده طلایی رنگمو که خریده بودم و از زنجیرش بیر
ون کشیدم

همیشه آرزو داشتم اگه روزی عروس شدم از این حلقه ها بخرم ..

فقط یه ردیف نگینای ریز داشت و برق میزد تو لابه لای انگشتای سفید

به قول رز شاید نمیتونم هیچوقت به آرزوهای بزرگم برسم ولی حداقل میتونم آرزوهای
کوچیکمو که بر آورده کنم

هفته پیش خریدمش و تصمیم گرفتم دستم کنم....

دستم کنم و یه همراه کنم باخودم ...

آب نزدم به صورتم .. حیفم اومد ...

امروز شاید تنها روزی بود که برای عروسی و مهمونی رفته بودم آرایشگاه و سنگ تموم
گذاشته بودم برای خودم ...

خودمو مرتب کردم و از دستشویی زدم بیرون

اینبار سعی کردم عادی باشم و چشم تو چشمش نشم ..

-سلام ...

نفسم بند اومد از شنیدن صداش درست بیخ گوشم ..

تند چرخیدم سمتش ...

هنوزم لبخندش برام شیرین ترین بود ...

سعی کردم لبخند بزدم ...

-س... سلام ...

دستپاچه موهای جلو صورتم و کنار زدم و یک آن نگام قفل نگاهش شد که انگشتمو دن
بال کرد

دستم مشت شد ...

قرار نبود همه چی انقدر سریع پیش بره ...

-این حلقه ؟

انتظار نداشتم انقدر مستقیم پرسه ... به تته پته افتادم ..

-این ... این راستش ...

یه مدتی میش... یه مدتی میشه که ..

لبخند عادی زد ...

-اهوم فهمیدم ... فقط خواستم حالتو بپرسم تنها بودم گفتم حال و احوال کردن با یه دو
ست قدیمی شاید کمی حوصلمو جا بیاره ...

مزاحمت نمیشم ...

اصلا مهلت نداد صحبت کنم ... خیلی با وقار و مردونه با قدمایی آروم ولی محکم از کنا
رم رد شدو فقط بوی ادکلنش موند تو دماغم

توتنهایی و تنهاییت ,به تنهاییم نفس میده

همین یعنی که تقدیرت ,تو رو یک روز پس میده

چقدر شیرینه این احساس که تنهای و غمگینی

چه شیرینی بی رحمی، چه خود خواهی شیرینی

نفسای عمیق پشت سر هم کشیدم و سعی کردم چشمم دنبالش نگرده ... با قدمایی سلا
نه سلانه رفتم و کنار دلناز نشستم ...

با بچه های دیگه گرم صحبت بود ولی من سرم پایین بودو فکرم و سعی میکردم منحرف
کنم ...

منحرف کنم از سامانی که دستام از دیدنش عرق کرده بودو فک کنم به سایمونی که ازم
قول یه سفر چهار روزه رو ازم گرفته بود ...

منحرف کنم از سامانی که قلبم و به تپش انداخته بودو فک کنم به مقاله ای که قراره ار
سلان تو نوشتنش کمکم کنه ...

میخواستم به خیلی چیزا فک کنم ... به کارایی که ممکن بود یه روزی دلم بخواد انجامش
ون بدم .. به کارایی که داشتم انجامشون میدادم ...

به حس عجیبی که این اواخر منو تا کلاسای فلسفه و هنر میکشوند و به حریص شدنم بر
ای نوشتن

به سابینی که داشت هر لحظه تشویقم میکرد برای ادامه دادن به نوشتن ...

به رزی که فهمیده بود چمه و محکم تر از قبل ازم حمایت میکرد ...

به فکری که تازگیا تو سرم افتاده بود ...

به تغیر رشته و رفتن سراغ احساسم..

ما آدما خیلی جالبیم ... تا وقتی که سالمیم و میدونیم زنده ایم همیشه میخوایم دنبال به
ترینا باشیم و احساسمونو نادیده میگیریم ولی تا میفهمیم که وقتمون کمتر از اون چیزی
که فکرشو میکردیم میخوایم بریم سراغ دلمون ...

میخواستم منم برم سراغ دلم ... سراغ هنر ... سراغ نوشتن ... میخواستم تا وقتی که وقت دا
رم دلمو خالی کنم ...

راجب تصمیم با هیچکس جز رز صحبت نکرده بودم و اونم دو دل بود ... نمیدونست چ
یه

-هی خانوم ... کجایی تو از وقتی فرنگستونی شدی تحویل نمیگیری .

لبخندی به صورت دلناز زدم

-گمشو بابا بیشعور ...

چپ چپ نگاه کرد

-بیشعور خودتیتو خودت باز ...

خندیدم ..

-پاشو برو بین آقا داداشتون چی میگن... داره صدات میکنه

سوالی نگاهش کردم

-آقا داداشم !؟

هلم داد

-آره ... ارسلان خان نامدار ... برو دیگه ...

نگاهی به ارسلان کردم که بهم اشاره کرد برم سمتش ...

بلند شدم و راه افتادم سمتش

با لبخند سر خم کردم

-جونم؟

با دست اشاره ای به مادرش که گوشه بود کرد

-بپر حنا روتو بیار

چپکی نگاش کردم

-گمشو...من واسه چی؟

-نفهم اینا سیاه بازیه ... میخوام یکی ببینتت بلکه خر شد اومد گرفتت ...

نازی خندید و من چشم غره رفتم برای ارسلان ...

-خیلی بیشعوری ... تو زخم گرفتی آدم نشدی ...

-و نخواهم شد ..

خندیدم و با اشاره مادر ارسلان رفتم سمتشونچیزی از این مراسما حالیم نمیشد چون زیاد ندیده بودم ولی از صمیم قلب آرزو کردم کاش زندگیشونم به سرخی و رنگ و لعاب همون حنایی باشه که کف دست هم گذاشتن ...

با خنده خیره به ارسلان و نازی بودم که یه آن نگاهم از بین جمعیت پایین افتاد روی دلنا زو زنی که کنارش بودو برام یاد آور بزرگترین تحقیرای زندگیم بود ...

نمیدونم چرا یهو حالم زیرو رو شد از دیدنشون کنار هم و خنده هاشون ...

دل شور افتاد از سرخ و سفید شدنای دلنازو نگاه خریدارانه مادر سامان بهش ...

دستم شل شده بودو لحظه آخر که ظرف حنا داشت از دستم می افتاد به خودم اومدم و سریع نگامو دوختم به حنای توی ظرف که یه قطره آب چکید توش

جهان بی عشق چیزی نیست ... جز تکرار یک تکرار ...

نشستم و خودمو ول کردم رو صندلی ...

حس میکردم پاهام تاب وزمو نداره ...

میخواستم نگامو بچرخونم سمت میز خانواده سامان که دلناز و صمیمانه مابین خودشو
ن جا داده بودن ...

هر چند سامان پیششون نبود ولی حس بدی داشت چنگ مینداخت به دم
با دیدنش که داشت میومد سمت میزمون و لبخند عمیقی روی لبها و توی چشماش بود
سعی کردم عادی باشم

نشست کنارمو سعی کرد تا لبخندشو بیوشونه...

چرخیدم سمتش

-کجا بودی؟

کمی موهای شینیون شدشو مرتب کرد

-هیچ جا پیش چندتا از دوستانم بودم ..

این دروغش حسم و شدید تر کرد ...

نگاشو تو سالن چرخوندو رسوند به سامانی که همراه میثم کنارهم نشسته بودن ..

-پناه

-هوم؟!!

میخواستم باور کنم چشماشو که انگار دوستیمون توش رنگ باخته بود ...

-تو که رفتی پاریس ... این سامانم کانادا ... از اون موقع دیگه هیچوقت ندیدیش ...

رژی که روی لبام خشک شده بود داشت حاملو بهم میزد

-نه ...

-زنگ چی ...

دستام حریر لباسمو مشت کرد ...

-نه ...

ابرو بالا انداخت

-برو ... یعنی میخوای باور کنم عشق سابقتون دیگه سراغی ازتون نگرفته ...

پر بغض ولی با آرامش گفتم

-نگرفته

-دروغ میگی ...

چشمامو ازش چرخوندم ...

-نگرفته هرچی بین ما بود توهمین ایران تموم شدو رفت پی کارش...

منتظر ادامه حرفاش نشدم و بلند شدم

نبودی منو هر کی دید

نبودتو به روم آورد

با چن تا خاطره چن وقت

مگه میشه دووم آورد؟

سامان

گوشم به میثم بودو حواسم پرت پناهی که سرشو پایین انداخته بودو نمیدونستم حواسش کجاست ...

شاید پیش همون نامزد خیالی که برای خودش ساخته بودو حلقه ای که دستش کرده بود
....

میفهمیدم همه این کارو به خاطر اینکه نمیخواست بر خوردی با من داشته باشه انجام می
داد ... نمیخواستم عذاب بکشه ... مامان زیادی رفته بود تو بهر دلناز ...

با اینکه دختر بدی نبود ولی نمیخواستم با انتخابش نمک بیاشم روی زخم پناه ...

حالم داشت از این سر نوشت مزخرفمون بهم میخورد ...

دل میسوخت برای پناهی که انگار یه روز خوش نباید میدید ...

دیدمش بلند شدو راه افتاد سمت باغ ...

میثم وکه مشغول صحبت با پسر دایی ارسلان بودو تنها گذاشتم و بلند شدم و راه افتادم
سمت باغ سخت بود نادیده گرفتنش ...

نگامو تو محوطه چرخوندم و اثری ازش ندیدم ... فک کردم باید تو حیاط خلوت باشه ...
دست تو جیب شلوارم کردم و با قدمایی آروم رفتم سمت حیاط پشتی ساختمون ... البته
فیشد اسمشو حیاط پشتی گذاشت چون تقریباً دید راحتی از باغ داشت ...

دیدمش که پالتوی آبی رنگشو تنش کرده و دستاش تو جیباشه ...

نگاش به جلوی پاش بودو با نوک کفشش داشت با سنگ ریزه جلو پاش بازی میکرد ...

گمون کنم زیاد متوجه حضور من نشده بود شایدم شده بودو بی خیالی طی میکرد ...

گلمو صاف کردم و درست کنارش شونه به شونه ایستادم ...

-اوضاع چطوره ؟

سرشو باز بالا نیاورد

-خوبه ...

چرخیدم سمتشو اینبار دوتا دستمو تو جیبم فرو کردم ... هوا سوز داشت ...

-راحتی تو پاریس؟

-اهوم ...

این سر به زیریش کلافم میکرد ...

-هی بینم میخوای باور کنم انقد کم رو شدی که از نگاه کردن به صورتم موقع حرف زدن خجالت میکشی؟

اینبار با یه لبخند مهربون سرشو آورد بالا

-نه ...

به روش خندیدم ...

-حالا بگو اوضاع چطوره ...

عقب عقب رفت و نشست روی سکو و پاهاشو دراز کرد ... در عجب بودم چطوری با اون پاهای لخت سردش همیشه ... رفتم و کنارش نشستم و منتظر نگاهش کردم که سرشو رو به آسمون گرفت و نفس عمیقی کشید

-همه چی خوبه ... اونجا راحتم شبای پاریس خیلی قشنگه ... آدم وقتی تو خیابوناش قدم میزنه نمیترسه ... میدونی به پاریس میگن شهر روشنایی ها آخه همیشه روشنه

عین کشور ما نیست که تابستونش خرما پزون باشه و زمستونش آلاسکا...

میبینی همیشه چتر همراهمه ولی هوا آفتابیه و بارون نمیاد و درست روزی که چترمو نبردم سیل میباره ...

تک خنده ای کردو من نگاهم خیره به قطره اشکی بود که گوشه چشمش داشت میلغزی

... د

-میدونی بعضی وقتا حوصلم سر میره با اینکه انجام کس و کاری نداشتم ولی حداقل
ش اینکه اینجا وقتی دلت میگیره و میزنی بیرون دوتا آدم پیدا میکنی که هم زبونت باش
ن ... یه جووری حس غربت سنگینه

اونجا وقتی تنها میشم یا میزنم تو دل شانز الیزه و ویتزینا رو نگاه میکنم یا از پشت پنجر
ه سویتم ایفل و دید میزنم

من برج میلاد و بیشتر دوست دارم ... ایفل ترسناکه

میدونی دانشگامونم خیلی خوبه ... اصلا قابل قیاس با اینجا نیست ... فوق العادس ... از
بودن توش سیر نمیشم ...

چرخید سمتم و باهیجان گفت

-میدونی سامان تازگیا شدیدا رو آوردم به نوشتن وای فک کنم معتاد شدم ... حتی تو
فکرم بود قید هوا فضا رو بزنم و برم سراغ هنر ...

احساس میکنم هنر تنها چیزیه که میتونه روح بی نهایت طلبمو ارضا کنه ...

دل مجاله شد از این همه حرف یهویی که تند تند و بی وقفه از دهنش در میومد ...

دوست داشتم منم براش حرف بزنم ... از روزای سردی که ترجیح میدم به جای خیابون
گردی بشینم تو سویتمو شکلات داغ بخورم ...

از اسکی رفتنام از کلوپای شبونم ... از دوستایی که پیدا کردم ...

از پانی که شده یه کنه و چسبیده بهم ... از تک تک حسام ... از دلتنگیام و از دلخوشیام
...

دوست داشتم من باشم و خودش و کلی وقت که فقط حرف بزنیم ...

ساکت شدو چرخید سمتم چشماش میلرزید ...

-سامان ...

پس زدم همه احساسی که تو جان گفتم جمع شده بود

-بله ...

-میخوای .. میخوای با .. با دل..

-نه ...

خیره موند تو صورتم ...

نگامو ازش دزدیدم و دوختم به آسمون ...

-نه با دلناز نه با هیچ کس دیگه ای در حال حاضر هنوز آمادگی قبول یه شریک تو ز ندگیمو ندارم نه اینکه بخوام خودمو به درو دیوار بکوبونم و بگم آی ال شدو بل شد و نشد نه قبول کردم که دیگه تو تو خط فال من نیستی ولی خب هیچ رقمه تو کتم نمیره به این زودیا خودمو درگیر یه احساس جدید بکنم وقتی هنوز درگیر احساسات سا بقمم ...

بچه نیستم پناه ... کنار اومدم با نبودنت با نداشتنت ولی کنارت نداشتم

پوزخند پر دردی زدم ..

-میدونی از کجا دردم میگیره ... اونایی که کنار میان با این جدایی ها حداقلش یه کور سوی امیدی دارن واسه وصال و من نمیدونم به چه امیدی کنار پیام با نبودنت ...

یعنی میدونی بخوامم همیشه ها ...

بالاخره هر جا برم هر چی بشه منو تو یه سری آدما مابین جدایمون هستن که گاه و بیگا ه حضور تو رو با وجود نبودنت بهم یاد آوری میکنن ...

رسیدنمون بهم خب محاله ولی انکار احساسی که هنوزم هست نشدنیه ...

دلم میخواست تا میتونم تو زندگیت برات پشت باشم حتی نوا رو میخواستم حضانتشو بگیرم و بدم بهت ولی حسم میگه تو هنوز نیاز داری به تنهایی و ساختن خودت ...

-نورا ... نوا ...

خندیدم و موهای فرشو بهم ریختم ...

-هی مشنگ نورا خیلی وقته تموم شده ماجراش ... پسر اصلی که ترتیشو داده بود اعتراف کردو صدای ضبط شدشم داشتم ... نوا ماجراش مفصله ... بیخیال حسش نیست

-من ... سامان من بدون تو و ارسلان نمیکشم ... سخته ...

هوای سرد اطرافمو با دم عمیقی کشیدم تو ریه هام ...

-طاقت بیار ... پناه یاد بگیر که خودت باشی و خودت ... تو دختر قوی هستی ... تا حالا محکم و ایستادی و از این به بعدشم ایستا ...

من به تو ایمان دارم ...

خیره بودم تو چشمای روشنش که تیره تر از همیشه بود

اگه عشق به پناه گناه بود دوست داشتم گناهکار ترین فرد رو این کره خاکی باشم ... شونشو گرفتم و کشیدمش توی آغوش خودم و وجودم پر شد از این حس آرامشی که من بعش این دختر بود ...

پناه

-سلام ...

سریع چرخیدم سمت صدا .. با دیدن سرگرد شمسایی لبخندی زدم و نگام افتاد به خانوم بامزه و خوشگلی که کنارش بودو دختر بچه ای که لباس عروس پوشیده بودو یه هد بند صورتی عروسکیم روی سرش بود ...

با هیجان گفتم

-سلام جناب سرگرد ... شوکه شدم از دیدنتون ..

لبخند متین و سنگینی زد

-خوشحالم دوباره میبینمتون ...

-منم همینطور ..

اشاره به خانوم کنار دستیش کرد

-همسرم مهسیما و دختر کوچولوم ...

با دیدن بچه که با اصوات نامفهومی گفت بابا ذوق زده گفتم

-وای خدایا ... چقد خوشحال شدم از دیدنتون ...

با مهسیما روبوسی کردم ...

-واقعا خوشبختم از آشنایتون ...

با خوشرویی گفت

- من بیشتر عزیز دلم ... فرزام خیلی ازت تعریف کرده بود واقعا دوست داشتم بینمت و

لی قسمت نشده بود انگار ...

-بله دیگه کارامون یکم تند تند پیشرفت ... منم بعد اون ماجراها رفتم پاریس و وقت ن

شد خدمت برسم و حضورا تشکر کنم ..

سرگرد با لبخند گفت

-اتفاقا پسر عمه منم فرانسه زندگی میکنه همراه دخترش .. کشور زیباییه ...

-بله همینطوره ..

مهسیما رو به فرزام کرد

-سبحان و سها رو میگی؟

-بله ...

-وای پناه دخترشو ندیدی انقد ماشالا شیرین و خوش سرو زبونه ...

سرگرد از گوشه چشم نگاهی به مهسیما کردو با دهن کجی گفت

-آره خیلی

یه آن خندم گرفت از قیافه سرگرد ولی خودمو جمع و جور کردم ... انگار دل خوشی از ا

ین خانواده نداشت ...

مهسیما دستمو گرفت

-عزیزم دوست داری پیش منو حنا بشینی ... مام تنهاییم مردا که دارن میرن دنبال خوشی

خودشون تا رفیقاشونو میبینن

سوالی گفتم

-حنا؟

دستمو کشید دنبال خودش

-آره بیا تا معرفیش کنم ..

منو برد سمت دختر خانومی که تقریبا هم سن و سالای خودش بود

چهره دل نشین و دوست داشتنی داشت و همراه یه دختر چشم آبی تپل مپل و یه پسر

خوشگل نشسته بودو دوتا بچه دوقلو هم دستشون بود ...

مهسیما رو کرد سمت من ...

-معرفی میکنم ... حنا خانوم ... زنداششم و اینام بچه هاشون دریا و آران این دوتا کولوچ

ه هم فسقلیای منن ...

با تعجب گفتم

-بچه هاتون

با حنا خندیدن ... دریا کوچولو زودتر گفت ..

-بچه های عمه سه قلوئن ... آراد و آرتین و آیلم

ذوق کردم و بیشتر تعجبم واسه وقتی بود که هیکلشو دیدم ... نمیشد گفت فوق العا

ده مانکن بود ولی ابدًا شبیه زنی نبود که سه قلو زاییده ...

یکم زیادی خوشگل بود ...

-اینم دوست ارسلان خان پناه خانوم گل همونکه فرزام پروندش دستش بود ...

حنا باهام دست داد و ابراز خوشحالی کرد دخترای دوست داشتنی بودن ...

کنارشون میتونستی احساس راحتی بکنی ... ممنون مهسیما بودم که منو آورد کنار خود

شون چون اصلا حوصله دلنازو نداشتم ...

سعی میکردم ذهنمو منحرف کنم نمیشد ...

میتونستم به همین راحتی بیخیال آغوشی بشم که تا یه ربع پیش پناهم شده بودو ببخ

شمش به دختری که میدونه چقدر محتاج این آغوشم و باز خودشو میزنه به اون راه ...

تا میتونستم اونشب سعی کردم ما بقی شبمو خراب نکنم و با مهسیما و حنا خوش باشم

...

برای سه شب همون روز پرواز داشتم ... میخواستم بعد عروسی مستقیما برم فرودگاه ...

عروسی توی باغ ارسلان اینا بودو تقریبا بدون بریزو پاش زیادی معمولی برگزار شد ...

ساعت طرفای یک بود ... و کم کم میخواستن بساط و جمع و جور کنن ...

رفتم توی اتاقی که به عنوان رخت کن در نظر گرفته بودن ...
یه دستمال مرطوب برداشتم و شروع کردم به پاک کردن آرایشم ...
هر چند مختصر بود ولی درست نبود با اون سروشکل برم فرودگاه ...
موهامو بیخیال شدم ... لباسمو با مانتو شلوارم عوض کردم و شاملم سرم کردم ...
موقع اومدن چیز زیادی با خودم نیاورده بودم جز یه ساک دسی کوچیک نگاهی دی
گه تو آینه به خودم کردم ...
خوب بودم ... از اونجا زدم بیرون ...
-پناه ...
چرخیدم سمت سامانی که صداش از سمت چپم میومد و نگام به دختر بچه شیرینی افتا
د که تو بغلش بودو دختر دیگه که دستشو گرفته بود ...
اومد جلوتر ...
-آماده شدی؟ ... قراره بری خونه ارسلان اینا؟
موهامو که از شال زده بود بیرون و دادم تو ...
-نه دارم میرم فرودگاه ... دوساعت دیگه پر واز دارم ...
اخماش رفت توهم ...
-چی ... پرواز؟ ... به این زودی میخوای برگردی ...
سری به نشونه تائید تکون دادم ...
-اهوم ... کلی کار عقب افتاده دارم ... باید زودتر بر میگشتم .. از طرفی اینورم کاری ندا
رم که ...

حرفی نزد ولی اخماش بیشتر رفت توهم ...

دست نرم دختر کوچولوی توی بغلشو ناز کردم ...

-این کوچولو دیگه کیه ... تا اونجایی که میدونستم خواهرت فقط یه دختر داشت ...

دختری که دستشو گرفته بود یهو عین فشنگ از کنارمون عبور کرد ... با تعجب مسیر رف
تن دختریو دنبال میکردم که پفی کرد

-بله و اونم همین خانومی بود که الان رفت ...

سوالی به بچه توی بغلش نگاه کردم ...

لبخندی با محبت به روی بچه زد ...

-دختر کوچولوم ... نوا ...

ابروهام از فرط تعجب رفت بالا ..

-دختر کوچولوت ؟

لبخند کم رنگی زد ...

-مامان و بابا حضانتشو قبول کردن چون حضانتشو به من نمیدادن ... ولی میخوام با خود
م ببرمش ... میخوام بزرگش کنم ..

تک خنده ای کردم

-شوخی با مزه ای بود ...

جدی تر از همیشه خیره شد بهم ...

-شوخی؟ .. چه شوخی ...

-چرند نگو تو میخوای یه دختر بچه حدودا دوساله رو بزرگ کنی؟ ... اونم تنها؟ ... تو کانا

-اشکالش چیه ...

با حیرت خندیدم

-سامان جدا نمیفهمی یا خودتو زدی به نفهمی فک کردی بزرگ کردن بچه به این آسو
نیاس ... در ثانی مامان و بابات همیشه باید بابهزیستی در ارتباط باشن تو که نمیتونی او
نو از کشور خارج کنی ...

-ببین نوا قضیش فرق میکنه ... پدرو مادرش قبل مردن اونو سپردن دست من ...

ابروهامو در هم کشیدم

-سپردنش دست تو؟

سری تکون داد و سرشو تو گردن دختر بچه فرو برد و اون غش غش خندید ...

-قضیش مفصله ولی همینقد بدون که نوا پیش من خوشبخت میشه ...

-تو نمیتونی این بچه رو بزرگ کنی ...

مخصوصا که یه دختر بچه...

-سلام ..

سریع برگشتم سمت صدا ... قیافش اشنا تر از اونی بود که برای شناختنش نیازی به فکر
کردن داشته باشم ...

لبخند مسخره و مصنوعی زد ...

-حالت چطوره خیلی وقته ندیدمت ...

سعی کردم کنتاکتی بینمون پیش نیاد ... لبخند دوستانه ای زدم و دستمو سمتش دراز کر
دم ..

-سلام خوشحالم دوباره میبینمت ...

صدای عصبی سامان از میون دندوناش شنیدم ولی برنگشتم سمتش ...

-بچتو بپا گذاشتی برای من ؟

قبل اینکه اون دهن باز کنه سریع گفتم ..

-من دیگه باید برم وگرنه به موقع به پر وازم نمی‌رسم ...

خیلی خوشحال شدم دوباره دیدمتون .. مو.. موفق باشین

گفتم و سریع از کنارشون گذشتم ... میثم با دیدنم اومد سمتم ..

-داری میری ..

-اهوم ...

مشتی به بازوم کوبید

-چقد تو کله شقی ... میموندی چهار روز دیگه باهم بر میگشتیم خب ...

نگاش کردم و با نمک خندیدم و با لحن بچه گونه ای گفتم

-عمو جون من کار دارم بار دارم زندگی دارم ... عین تو که الاف نیستم ...

خواست بزنتم که با خنده از زیر دستش در رفتم ...

-میرم ماشینمو روشن کنم ... بیا من میبرمت ...

-نه نمیخوا..

-زر نزن باو ...

گفت و بی توجه به من از ساختمون زد بیرون ... فرصت و غنیمت شمردم و رفتم سمت مهسیما و خانوادشون .. از تک تکشون خدافظی کردم ... ارسال و خانوادشم حسابی مرا

سم ماچو روبوسی راه انداختن و به اصرار نذاشتم بیان بدرقم ...

با حالی که دلتنگی توش بیداد میکرد سوار ماشین میثم شدم و راهی فرودگاه

چقدر ممنونش بودم که با وجو این همه خستگی به روی خودش نیاورد و منو رسوند ...

به اصرار مجبورش کردم برگرده و منتظر پرواز من نباشه ...

خودمم خسته بودم چشمامو بستمو سعی کردم فکرم و خالی از هر خیالی بکنم و وقتی

به خودم اومدم که توی فرودگاه پاریس بودم و داشتم کمر بندمو باز میکردم ...

گوشیمو روشن کردم و بلافاصله صدای زنگش در اومد ... با دیدن عکس سابین با اون خ

نده گل و گشاد خندیدم

-الو ...

-سلام مادام ... خوش اومدی ...

با تعجب ابرو کردم ..

-چی؟ تو از کجا فهمیدی رسیدم ...

بلند خندید ...

-خب نابغه وقتی تلفنتو روشن کردی یعنی رسیدی دیگه ...

لبخند کمرنگی زدم و ساکمو برداشتم ...

-بله شما درست میگی ..

-کجایی الان؟

-الان دارم میام سمت خروجی

-آ.. چه عالی ... وای پناه چقدر توی لباس ایرانی خوشگلتری ... رنگ بنفش خیلی بهت م

یادا

-آره خودمم میدونم...

یدفعه خشکم زدو نگاهی بین اونایی که برای استقبال اومده بودن کردم ...

با دیدن سابینی که با لبخند گل و گشادش برام دست تکون میدادو سایمونی که روی یه تیکه کارتن نوشته بود

"کله پوک خوش اومدی"

خشکم زد ...

جدا اینا دیوانه بودن ... رسیدم بهشون ...

سایمون -ایول خوشم اومد خیلی خوش قولی ...

چپکی نگاهی به موهای مسخرش که از کنار تراشیده بودو اون شلوار شیش جیب با تی شرت سرخ آبی گل و گشاد انداختم ...

بیشتر شبیه رپرا شده بود ...

سابین- پرواز چطور بود ؟

-اونقدر خستم که هیچی ازش نفهمیدم ...

سایمون اخمی کردو با همون کارتنی که دستش بود کوبید تو سرم که شالم از سرم افتاد

-نگو که خستگیتو برای ما از ایران آوردی ...

با زدن این حرف یه آن یادم افتاد که من هیچ سوغاتی براشون نیاوردم و از خجالت آب شدم و لب گزیدم ...

-هی سابین من جای پارک پیدا نکردم...

با دیدن رز با چشمایی گرد شده گفتم

-رز ... توام اومدی ...

سفت بغلم کرد ...

-سلام گوگولی ... مگه میشد من نیام و بزارم تنهایی برین به بهشت ...

-بهشت؟

سایین-سایمون هوس یه مسافرت چند روزه رو کرده بود

چشمامو باریک کردم خب!؟

سایمون ساکمو از دستم کشید

☐ و توام قراره همراهیمون کنی ...

☐ وای نه ... من خیلی خستم ...

لبخند دندون نمایی بهم زد ...

-اصلا مهم نیست عزیزم ... گفتم که خستگیتو برای ما آوردی ...

رز-پناه نگو که همه ی تعطیلات و میخوای عین مرتضای هندی تو خونه بشینی ... باید

بیای ..

به سایین نگاه کردم تا بلکه اون بتونه نجاتم بده ولی شونه ای بالا انداخت ...

-تنها کاری که میتونم برات بکنم اینکه بهت اجازه بدم کل مسیرو بگیری و بخوابی ...

مهلت اعتراض ندادن و دستمو کشیدن دنبال خودشون من غر میزدم و اونا بی توجه

به غر خرای من راه افتادن سمت بیرون فرودگاه ...

با دیدن اتوموبیلی که سایمون درشو باز کردو کیف دستیمو انداخت توش از تعجب چش

مام گرد شد ..

-این ماشین کیه ؟

رز با هیجانی که از یه زن چهل و خورده ای ساله بعید بود دستاشو کوبید بهم ...

-ماشین پدرمه همیشه با این میرفتیم مسافرت وقتی من بچه بودم ... واقعا ماشین فو ق العادیه ...

-وقتی بچه بودی؟؟؟! مطمئنی میتونیم روش حساب کنیم که مارو سالم برسونه تا مقصد ..

سایین با دست زد رو کاپوت ماشین ...

-میتونی عین چشمات به این ماشین ایمان داشته باشی ...

قیافه خستم آویزون شد ..

-وای من حتی لباس مناسبیم همراه خودم ندارم ...

سایمون هلم داد توی ماشین ...

-میتونیم از اونجا هر چقد خواستی لباس بخری ..

همگی سوار شدیم ... انگشت اشارمو به حالت تهدید گرفتم سمتشون ...

-هی دارم هشدار میدم ... حالا که دارین منو به زور میرین جیکتونم نباید در بیاد و من

بگیرم بخوابم ... فهمیدین ...

سایین و رز فقط سر تکون دادن و سایمون در حالیکه هندسفریشو تو گوشش فرو میکرد

گفت

-سعیمو میکنم ...

چشمامو بستمو لم دادم روی صندلی ... واقعا صندلی راحتی داشت ... حداقل بهتر از صن

دلپای هواپیما بود ...

سریعتر از اونیکه فکرشو میکردم خوابم برد ...

با صدای تند آهنگ انگلیسی که یدفعه تو گوشم پیچید از خواب پریدم و وحشت زده ن
گاهی به سایمون کردم که غش غش داشت میخندید ...

هندسفریشو پرت کردم توی بغلش ...

-هی بچه زیادی داری پا رو دمم میزاری ...

دستاشو قلاب کرد رو سینش ..

-معذرت میخوام میمون ... دمت هی میره توی لابه لای دست و پاهام ...

-مودب باش سایمون ..

چشمم به رز افتاد که از آینه جلو داشتایمون-نه بابا ماشین خراب شد سایمون رفت و
تعمیر کار آورده دارن تعمیرش میکنن

پفی کردم

-حدس میزدم این لگن درست نمیتونه راه بره ...

رز اخم ریزی کردو با دلخوری گفت

-هی پناه بی انصاف نباش ... این ماشین فوق العادس منتها چون سه چهار بار تصادف
کرده طبیعی کمی اذیت کنه

-دوسه بارم تصادف کرده

سایمون سرش تو گوشیش بود

-اهوم .. بار آخرم داشتیم میرفتیم روستای خانوادگیمون که پدر بزرگ خواب آلود بودو
تو یه مزرعه منحرف شد و با یه تپه از فضولات گاوا تصادف کردیم ...

ادای عق زدن و در آورد

-ای هی هنوزم نمیتونم صحنه ای که رز موقع پیاده شدن با کله رفت تو پهنا رو فراموش کنم
رز-سایمون از اون اتفاق یه سال گذشته ...

-بله و دقیقا یه ماهم موهات بومیداد ..

رز با حرص گفت

-اون فقط یه بد شانسی بود ..

-هی مامان کسی مجبورت نکرده بود با فشای پاشنه ده سانتی سوار ماشین شی و بعد و
لو شی تو پهنا ...

صداشو کمی آورد پایین

-وتا یه ماهم بو بدی ...

از جرو بحث بین دوتاشون داشتم لذت میبردم و میخندیدم ... واقعا خانوادگی سابین بی
نظیر بودن ... چشمم به سابینی افتاد که اومد سمت ما و درو باز کردو نشست تو ماشی
ن

-خب تموم شد ...

-امید وارم تا رسیدنمون دیگه خراب نشه ...

سابین با خنده از آینه نگام کرد

-هی ایرانیا همیشه انقد غر میزنن ... اینو بزار به پای یکی از خوشیای سفر با ما ...

گفت و دنده عوض کرد و حرکت کردیم

برای منی که تجربه سفر های خانوادگی و نداشتم میشد گفت بهترین سفره ممکنه بود ..

..

آهنگی که چهار نفره با نهایت ناهماهنگی میخوندیم و تخمه میشکوندیم ... کلاهای ح

صیری که سابین برامون خرید و نهاری که توی یه غذاخوری بین راهی خوردیم ...

سایمونی که باهام سر ورق بازی کردن شرط بست و کل کلایی که باهم میکردیم ...

همه و همه باعث شد فراموش کنم خودمو و توی حال زندگی کنم ... واقعا داشت بهم خوش میگذشت ...

با رسیدن به روستایی که محلیا اسمشو بهشت گذاشته بودن با لذت داشتم مناطق اطرا ف و نگاه میکردم ...

با اینکه زمستون بود ولی همه جا سر سبز بود واقعا که اسم بهشت بهش میومد ... سابی ن کنار یه کلبه چوبی نگهداشت ...

-خب اینم از ویلای پدر بزرگ من ... میتونین پیاده شین بچه ها ...

از ماشین اومدیم پایین ..

رز-بچه ها بهتره بریم خرید لباس ...

-به این زودی بزارید برسیم بعد ...

سابین لوازم و گذاشت تو کلبه ...

-میشه پس دقیقا بگی تا اون موقع ما چی باید بپوشیم ...

سوالی نگاه کردم که رز دستم و گرفت و کشید ..

-ما هیچ کدوم لباس نیاوردیم ... تصمیم گرفتیم از همینجا بخریم ...

واقعا این خانواده نو برش بود ... بدون مخالفت همراهیشون میکردم خودمم چند دست لباس خریدم ... سایمون و سابین که همونجا لباساشونو پوشیدن و درم نیاورن ... جفتشو ن با اون شلوارک و تیشرت از صد متری داد میزدن داداشن ...

میشه گفت واقعا داشت بهم خوش میگذشت ...

البته اگه غذاهای مسخره سایمون و که تو رستوران موقع شام انتخاب کردو باعث شد حا
لم بهم بخوره رو فاکتور بگیریم ...

چطوری میتونست پاهای هشت پارو بخوره و انقدر هم تعریف بکنه

بعد کلی گشت و گذار برگشتیم به کلبه ای که مال خانواده ارنست بود انگار ...

چوبی با یه شومینه و مبلمان ساده ...

سابین دستمو کشید دنبال خودش ...

-هی پناه بیا باهم تخته بازی کنیم ...

نشستیم روبه روی هم و سایمونم کنارمون ... رز بلال هایی که خریده بودیم و توی دس
تش بودو آورد بالا ...

-هی سابین بهتره اول یه آتیش درست کنی تا من اینارو بپزم ...

سابین با دیدن بلالا چشمش برق زدو جلدی از جا پرید ...

-سه سوته آمادش میکنم ... شما آماده شید تا پیام ...

از کلبه زد بیرون و من و سایمون شروع کریدم به چیدن مقدمات بازی ... سایمون رو به
م گفت

-پناه

-هوم ..

-اسم خیلی مزخرفی داری

با چشمایی گرد شده نگاش کردم

-چی؟!

بی تعارف و ریلکس گفت

-اسم مزخرفی داری ... نمیتونم راحت تلفظش کنم یه اسم برای خودت انتخاب کن که فرا
نسوی باشه و من مشکلی تو تلفظش نداشته باشم ...

با دهن کجی گفتم

-چشم ... چیز دیگه ای نمیخوام ...

پاروی پا انداخت و با شیطنت ابرویی بالا انداخت

-نچ ... ولی اگه خودت دلت خواست میتونی منو ببوسی ...

با خنده کشیدمش تو بغلم و همه موهاشو بهم ریختم ... این بچه آینده فوق العاده رو
شني داشت ...

سابین برگشت تو و با صدای بلندی به رز که تو آشپز خونه بود گفت

-مامان ... آتیش آمادس ...

بعدم عین بچه های تخس و شیطون روی پارکت های کف کلبه سر خوردو صاف نشست
کنار ما ...

بی اغراق میتونم بگم بدترین بازی که کردم تو کل عمرم و انجام دادم ... سابین تابلو تر
ین و ماهر ترین متقلبی بود که تو عمرم دیده بودم

-سانی ...

با لگد کوبیدم به پای سابین و عصبی داد زدم

-سابین مثله آدم بازی کن

-سانی

صدای بلند سایمون باعث شد سرمو بچرخونم سمتش و سابینم عین من منتها هردو گیج و سوالی نگاش میکردیم ..

پاروی پا انداخته نگاه من کردو خونسرد گفت

-هی از این به بعد سانی صدات میکنیم .. هم به منو سابین میخوره هم تلفظش ساده تره ...

از این همه پرویی این بچه در شگفت بودم ... باز شدن در کلبه و اومدن رز با بلالای بر شته شده نداشت جوابشو بدم ..

یه لگد دیگه به صفحه بازی زدم و خیز برداشتم سمت رز

عین قحطی زده های سومالی افتاده بودیم به جون بلال ها سرو صورتمون خاکستری شده بودو ادا اطفار چندش سایمون که سعی میکرد لای دندوناشو تمیز کنه به معنی واق عی کلمه میتونست اسم چندش و کثیف و رومون بزاره ...

اونقدر گفتیم و خندیدیم که از خستگی سابین و سایمون رو کاناپه های راحتی ولو خوا بشون بردو منو رز جفتمون تو یه اتاق رفتیم که بخوابیم ...

پتومسافرتیمو روم مرتب کردم و تا خواستم چشمامو ببندم صدای رز زمزمه وار بلند شد ...

-پناه

چرخیدم سمتشو دستمو گذاشتم زیر سرم

-هوم ؟

-خوابیدی ؟

-سواله داری میپرسی آخه آی کیو ...

خندید ...

-میدونی پناه از این که وارد زندگی‌مون شدی خیلی خوشحالم ...

لبخندی رو لبم نشست

-چرا؟

مثله من چرخید سمتو موهای خوش حالتشو داد پشت گوشش...

-من تو زندگی‌م هیچوقت دوست دختر خوب و چطوری بگم فابریکی نداشتم ... تا به خودم پیام با پدرسابق ازدواج کردم و خیلیم زود باردار شدم ... از اون به بعد همه انرژی‌مو گذاشتم روی سابقین و همسرم ...

همیشه جای خالی یه دوستو تو زندگی‌م حس میکردم ... مادرمم خیلی زود از دست داده بودم ... به امید اینکه سایمون دختر میشه و منو از تنهایی در میاره دوباره تصمیم به بارداری گرفتم ولی اینبارم بچه پسر شد...

تو تو بهترین وقت ممکن وارد زندگی ما شدی یه دوست خوب برای من و مثله یه خواه ر برای سایمون .. میدونی اونم تو این مدت خیلی بهت وابسته شده کم پیش میاد کسی ورد زبون سایمون باشه ولی توی هرچیزی هی اسم تورو میاره ...

چیزی از حس سابقین نمیدونم ... نمیدونم شاید بهت علاقه داره که انقد هواتو داره ولی د ر همین حد که میدونم به عنوان یه دوست تونستی جای خالی زیادی رو براش پر کنی م منونتم ...

سابقین خیلی پسر پر انرژی و دختر بازیه ولی شنایش با تو انگار براش خیلی خوش یمن بوده چون همه وقتشو با من و سایمون میگذرونه ...

اون ... اون خیلی دوست داره ...

لبخند مهربونی بهش زدم

-میدونم شمام برای من تا حالا بهترین اتفاق زندگی‌م بودین ...

تند دستاشو تو هوا تکون داد ..

-نه نه نه ... ببین پناه میخوام ازت تقاضا کنم ... هیچوقت .. هیچوقت ولمون نکن ... ما م
ا بهت نیاز داریم ...

برای ثانیه ای همه احساستم فوران کرد ... از تخت پریدم پایین و با یه خیز بلند سفت
تو آغوشم کشیدمش ... این خانواده برای من واقعا تکیه گاه بودن ..

-شنیده بودم آمار همجنسبازی روز به روز توی فرانسه در حال رشده ولی فک نمیکردم
شمام اهلش باشین ...

هی بلندی کشیدم و چرخیدم سمت سایمون

بالش رز و پرت کردم طرفش که جا خالی دادو ریز خندید ...

-باشه بابا .. من چیزی ندیدم ...

-تو خیلی بی ادبی سایمون یه روز باید مفصل باهم بحث کنیم ...

سری تکون دادو وارد اتاق شد

-حتما منتها اگه نخوای به منم عین مادرم تجاوز کنی ...

اینو که گفت پتو مسافرتی منو برداشت و عین جت از اتاق زد بیرون ...

به زور تونستم جلوی خندمو بگیرم ... این بچه همون گودزیلایی بود که تو ایران زیاد م
یشد دید....

چهار روز تفریح و گشت و گذار ماما چشم رو هم بزاریم تموم شد ... باید بر میگشتیم ..
هم کارای مطب و هم کارای خودم مونده بودن و تصمیم داشتم تو روزای باقی مونده
تعطیلات تمومش کنم ... از موقع برگشتن سعی کردم بگیرم بخوابم تا فرداش که خستگی
حسابی از تنم در بره ...

حتی نمیدونستم میثم برگشته یا نه چون آخرین باری که باهم حرف زدیم گفت شاید زود

تر برگرده تا اونم به کاراش برسه ..

کیفمو از روی میز برداشتم و شالگردنمو دور گردنم کامل پیچیدم ... هوای امروز صبح پار
یس یکم بارونی بودو فک کنم سردم باشه ...

کیفمو یه وری انداختم روی دوشم و نیم بوتای کرم رنگمو پام کردم ... در خونه رو بستم
و راه افتادم سمت مطب ...

باید کارای نیمه تموممو زودتر تموم میکردم تا به مقاله دانشگاه میرسیدم ...

کلید انداختم روی درمطب و بازش کردم ساکت تر از همیشه بود ...

جز خودم کس دیگه ای تو مطب نبود ... رفتم سمت میزم و نشستم روی صندلیم ...

کشوی مخصوص پرونده ها رو بیرون کشیدم و شروع کردم به برداشتن پرونده های ناقص
که باید تکمیلشون میکردم ...

-شما کی هستین ؟

با شنیدن صدای مرد غریبه ای از پشت سرم تند چرخیدم سمت صدا و هین بلندی کشید
م ...

دستمو گذاشتم روی دهنم و خیره موندم به مرد جون حدودا سی - سی و پنج ساله ای
که پشت سرم ایستاده بودو اورکت شیکی به تن داشت ... دستشو بالا آورد

-معذرت میخوام خانوم نمیخواستم بترسونمتون ..

اخمامو کشیدم تو هم

-شما ؟

یه تای ابروشو داد بالا

-من اول این سوال و از شما پرسیدم

بلند شدم و صاف ایستادم روبه روش ..

-من منشی اینجا هستم و شما ؟

دستشو دراز کرد سمتمو لبخند دوستانه ای زد ...

-اوه ... تسلیت میگم ... آسایش هستم مالک جدید ساختمون ...

اخمام رفت توهم

-تسلیت ؟

کمی جا خورد

-مگه شما اطلاع ندارید دکتر سه روز پیش فوت شدن ...

انگار بهم شوک وارد کردن خشکم زد

-فو..فوت شدن ؟

سری تکون دادو صندلی و برام جلو کشید

-اوه .. متاسفم مثله اینکه خبر و بد دادم بهتون... من شرمندم ..

-کی ؟

-همین سه روز پیش سگته قلبی کردن و به خاطر کهولت سن فوت شدن متاسفانه ... د

خترشونم اینجا رو واگذار کردن به من ...

حالم پریشون شد ... ناراحت بودم به خاطرش مرد محترم و مهربونی بود ...

-میخواید یه لیوان آب براتون بیارم ... انگار شوکه شدین ...

سری به معنی نه تکون دادم ...

-نه ... ممنونم ...

-در هر صورت متاسفم ..

نگاش کردم ... دیگه نیازی به این پر ونده ها نداشتم که دست بردم و پرونده خودمو برداشتم و بلند شدم ...

-ببخشید من بی اطلاع بودم ...متاسفم بدون اجازه اومدم ...

سری تکون دادو لبخندی بهم زد

-خواهش میکنم نزنین این حرف و ...الان .. الان میخواید تشریف ببرید ؟

نگاهش کردم و سری به نشونه تائید تکون دادم ... مرد فوق العاده جذابی به نظر میرسد ...

تا الان به نظرم تنها کسی که از لحاظ قیافه میشد صفت جذاب و بهش داد فقط سامان بود ولی این مرد یه چیز دیگه بود ... جذابیتش خاص بود ...

-بله...

نگاهی به پرونده های روی میز کرد ..

-راستشو بخواین من مونده بودم با پرونده این مریضا چیکار کنم ... اگه مایل باشید یکی دو روز اینجا بمونید و زنگ بزنید تا بیان و پر ونده هاشونو ببرن و در آخر ما باهم تصفیه کنیم ... هوم ؟ نظرتون چیه ؟

نگاهی به انبوه پرونده ها کردم ...

فکر خوبی بود ... یعنی بهترین فکر ممکنه بود چون اگه پر ونده ها گم میشدن نمیشد کمکی به هیچ کدوم از مریضا کرد ..

-مشکلی نیست .. خیلیم خوشحال میشم ...

لبخندی باز از نوع همون لبخندای دوستانه که یه جوری بی غرضی توش دیده میشد به روم زد دستشو دراز کرد سمتم ...

-ممنونم از همکاریتون ... ولی نگفتین افتخار آشنایی با کی و دارم ..

دستشو فشردم

-پناه ... پناه خطیب هستم ...

جفت بروهاش بالا رفت

-پناه خطیب؟! ... شما اهل فرانسه نیستید درسته؟

سری تکون دادم

-بله من دانشجو هستم ...

-شما یه ایرانی هستین درست حدس میزنم؟

جمله ای که فارسی ادا کرد اینبار باعث شد من جفت ابرو هام بالا بره ...

-شمام ایرانی هستین؟

-باید از فامیلیم میفهمیدی کم پیش میاد یه مرد فرانسوی فامیلیش آسایش باشه ...

خندیدم ..

-متاسفم انقد شوکه شدم حتی توجهی به بقیه جملتون نکردم ...

-عیبی نداره ... در هر صورت خیلی خوشحالم که با یه هموطن آشنا شدم ...

-من بیشتر

دستاشو از هم باز کردو نگاهی به گوش تا گوشه دفتر انداخت ...

-خب از کی شروع کنیم؟

-اگه مشکلی نیست از همین امروز ... میخوام سریعتتر تموم بشه ...

-حتما خیلیم خوب ... فقط امروز کار گرای من میان اینجا تا اینجا با یه دفتر شیک چن

چ کنن ... مشکلی نداری ...

سری به نشانه نه تکون دادم و اون از میزم فاصله گرفت

-باشه ... پس شروع کنیم ..

پالتومو در آوردم و آویزونش کردم پشت صندلی ...

شروع کردم تک به تک تماس گرفتن بامریضا .. خیلیا جواب نمیدادن و این قابل پیش بینی بود .. حالت شلوغی دفتر یکمی عصاب خورد کن بود .. اونجوری که بوش میومد انگار م یخواست تا قبل از پایان تعطیلات تمومش کنه...

آدم خیلی محترمی بود ... حتی با کارگرا هم رفتار محترمانه و سنجیده ای داشت ... یه جو ری بود که ناخداگاه مجبورت میکرد بهش احترام بزاری...

تا نزدیکای هفت شب یه ریز کار کردیم وبیشتر پرونده هارو تحویل دادیم و بعضیاشون موندن ..

پاشدمو پالتومو تنم کردم ... حسابی خسته شده بودم ...

-دارین تشریف میبرین ...

چرخیدم سمتشو لبخندی به روش زدم

-بله با اجازتون ...

شالگردن ... بنفشی که هیچ سنخیتی با تیپش نداشت و انداخت گردنش ...

-اجازه بدین من میرسونمتون .. خسته شدین ...

-نه ممنون نیازی نیس...

اجازه نداد بیشتر از این حرف بزنم و با دست اشاره به بیرون کرد

-بفرمایید لطفا ...

ترجیح دادم و چک و چونه نزنم ...

رفت سمت ماشین شاسی بلندش و درو برای منم باز کرد ...

هردو سوار شدیم ...

-خانوم پناه اگه وقتتونو نمیگیره میتونم دخترمو از خونه دوستش بردارم و بعد شمارو برسونم ؟

خواستم بگم وقتمومیگیره ولی خب کمی ادب قاطی لحنم کردم و به الجبار گفتم
-نه مانعی نداره ...

لبخندی زدو حرکت حرکت .. یه خیابون و رد کردو جلوی یه خونه نگهداشت ... کمر بند شو باز کردو رو به من گفت

-پنج دقیقه بیشتر طول نمیکشه ...

سریع پیاده شدو راه افتاد سمت خونه ...

چشمامو بستم و سرمو تکیه دادم به صندلی .. عجب روزگاری داشتیم... موندم این زندگی کی میخوای روی خوش خودشو به ما نشون بده ..

با صدای باز شدن در سرمو چرخوندم به عقب و دیدم آقای آسایش داره دختر بچه حدود اسه چهار ساله ای رو میزازه رو صندلی کودک و کمر بندشو میبنده ...

-سها به خاله سلام کن ...

دختر با لحنی شیرین گفت

-فارسی ؟

کامل چرخیدم سمتشو تونستم صورت عروسکی و لپای آویزونشو دقیق تر ببینم ...

دستمو دراز کردم سمتش ..

-سلام عروسک ...

لبخند نازی زد

-سلام

دستای تپل و کوچیکشو گذاشت توی دستم ... آسایش سوار شدو حین بستن کمر بند گف
ت

-اینم دختر کوچولوی من سها خانوم گل ...

-خدا حفظش کنه براتون ...

لبخندی از سر قدر دانی زد ... دختر بچه با شورو هیجان شروع کرد به تعریف کردن تمام
ماجراهایی که تو طول روز براش اتفاق افتاده بود ...

خسته تر از اونی بودم که بتونم توی دم قربون صدقه شیرین زبونیاش برم چشمامو بس
تم و وقتی حس کردم داریم به خونم نزدیک میشیم بازش کردم ... سر خیابون که رسیدی
م گفتم

-ممنون نگه دارید همینجاست...

-اجازه بدین تا دم در برسو نمتون ...

درو باز کردم و لبخندی از سر قدردانی حوالش کردم

-ممنونم ... تا همینجام حسابی تو زحمت افتادین ...

چرخیدم عقب و رو به سها گفتم

-خیلی خوشحال شدم دیدمت کلوجه ... مواظب خودت باش ...

-با نمک خندید جوری که لپای گردو و قلمبش زد بیرون و دندونای ریزش مشخص شد ...

درو بستم و منتظر شدم تا حرکت کنند ... با تک بوقی از من دور شدن . من پیاده با قد

مایی آروم آروم راه افتادم سمت آپارتمانمون ...

باید سریعتر دنبال یه دکتر درست و حسابیم بگردم ... البته اگه نحسی من دامن گیر اونم نشه و به کشتنش ندم ...

کلیدو و از توی کیفم در آوردم و بی حوصله توی در چرخوندم ...

نمیدونم چرا حس کسلی و رخوت میکردم ... تا چند دقیقه پیش حامل خیلی خوب بود ...
-سلام و علیکم

سریع چرخیدم و میثم و پشت سرم دیدم ... لبخندی نشست رو لبم ..
-سلام ... کی اومدی تو

بی توجه به من اومد سمت درو بازش کرد ... قبل من رفت تو خونه ...
-همین چند ساعت پیش رسیدم ...

خودشو پرت کرد روی کاناپه و پاهاشو دراز کرد روی میز جلوی پاش ...
شالگردنمو از سرم در آوردمو با اخم نگاهی بهش انداختم ...

-هوی بی فرهنگ جمع کن لنگاتو ...

بیخیال کنترل تی وی رو برداشت و گفت

-برو بابا لنگ واسه دراز کردنه دیگه ...

تمایل عجیبی داشتم که بگم خیر گاهیم لنگ واسه هوا کردنه ...

خودم به افکار خودم خندیدم و راه افتادم سمت اتاقم ...

-تعطیلات وطنی چطور بود خوش گذشت ...

صدای از توی سالن میمومد

-هوم .. بد نبود دیداری تازه شد ...

تی شرت آستین کوتاهو بلندمو که کمی پایین تر از باشنم بودو مرتب کردم و اومدم بیرون از اتاق ..

-بله دیگه ... صله ارحام ... رفیق رفقاو دیدن دوست دخترای اسبقتم رفتی ...

با هیجان چرخید سمتم...

-وای پناه بگم چی شد میپوکی از خنده ...

در یخچالو باز کردم و گوشت چرخ کرده رو گذاشتم بیرون تا یخش واشه و رفتم سراغ پیاز
ا ... اومدو با یه جهش پرید رو این نشست ...

با حرص گفتم

-میمون درختی این جای نشستن نیست ...

برو بابایی گفت و با هیجان شروع به تعریف ماجرا کرد ... کلا خاطراتش بی مزه بودن و
لی انقد با لحن شوخ تعریف میکرد سرت گرم میشدو نمیفهمیدی که زمان گذشته ... شام
آماده شده بود ... بشقابارو گذاشتم رو میز و از این پرید پایین

-وای چرا زحمت کشیدی من میخواستم برم دیگه ...

چپکی نگاه کردم ... دو ساعت داشتم آشپزی میکردم یبار تعارف نکرد که میخواد بره ز
یاد زحمت نکشم حالا که غذا آماده بود نطق میکرد ...

-اگه بخوای میتونی بری ...

اومدم ظرف شویی و شیر آب و باز کرد تا دستاشو بشوره ...

نه دیگه نمیخوام بهت بربخوره پس فردا بگی میثم خونه من لب به غذا نزد ...

داشتم لیوانا رو از کابینت بالای ظرف شویی بر میداشتم که با باسنش قری داد و یه ضر

به زد به من که تعادلمو از دست دادم و نزدیک بود بخورم زمین ...

با غیض نگاهش کردم

-میثم آب و هوای ایران بهت نساخته ها حسابی خل شدی ...

-خل و عمت شده ...زود باش غذارو بیار مردم از گشنگی ...

اخمالو دیس استامبولی و گذاشتم روی میز ...

-همین .. پس سالادی چیزی!؟

اینبار جدی جدی حرص خوردم ..

-شرمنده نمیدونستم یه چتر باز میخواد بیاد خونم وگرنه تکمیل پذیرایی میکردم ...

بی توجه به تیکه ای که بهش انداختم گوشیشو از تو جیبش در آوردو یه عکس از دیس ا
نداخت ...

-چیکار میکنی ...

-میخوام بزارم اینستا چشم بچه ها در بیاد ...

عجب دل خوشی داشت این پسر ...غذامونو خوردیم و اون چترشو جمع کردو رفت بما
ند که برای جبران ظرفارو کامل شست ...

خودموانداختم روی تخت چشمام به سقف اتاق بود که یه آن یه جرقه تو سرم زده
شد

دست بردم سمت گوشیم ... برش داشتم شاید برنامه های اجتماعی توی زدگی من الو
یت آخر باشن ...

اینستا گرمم و باز کردم ... صفحه داشتم ولی سالی ماهی یبار چکش میکردم ... نگام به
تعداد فالوئرام افتاد 32 نفر ... خندم گرفت ...

فک کنم چند ماه پیش میثم و فالو کرده بودم باز کردم صفحشو ... عکسای عجب وج
قش اولین چیزی بود که به چشمم خورد و غذامون که آخرین پستش بود ... ارسالن و سا
مان و چند نفر دیگه نمیخاتمشونم تگ کرده بودو زیرش نوشته بود چشتون در آد دسپخ
ت پناه پز ...

خندیدم و لایکش کردم ... صفحه ارسالن باز شد

بادیدن عکسای خودشو خانومش که انگار تو مالزی انداخته بودن وجودم سراسر پر شد ا
ز هیجان ... تند تند عکساشونو باز میکردم و یکی یکی میدیدم ... زیر آخرین پستش نو
شتم "زندگیتون .. عشقتون ... تا ابد پایدار"

صفحه سامانم باز کردم ... مثله صفحه من جز چندتا پست چرت و پرت چیزی نداشته بو
د ...

نمیدونم چرا هوس کردم از این به بعد عکس بزارم اینستا ... خیلی یهو یه عکس از خودم
انداختم و گذاشتم زیرشم نوشتم ...

"وقتی یه مهمون ناخونده چترمیکنه خونتو مجبور میشی براش شام درست کنی و از خ
ستگی داری هلاک میشی"

میثم و بچه ها رو تگ کردم.... اون علامت نارنجی رنگ که نشونه کامنت بودو وقتی ع
کس سامان و کنارش دیدم وجودم پر شد از هیجان

"خدا بده شانس ... چتر بازم نشدیم چترمونو بندازیم خونه ملت"

قلبم تپشش چند برابر شد ...

درست وقتی انتظار چیزو نداری باهاش روبه رو میشی احتمال اینکه سامان الان این و
بینه برام تقریبا صفر بود ...

سریع گوشه و پرت کردم اونطرف که وسوسه نشم و باهاش حرف نزنم ..

هیجانم کنترل کردم و لب گزیدم ... چشمم بستم

...همش اون کامنته میومد توی سرم و آدرنالین خونم بالا پایین میشد ... حس میکردم ش
بیه دخترای نوجونی شدم که تازه وارد جامعه مجازی شدن و از هر کامنت برای خودشو
ن خونه رویا میسازن ...

پاکت و گذاشت جلومو باز لبخندی سراسر احترام پاشید تو صورتم

-بفرمایید ... اینم حق الزحمه شما ...

تشکری کردم و پاکت و گذاشتم توی کیف کوچیکم

-همیشمارید یوقت کم و کسر نباشه من شرمنده شم ...

-اختیار دارید این چه حرفیه ... با اجازتون من دیگه رفع زحمت کنم

بلند شدو دستشو دراز کرد سمت من

-خوشحال شدم از آشناییتون خانوم پناه

-منم همینطور آقای آسایش ... از طرف من سها کوچولو رو ببوسین...

-ممنون از لطفتون حتما

از دفتر تازه تاسیسیش اومدم بیرون و راهی کتابخونه دانشگاه شدم ... صندلی و کنار ک
شیدم و کتابارو گذاشتم روی میز گوشیمو برداشتم صداشو خاموش کنم که چشمم به آر
م اینستا گرام بالای صفحه افتاد ...

سریع بازش کردم ... سامان تگم کرده بود

با باز شدن تصویر دیدن عکسی که دسته جمعی گرفته بودیم کنار بچه های گروه غم عا
لم ریخت توی دلم ...

چشمم خیره موند به متن زیر عکس
اشکاتو کی می‌شمره وقتی که
دستای من ازگونه هات دوره
رفتن همیشه اختیاری نیست
آدم یه جاهایی رو مجبوره
فک کن همیشه مال من باشی
دنیا مگه از این زیبا ترم میشه
تو خیلی چیزارو نمیفهمی
من خیلی حرفا رو سرم میشه
امروز اگه از من جدا باشی
دلواپس فردای تو نیستم
دنیا شبیه روزگارم نیست
من مرد رویاهای تو نیستم
میرم با اینکه عاشقت هستم
با اینکه چشمای تری دارم
ای کاش بفهمی که برای تو
آرزوهای بهتری دارم
خندت تو خونم جا نمیگیره
سهم تو خورشیده نه خاموشی

من عاشقانه میگذرم از تو
گاهی چه دلچسب فراموشی
باور کن اینروزا به غیر من
چیزی تو رویاهات اضافی نیست
باید با قرصام مهربون تر شم
بعد از تو روزی دوتا کافی نیست
ما قول دادیم ماله هم باشیم
ما قول دادیم اینو میدونم
با گریه میگی مرده و قولش
نامردمو قولم رو میشکونم
مثله فرشته ها شدی امشب
تو این لباس روش توری
با گریه گم میشم تو مهمونا
دید یه جاهایی رو مجبوری—

"رضا یزدانی_یه جاهایی رو مجبوری(آهنگ فوق العاده ای هستش توصیه میکنم حتما
دان کنید و گوش کنید)"

نفهمیدم چشمام که شروع کردن به باریدن و قلبم کی مچاله شد از درد ...
دست بردم و عکس دو نفرمونو برش زدم و گذاشتم ...میدونستم با دیدنش میفهمه کدوم
عکسمونه

گذشتم از جلوی چشمم دارن رد میشن آهسته
تو رویام تورو میبینم یه رویای پر از غصه
با چشمای پر از اشکم بهت راهو نشون دادم
خودم گفتم برو اما .. به پاهای تو افتادم
تو اسون رد شدی رفتی تو بوران غم و سختی
منم رفتم پی کارم توام دنبال خوشبختی
"محسن یگانه_کی جای من اومد"

با دیدن تائیدیه سبز رنگی که روی صفحه مانیتور بود دستامو از سر هیجان بهم کوبیدم
...بالاخره موافقت شد ...

بالاخره میتونم همه وقت و انرژیمو بزار پای چیزی که دوشم دارم
هوا فضا خستم میکرد ... روحمو ذهنمو ... حالا میتونستم برم دنبال علاقم ... دنبال نوش
تن

یک سال پیش فوقمم گرفتم و دیگه انگیزه ای برام نمونده بود برای ادامه تصمیمم قطع
ی کردم ... انقدر ایندر اون در زدم تا بالاخره تونستم موافقت اساتیدو بگیرم و وارد رشته
هنر بشم ... میخواستم نویسندگی و شروع کنم ...

میخواستم اینبار زندگی کنم وزندگیمو خلاصه کنم توی قلم و کاغذم ...

داشت دوسال از اومدن به پاریس میگذشت و من روز به روز روحم بیشتربا پاریس اجین
میشد ... این شهر منو وادار میکرد برم سراغ علاقم ... برم سراغ نوشتنم

پاریس رنگ و بوی غریبی داشت...توی کوچه پس کوچه هاش کنار سن توی کاباره هاش
میگم عشق ولی حسی بود که بهت عشق میداد ..

تو این مدت یاد گرفتم روی پای خودم و ایستم و خودمو بالا بکشم و اینبار میخوام همه
زندگیمو بزارم به پای نوشتنم پشت مانیتورم نشتم و فایل اصلیمو باز کردم ...

شروع کرده بودم به نوشتن داستاتم داستان زندگی خودم با چاشنی کمی آب و تاب ...
. شاید زندگی من برای دیگران شیرین نباشه ولی تلخیاش برای من پر از خاطرس ...

انگشتم تند تند روی کیبورد میشینه و بلند میشه و من حد میکنم از صدای تق تق کلید
های صفحه ... درست مثله یه پیانو زن ماهری که حد میکنه از صدای نتایی که به صدا
در میاره ..

میدونم دقیق چند ساعت خیره مونده بودم به اون مانیتورو انگشتمو روی دکمه های
کیبورد چپ و راست میکردم با صدای مبابلم به خودم اومدم و برش داشتم سابی
ن بود ...

-الو

-سلام سانی ...

پفی کردم و خندیدم هیچوقت نمیتونم انگار این سانی گفتنارو از زبون سایمون و سا
بین بندازم

-سلام سابین ... چطوری ... خبری شده ؟

-نه بابا چه خبری با اکیب آخر هفته رو میخوایم بریم کوه میای ؟

با چشمایی گرد شده گفتم

-کجا ؟... کوه!!

-هوم ...

-من کوه دوست ندارم ... خسته میشم ...

-همیشی ...پس فردا رو آماده باش میام دنبالت

-هوی ... ساین من نمب.

صدای بوقی که پیچید تو گوشم باعث شد حرفم تو دهنم بماسه ... چقد بیشعور بود که
نمذاشت من حرفمو بزدم...

با حرص شمارشو گرفتم که رد کرد.... وقتی فردا آماده نشدم حالش جا میاد که برای کسی
بیخودی تصمیم نگیره ...

نگاهی به ساعت کردم ... هنوز چهار بعد از ظهر بود ...

بلند شدم آماده شم یه سر برم دانشگاه .. باید حسنارو میدیدم ...قرار بود امروز همراه
هم برای خرید بریم بیرون ...

یه تیشرت آستین کوتاه بلند سفید با ساپورت آبی پوشیدم و اسپورتای سفیدم پام کردم .
.. کیفمو برداشتم و یه شونه سر پایی به موهای بازم کشیدم و از خونه زدم بیرون ...

از ساختمون زدم بیرون ...هنوز قدم اول و بر نداشته بودم که چشمم افتاد به میثم که دا
شت برمیگشت انگار....

ماشینشو کنارم نگه داشت ..

-خانوم شماره بدم؟

خندیدم و قری به گردنم دادم

-آقا برو مزاحم نشو من شوهر دارم ..

با شیطنت خندید

-جوئی ... خوش به حال شوهرت ...

بلند خندیدم ... این پسر هرچی میگذشت غرب زده تر و دله تر میشد ...

-کجا میری

-دانشگاه با حسنا قرار دارم میخوایم بریم خرید ...

دستشو آورد بالا و یه خاک بر سر نثارم کرد

-آخه خله آدم با اون دختره زشت بی ریخت میره خرید تو باید با یه آقای جنتلمن (لبه

کت اسپرتشو صاف کردو قیافه گرفت) خوشتیپ و با کلاس بری خرید ...

با دهن کجی گفتم

-اونوقت کو این آقای خوشتیپ و باکلاس که از قضا یه جنتلمن واقعیم هستن؟

با قیافه ای آویزون گفتم

-اون چشمای وزغیتو یکم باز کنی میبینی کله گندشون جلوت وایستاده ...

نگاهی به اینور اونور خیابون انداختم و رفتم سمت ماشینش سرمو بردم نزدیک شیشه و

دستمو تکیه زدم بهش ...

با انگشت اشارم بهش اشاره کردم بیاد جلو ..

ابروهاشو کشید تو هم و با کنجکاوی سرشو آورد جلو ... تا به خودش بیاد با کف دست

چنان کوبیدم تو پیشونیش که صدای آخش و عابرابی که تک و توک رد میشدند شنیدن ..

خندیدم و از ماشین فاصله گرفتم

-خوردی عمو ... حالا برو ... برو خونه جنتلمن موقع برگشتن برات آبنبات چوبی میخرم .

..

با حرص دنده رو جا به جا و زیر لب غرید ...

-دختره دیوانه ترشیده ... لیاقت نداری ...

گفت و پاشو گذاشت روی گاز خندیدم و راهمو ادامه دادم ...

میثم خوب بود ... گاهی که حوصلت سر میرفت میتونست حکم بهترین سرگرمی و برات داشته باشه مخصوصا اینکه به خاطر نزدیکی زیادمون دیگه رومون تو روی هم باز شده بودو شیطنتامون دو جانبه ..

چون پیاده رفتم درست سر ساعتی که باهم قرار داشتیم رسیدم سر قرار نگاهی به دورو اطراف کردم که یهو یکی زد پشتم و پخ کرد....

سریع برگشتم و با دیدن حسنا نفسمو دادم بیرون

-مریضی عزیزم ؟ چرا سعی میکنی آدم بودن خودتوبا این رفتار مالیخولیایی زیر سوال ببری

با فارسی دست و پاشکسته ای که یاد گرفته بود گفت

-من آدم شم تو تنهایی ..

به حرفش خندیدم و دستشو کشیدم ...

-باشه بابا بیا فهمیدیم تو هم فارسی بلدی

دنبالم کشیده شد

-پس چی ... من فارسی و از تو بهتر صحبت میکنم ...

-براوو ..بدو بیا دیرمون میشه

همینجوری حرف میزدومن بی توجه بهش راه خودمو میرفتم ...

-وای پناه نمیدونی چقد کسل کننده بود امروزتنهایی عصابم خورد شد کلیم حوصلم سر رفت

-اوه پس بیشتر حوصلت سر میره اگه بدونی با تغیر رشتم موافقت شد ...

ماتش برد و زل زد بهم -چی گفتی ؟

شونه ای بالا انداختم و با خوشی خندیدم ... -درست شنیدی میرم دنبال علاقم ... دس تمو کشید و تند چرخوند سمت خودش ... -وایستا ببینم ... جدی که نمیگینگو که زده به سرت ... خندیدم ... -اتفاقا زده به سرم ... میخوام بقیه زندگیمو اونجوری که دوست دارم زندگی کنم .. برم سراغ نوشتن... علاقم ... عین ماهی که از تنگ افتاده باشه بیرون تند تند دهنشو باز و بسته میکرد اما کلامی از دهنش بیرون نمی اومد -تو تو ... احمق... تند دستامو تو هوا تکون دادم -آ...آ... احمق نیستم حسنا...فک کن من مگه چند سال دیگه میخوام زندگی کنم که خودمو درگیر یه سری فرمول بی سرو ته وعجیب غریب ب کنم ... میخوام برم سراغ علاقم ... چیزی که روحمو آرام کنه ... با حرص خندید -پناه ... و اقعاً درنوع خودت ...یه احمق ...بی نظیری خندیدم وخندید ... دنیا کوتاهتر از او نیکه وقتتو برای غصه خوردن توش تلف کنی ... تا چشم رو هم بزاری تمومه پس به قول دکتر شریعتی برای خوشبختی فقط یه چیز لازمه انم اینکه نفهمی خودمو میزنم به ن فهمی و بیخیالی تا خوشبختی و با تمام وجودم لمس کنم ... *****

سامان

نگام به پاهای تپل مپل نوا بود که میدوئید سمتم روی زانو خم شدم و دستامو براش باز کردم ... خودشو پرت کرد تو بغلم ... -خسته شدم موهای خرگوشیشو مرتب کردم و بوسه ای روی پیشونیش زدم و بلند شدم ... -منم خسته شدم عزیزم ... با اون لپای آویز ونش که هنوزم که هنوز خوردنی تر از قبلش میکرد بغ کردو نگاه معصومشو دوخت تو صورتم -یعنی منو نمیبری سینماتو قول دادی بابا ... خندیدم و سفت به خودم فشارش دادم -مگه نگفتی خسته ای طلبکارانه دست گذاشت روی کمرش

-خب خستم که خستم اونجا رو صندلی بشینم خستگیم در میره دیگه ... بی توجه به غ

ر غراش روی صندلی نشوندمشو کمر بندشو بستم درشو بستم -بابا... -بعله -تو قو
ل دادی ... بد جنس شده بودم... -نوا عزیزم خسته ایم هر دو ... با دستای مشت شدش
کوبید رو صندلی

بابا

اون حرص میخورد و من خندم میگرفت از این همه لوس بودن دختر بابایی ... نوای زندگی
م ... بالاخره با نگهداشتن ماشین جلوی سینمای مورد نظرش صدایش قطع شد

-آخ جون بی اینکه منتظر من بمونه کمر بندشو باز کردو پرید پایین ... به حالت اخطا
ر و کمی عصبی اشمشو صدا زدم -نوا ...

-بعله بعله میدونم کار خطرناکی انجام دادم ... -دوست ندارم دیگه تکرار بشه ... بی ح
رف با کله تائید کردو جلوتر از من راهی شد ... صدای گوشیم هم باعث نشد ثانیه ای ن
گامو ازش بگیرم و دستمو جلو بردم و دستای کوچولوشو تو دستم گرفتم گوشیمم با ا
ون یکی دستم گرفتم ... -الو ... صدای سایه لبخند آورد رو لبم -سلام... چطوری؟!!

-وای سامی ... دم تنگت بود ... حواسم هنوز پی نوایی بود که داشت به انتخاب و خری
د هله هوله هاش میرسید ... -لابد حسابی چاق شدی که تنگ شده ... -سامان تو آدم نم
یشی نه؟

-هنوز اونقدر بی غیرت نشدم بزارم تنها بمونی ...

صدای مامان از اونور تو گوشم پیچید

-بده بده منم باهش میخوام حرف بزنم ... دست بردم و جعبه چیپس و پفکاو از دستش
کشیدم بیرون که با سماجت سفت چسبیده بودشون ... سلام و احوال پرسی مامان از یه
طرف و درگیریم با نوا از طرف دیگه کلافم کرده بود نمیدونستم حواسم و بدم پی کد
ومشون ... با سوزش دستم آخی گفتم و دستمو سریع کشیدم ... همه چی و زد زیر بغل
شو دوید تو سالن ... -چی شد ... سامان مادر ... میگمت چی شد چرا جواب نمیدی ... -ه
یچی ... هیچی مادر من ... شما چطورید بابا بچه ها ..

-همه خوبن فقط جای تو خالیه پس کی میای ما یه نظر ببینمت ...مادر دلم پوسید تو ای
ن خونه ... میدونی چند وقته ندیدمت!؟

-الهی من قوربون اون دلت بشم میام ... سرم اینور یکم شلوغه وگرنه همینکه سرم خلو
ت تر شه حتما میام

-هی میگی میام میام ... مگه بچم که وعده سر خرمن میدی ... بی توجه به غرغراش با چ
شم دنبال نوا گشتم و روی ردیف دوم پیداش کردم ... با اون موهای بلند خرگوشی و سو
یشرت نارنجی شبرنگش مگه گمم میشد ... اخمی بهش کردم که نیششو برام باز کردو من
کنارش نشستم ...

-خب حالا گله گلیات به سرم ایشالا عروسی دخترم ... جای گله گذاری بگو ببینم

خودت چطوری اونورا خبری نیست ... چند دقیقه ای حرف زدیم که بالاخره رضایت دادو
دل کند عادت کرده بودم به این گله گذاریا ... من روش زندگیمو انتخاب کرده بودم ... نه
میخواستم عین این مرتاض های هندی بشم نه خودمو حروم کنم ..
این روشی بود که برای خودمو زندگیم انتخاب کرده بودم..

الان همه زندگی من خلاصه شده بود توی وجود دوآدم ... خودم و دخترم ... بزرگ کردن
نوا سخت بود ... خیلیم سخت ...

وقتی پسر بیخیال و از همه جا بیخبری مثله من همچین ریسکی و با اون همه مشغله و
مشکل قبول کرد پی همه چی به تنش مالید ... هنوز دردسرایی که بابا سر رسوندن نوا پ
یش من و کشید یادمه سختی های زیادی و تحمل کردم حالا نوای من کنارمه و بو
دنش جای نبودن همه آدمای درو ورمو پر میکنه آدمایی که میخواستم باشن و نیستن
.... زندگی ما تند تر از اونیکه انتظارشو داشتیم داشت پیش میرفت ... *****

پناه

کولمو انداختم بالا تر ...سایین اگه اراده میکرد میتونست عصاب خورد کن ترین مرد روی

کره زمین بشه ... صدای قهقهه خودش و دوستاش و غرغرای دخترا باهم قاطی شده بود .
..

قدماشو شل تر کردو عقب عقب اومد کنارم ایستاد ... -خسته شدی دختر ایرونی ؟
چشم غره ای بهش رفتم -خونت حلاله ... نمیخوای بگی اونقدر به ورزش علاقه مند شدی
که منو با خودت تا اینجا کشوندی ؟

بلند خندید ... -نه -پس چی... سرشو کمی به گوشم نزدیک تر کرد ... -اون دختررو میبین
ی ... همون تازه واردی که کنار ژولی وایستاده ... نگاهی به دختره کردم ... زیاد هیکل رو
فرمی نداشت ولی چهره قشنگ و جذابی داشت ... -خب ؟!

دستاشو گذاشت توی جیبش ... -میخوام باهاش یه قرار بزارم ... چشمم گرد شد -قرار ؟!
سری به نشونه تائید تکون داد ... -میدونی از دوستای ژولیه تو جشن عید پاک دیدمش ..
.. بدم نمیاد بیشتر بشناسمش ... -بعد تو میخوای اونو بیشتر بشناسی چرا منو تا اینجا ک
شوندی ... اخماشو کشید تو هم -پناه یکم کلت و به کار بنداز ... منکه نمیتونم غرورمو
بزارم زیر پامو برم بهش پیشنهاد دوستی بدم .. -خب من باید برم و پیشنهاد دوستی بدم
؟

انگشت اشارشو رو هوا تکون داد -آ ... آ... با اخم و تخم نگاهش کردم ... -بین تو میری
با این دختره دوست میشی بعد هی باهم میرین خریدو قرار و از این چیزا ... منم به وا
سطه تو بهش نزدیک تر میشم و اون عاشقم میشه ... به زور جلوی خندمو گرفته بودم ..
.. داشت مثله یه پسر هفده هجده ساله حرف میزد ... شناخته بودمش طاقت نه شنیدن
نداشت و سر همینم نمیخواست ریسک کنه و خودشو ضایع کنه ... بعد کلی فک زدن و
متقاعد کردن من دل کندو رفت پیش دوستاش ... آب معدنی واز توی کولم بیرون کشیدم
و نشستم روی یکی از صخره ها و درشو باز کردم ... نگام به بچه ها بود که زیاد ازم دو
ر نبودن پاهامو دراز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم که یهو پام خورد به کوله کنا
رم و کوله سر خورد سمت پایین ... تند از جام خیز برداشتم ودویدم سمتش

سراشویی نسبی کوه باعث سرعت بیشتر کوله شد ...

نمیدونم چی شد و پام پیچ خورد و افتادم روی زمین ... همزمان کوله جلوی پاهای یه نفر ایستاد خم شدو کوله رو برداشت ... سریع خودمو جمع و جور کردم ولی درد خفیف ی تو پام پیچید ... -فک کنم دنبال این بودین ... نگاه قدر شناسانم از روی کوله روی خوش دشت غلتید و یه آن رنگ اشنایی گرفت ... چشمامو ریز کردم و سعی کردم تا یادم بیارم این مردو کجا دیدم ... با اون چشمای نافذ مشکی و هیکل وتیپ مردونه .. انگار اونم داشت تو صورت من دنبال ردی از اشنایی میگذشت ... -ما قبلا جایی همدیگرو ندیدیم ؟

دقیق تر نگاهش کردم -نمیدونم برای منم چهرتون خیلی آشناست ... ابروهاش کمی گره خورد توهم و عمیق تر نگام کرد و یه آن حس کردم چشماش خندید ... -اوه یادم اومد ... شما همون منشی هستید که من دفترونوخریدم منو یادتون نمیداد آسایش هستم ... سبحان آسایش ... کمی فکر کردم تا یادم اومد کی و کجا دیده بودمش ... لبخند عریضی نشست روی صورتم ... -آها یادم اومد ... عجب تصادفی ... لبخند جذاب و مردونه ای به روم زد - خوشحالم این افتخار نصیبم شدو دوباره دیدمتون ... -من بیشتر اصلا انتظارشو نداشتم ابرویی برام بالا انداخت -برخلاف شما من اعتقاد دارم زمین گرده و یه روزی هم ه همو دوباره میبینیم ... دست توی جیب شلوار مارک آدیداس طوسی رنگش کردو من نگام چرخ خورد روی تیپ ورزشکاری و هیکل بی نقصش -اومدین کوه نوردی ؟

-هی اگه بشه اسمشو کوه نوردی گذاشت بله ... خواستم یه قدم بردارم که آخی ناشی از درد پام گفتم ... -هی مواظب باشین پاتون ممکنه صدمه دیده باشه ... -نه چیزی نیست فک کنم یکم دردش گرفته همین ... دستای قویشو انداخت دور بازوم -اجازه بدین کمکتون کنم ... دستمو گرفت و نشوندم پای همون صخره و اینبار کیفمو کمی دور تر از خودم گذاشت -چیزی لازم ندا... -هی پناه چی شد ؟

با صدای سابین هر دو گردنمون چرخید سمتش ... کمی نگرانی تو چشماش دیده میشد

نگاهش بین منو سابین چرخید... دستش دراز کرد سمت سابین ...

-سلام سبحان آسایش هستم سابین باهش دست داد ... و نگاهشو چرخوند سمت من

-چی شده ؟

-هیچی پام پیچ خورد ... چیزی نیست ...

سبحان -ممکنه جدی باشه میخواید برمتون بیمارستان !?

لبخندی از سر قدر دانی بهش زد

-نه ممنونم مرسی ... راستی ...

یادمه شما یه دختر کوچولوهم داشتین ... حالش چطوره ...

با آوردن اسم دخترش اول چشمش و بعد لبش خندید ..

-سها رو میگید؟... اونم خوبه دیگه کوچولوی کوچولو نیست بزرگ شده ...

-خدا حفظش کنه براتون ...

متواضعانه سر خم کرد

-ممنون از لطفتون ...

سابین رو به سبحان گفت

-شمام اومدین کوه ؟

-بله تقریبا هر آخر هفته برای ورزش میام اینجا ... یه عادت از بچگی ...

نگاهی پر انرژی به من انداخت و گفت

-به قول ما ایرانیام که ترک عادت موجب مرض است ...

سابین-واو شمام یه ایرانی هستی ؟

با خنده ای دلنشین گفت

-بله اگه خدا قبول کنه ...

سایین گیج نگاهش کردو معنی حرفشو نفهمید ولی من زدم زیر خنده ... صدای دوستای
سایین که صداش میکردن در اومده بود

-برو منم آروم آروم میام ...

-میخوای برگردیم!؟

سری به نشونه نفی تکون دادم

-نه نه میتونم پیام ...

بلند شدم و درد جزئی پامو نادیده گرفتم سبحان خم شدو کوله پشتیمو برداشت

-من براتون میارمش ...

-وای نه ممنونم این چه کاریه خودم میتونم

اخم کمرنگی روی پیشونیش نشست ...

-این تعارفارو بزار کنار از آدمای تعارفی و معذب خوشم نمیاد ...

بی هیچ حرف اضافی همراه هم راه افتادیم ... قدماش شمرده شمرده و با صلابت بود ...

پاهشو انگار تو اوج آرامش محکم به زمین میزد ... سعی میکردم قدمامو باهاش هماهن
گ کنم و شده بودم بچه ای که انگار راه رفتنو داره از بزرگترش یاد میگیره صدای خند
ش توی کوه پیچید و انعکاس داد بیشتر سرا چرخید سمتمون سوالی نگاهش کردم ..

-کفشام خیلی دوست داشتنین؟

متوجه منظورش شدم ... موهامو زدم پشت گوشم ...

-نه زیاد داشتم به راه رفتنتون توجه میکردم ...

-یه آن منو یاد سها انداختی وقتی اولین بار میخواست راه بره ... عین تو سرشو انداخته بود پایین و خیره به کفشام بود و موهاشم دقیقا عین الان تو ریخته بود رو صورش ...

اخم با مزه ای کردم ... داشت منو با یه بچه دوساله مقایسه میکرد

-اوه اوه خشم ازدها ... عصبانی نشو خانوم پیشونیت خط می افته

-خب بی افته که چی مثلا ؟

عین پسر بچه ها شونه بالا انداخت

-اصلا به من چه اخم کن نهایتش میری بوتاکس میکنی دیگه ...

خیلی زود باهاش حس صمیمیت میکردم ... مردی بود که به آدم یاد آوری میکرد حریمش تو چه محدوده ایه ولی صمیمیتش سر جاشه ...

همه مسیرو با بگو بخند طی کردیم ... اصلا یادم رفته بود این سابین بدبخت از من چی خواسته ...

هر دو نشستیم کنار هم

-راستی الان مشغول چه کاری هستی !؟

-کار ثابت و خاصی ندارم ... ولی به فکرش هستم یه کار دائمی و ثابت برای خودم دست و پا کنم میخوام از خونه ای که دانشگاه برای بورسیه داده بیام بیرون.....در واقع مجبورم چون رشته ای که اونا بورسم کردن و ول کردم ..

باتعجب نگام کرد

-چرا !؟

-نمیدونم شاید به خاطر اینکه اون رشته فقط ذهنمو وقتمو در گیر خودش میکرد ولی ه

نر روحمو سیراب میکنه ... انگار ذهنمو خالی میکنه و باعث میشه آروم شم ...

-رشته قبلیت چی بود ؟

-هوا فضا ..

سوتی کشید

-اوف ... پس معلومه حسابی بچه درسخون بودیا ...

بی حرف لبخندی زدم و نگامو چرخوندم ازش ...

ادامه داد ..

-منم دوست داشتم یه زمانی نقاش شم ولی سر از صادرات و واردات و نمیدونم کوفت و

زهرمار در آوردم ...

-نقاشیتون خوب بود ؟

خندید ... مردونه ... جذاب ...

-هی بگی نگی ... خط خطی میکردم کاغذارو ...

-هیچ وقت فک نکردین که ادامش بدین ؟

-حقیقتش نه ... میدونی هنر خوبه ... نقاشی به قول تو چیزی بود که روح منو آروم میک

رد ولی نون و آب نمیشد برا خودم و بچم ...

اگه میخواستم اونو ادامه بدم الان سها رو تو یکی از خونه های جنوب شهری تهران دا

شتم بزرگ میکردم با فکر و خیال اینکه قبض آب و برقمو با فروش کدوم تابلو پرداخت

کنم ...

-همه چی که پول نیست ...

-بله خانوم هنرمند ... پول همه چیز نیست ... ولی نبودنش باعث نبودن خیلی چیزاس

یکیش همین آرامش ...

-یعنی آرامش و میشه با پول خرید ؟

-به نظر تو بی پول میشه آروم بود ؟ وقتی روح آرومه و ذهنت مشغول و هزار و یک مشکل کوچیک و بزرگته ... این معنی آرامشه ؟...

بین هر چند میگما تو دختری شرایطت زمین تا آسمون با من و امثال من فرق داره ... هرچند همین الانم رک بگم ریسک کردی ...

تو ایران جای پیشرفت زیادی برای تو نیست اگه با مدرک دکترام برگردی زیاد به درد ت نمیخوره ... مگه اینکه یه شوهر درست و حسابی برای خودت دست و پا کنی ...

زدیم زیر خنده ...

-ولی حس پشیمونی ندارم

-خیلی خوبه .. خیلی خوبه آدم یه تصمیمی بگیره و تا آخرش پاش وایسته ... اگه فک می کنی کار درست و انجام دادی پس تا آخرش همون و کنار نکش ...

-شما میخوای تا کی تو فرانسه بمونی ؟

-نمیدونم تا هر وقت که بشه من جز پدر و مادرم کسی و تو ایران ندارم هر چند وقت بیارم میرم و بهشون سر میزنم ... دوست دارم سها تو محیط اینجا ولی با آداب و رسوم ا ایرانی بزرگ بشه ...

نمیخوام یه دختر بسته بارش بیارم ..

-تو ایران نمیشد همین کارو بکنید ؟

کامل چرخید به طرفمو لیوان نسکافشو که حالا سرد شده بودو یه نفس بالا کشید

-شاید میشد نمیدونم ولی حتی اگه خود منم میخواستم محیط ایران جوریه که این اجازه رو کم به من میدهخواه ناخواه مجبورم دخترمو محدود کنم....شاید من بتونم سها رو

آزاد ولی خوش فکر بار بیارم ولی نمیتونم تضمینی برای اینکه آدمایی که باهاس در ارتبا
طن مثل خودش باشن داشته باشم

-شونه بالا انداختم

-چه بدونم والا صلاح مملکت خویش را خسروان دانند ...

-آره بابا.. بعد اینکه سها از آب و گل در اومد اگه خواست برمیگردیم اگر نه که هیچی

...

-پس خانمتون چی ؟

حس کردم اخماش رفت توهم ولی لبخند کمرنگی زد

-من سالهاست از همسرم جدا شدم ...

با بهت گفتم

-واقعا؟ ...

سری تکون دادو نگاهشو از من گرفت

-تقریبا از همون سالی که سها به دنیا اومد از هم جدا شدیم

-برای چی ؟

خندید

-سریه سری مسائل خانوادگی ...

از حرفش ناراحت نشدم ولی با اخم گفتم

-یعنی دخالت نکنم دیگه !؟

انگشت شست و اشارشو بهم چسبوند

-دقیقا ..

لبخندی زدم و رومو ازش برگردونم سمت بچه ها ... سابین انگار سنگینی نگاهمو حس کرد که روشو کرد سمت من و پر حرص نگام کرد ...

-حالا جدی جدی تو فکرش نیستی ؟

چرخیدم سمتش

-فکر چی ؟

چپکی نگام کرد

-تو فکر من ... تو فکر کار ثابت دیگه ...

ریز خندیدم و موهامو دادم پشت گوشم ...

-حقیقتش چرا نیستم هستم منتها پیدا کردن کار ثابت برای من با شرایط خاصم کار کرام الکاتبینه اینجام عین ایرانه دیگه دانشجو باشی بومی نباشی ... حالا شانسی بیاری سر از کارشون در بیاری یا نه و الی ماشالا ...

پاهاشو دراز کردو روی هم انداختو در حالیکه نگاش به منظره روبه روش بود دنباله حر فامو گرفت

-اگه بخوای میتونی به عنوان منشی من تو همون دفتری که دیدی مشغول کار بشی....

بدم میاد از این منشی های زبون نفهم ایرانی ...

با چشمایی گرد شده گفتم

-واقعا؟؟

-بله واقعا واقعا

تردید و تو نگاهم دید و لبخندی مطمئن بهم زد

-زود جواب نده خوب برو فکراتو بکن ... آدرس دفترم که داری

سر تکون دادم

-اهوم

-الان کارتم همراهم نیست اگه میخوای شمارمو سیو کن و خبرشو بهم بده ...

گوشیمو برداشتم و شمارشو سیو کردم

از روی تخته سنگ بلند شدو پشتشو تکوند ...

-خب من دیگه باید برم....

منم متقابلا بلند شدم ودستمو دراز کردم سمتش ...

-واقعا ممنونم از کمکت ... و هم اینکه خیلی خوشحال شدم دوباره دیدمت

خنده کرد از اونایی که آدم و یاد باباها میندازه

-من بیشتر خانوم پناه خانوم ...

-دختر کوچولوتونم از طرف من بوسش کن

-حتما

باهم دست دادیم و رو به سمت اکیپی که سابین جمع کرده بود چرخیدو خدافظی دس

ته جمعی ازشون کرد

برگشتم پیش بچه ها نگاه دخترا خیره به مسیر رفتن سبحان و کنجکاوانه به من بود ...

البته چیز بعیدی نبود جذابیت سبحان غیر قابل انکار بود ...

مردونگی و رفتار اقا منشانش میتونست هر جنس مونثی و در عرض چند ثانیه متوجه خ

ودش کنه

....

بیخیال تجزیه و تحلیل اونا شدم و سعی کردم حدالمکان کاری و که به سابین قولشو دادم و درست انجام بدم ..

زمان تند و تیز گذشت موقع رسیدن به خونه تقریبا جنازم رسید ...

حس می کردم تک تک سلولای بدنم دارن درد میکنن

یه دوش آب گرم میتونست حاملو جا بیاره منتها نه حسش بود و نه تو اش ...

خودمو پرت کردم روی تخت ...

اونقدر خسته بودم که سه نشده داشت خوابم میگرفت ...

مابین خواب و بیدار بودنم صدای زنگ در که بی وقفه زده میشد خط کشید روی عصا
بم

اولش حس کردم دارم خواب میبینم ... هر آن منتظر بودم تا توی خواب تموم بشه ولی ان
گار تموم شدنی نبود ...

ناخداگاه از حالت خوابو بیدار پریدم و سرم تیر کشید ...

خیلی بده درست وقتی داری فرو میری توی یه خلسه شیرین به اسم خواب از خواب پپر
وننت

پاهامو از روی تخت گذاشتم روی زمین و سرامیکای سرد حس نسبتا بهتری و از پاهام تو
کل جونم پخش کرد ...

بلند شدم و حس کردم همین الانه که بی اتم و بمیرم ...

کوفتگی بدنم انگار خیلی شدید بود که اینطوری با هر قدمی که بر میداشتم تیر میکشید

...

زنگ در حتی برای ثانیه ای قطع نمیشد ..

عصبی داد زدم

-اومدم...

وقتی دیدم بی توجه به حرف من کماکان انگشتش روی زنگه و خیال برداشتن نداره ناخدا
گاه خون به مغزم نرسید همزمان با باز کردن در داد زدم

-ای زهر مار ...

یه آن از دیدن اونیکه پشت در ایستاده بود خشک زد

-ای زهرمار تو جونت

با بهت گفتم

-ام... امیر ارسلان

لبخند دندون نمایی بهم زد

-سلام علیکم ...

میثم هلم داد کنار و خودش خودش و دعوت کرد تو خونه

داشت از کنارم رد میشد که با انگشت اشاره زد زیر چونم

-ببند دهن تو پشه میره توش ...

با هیجان دستامو کوبیدم به هم

-وای باورم نمیشه ... تو اینجا چیکار میکنی ... کی اومدی ؟

میثم لم داده رو کاناپه تلوزیون و روشن کرد

-همین پیش پای شما تشریفشونو آوردن

ارسلان خندید

-بکش کنار بیام تو دیگه منو یه لنگه پا ننگه داشتی دم در ...

سریع کنار کشیدم و اومد تو

بادیدن سویت کوچیکم سوتی کشید

-بابا ایول خوب به شمام میرسنا خودمونیم ...

میثم

-تا چشت درآد ...

امیر ارسلان خودشو پرت کرد کنار میثم ... و پاهاشو دراز کرد

خسته تر از اونی بودم که پاشم و ازشون پذیرایی کنم برای همین منم خودمو پرت کردم
کنارشون میثم نگاهی به من کردو لگدی پروند سمتم

-پاشو برو ازمون پذیرایی کن ببینم ... خیر سرت برات مهمون راه دور آوردم

چشم غره ای بهش رفتم

-مهمون راه دورباید قبل اینکه چتر شه خونه ملت بدونه صابخونه خستس نیست ... ه
ست نیست

ارسلان با تاسف سر تکون داد

-همین کارارو میکنی که هیشکی پیدا نمیشه بیاد بگیرتت دیگه

پشت چشمی براش نازک کردم

-میخوام صد سال سیاه نگیره ...

میثم خم شد و یه سیب برداشت و گاز گنده ای بهش زد

-ایشالا که نمی... گیره

بی توجه به میثم و چرت و پرتاش با هیجان رو کردم سمت امیر ارسلان

-خب بگو ببینم واسه چی اومدی اینورا ها؟ عیالتم آوردی با خودت؟

میثم با تمسخر گفت

-آره تو جیبشه میخواهد یهو بیاره بیرون بندازه بغلت بگه سوپرایز..

چشم غره ای بهش رفتم و ارسلا نرم زد پس کلش ...

-هه هه تو چقد بامزه ای

میثم با خنده رو به ارسلان کرد

-والا آخه اینم سواله میپرسه آدم با اهل و عیال میاد بره صفا سیتی؟...

اینبار ضربه محکم تر از دفعه پیش خورد پس کلش

ارسلان-فک میکنی همه عین خودت دختر بازن ...

میثم اخم غلیظی کرد و جدی برگشت سمتش

-من دختر باز نیستم

با دهن کجی گفتم

-پس لابد من دختر بازم ..

با شیطنت نگاهم کرد

-خب عیبی نداره ازدواج همجنس بازا اینجا آزاده میتونی راحت باشی

با جیغ و داد من و سرو کله زدناى اون دوتا تموم شب و گذروندیم ...به قول میثم این

سه روزی که ارسلان از طرف شرکتی که تازه استخدامش شده برای تحقیقات روی یه پرو
ژشون اومدن اینجا رو باید کامل در اختیارش باشیم تا رفتیم اونور کم نذاره برامون ...

به قول معروف گفتنی باید حسابی نمک گیرش کنیم ..

خستگیم یادم رفته بود به کل ولی یک شب بود و دیگه خمیازه هام شروع شده بود

خمیازه ای کشدار کشیدم و رو بهشون گفتم

-خب دیگه پاشین چرتونو جمع کنید میخوام بکیم ...

نمیدونم ارسلان فازش دقیقا چی بود که یهو سفت بغلم کردو موهامو ریخت بهم با چ

شمایی گرد شده نگاه میکردم

-وای دیونه اگه بدونی چقد دم برات تنگ شده بود

نیش شل شدم و بستم و به عقب هلش دادم

-خوباشه فهمیدم ... فاصله اسلامی رو رعایت کن برادر من منم دم برات تنگ شده بود

ولی حیف که اسلام دست و بال من و بسته

با کف دستش کوبید رو پیشونی من

-گمشو دیونه تو جای خواهر منی ...

میثم در حالیکه یه سیب تو دستش بودو یه موزم داشت میچپوند تو دهنش و به عبارتی

غنیمت جنگی داشت از خونه من به تاراج میبرد با خنده گفت

-حکایت این ارسلانم شده حکایت اون پیرمردایی که زن و دخترای مردم و میگیرن ماچ و

بوسه و بغل میکنند بعد میگن توام مثله دختر منی ...

ارسلان کوسن و پرت کرد طرفش و میثم جاخالی داد

ارسلان حرصی گفت

-گمشو بیشعور خودتو با من یکی نکن

میثم عین دخترا پشت چشمی براش اومد

-اره جون ننه جونت منم دوساعته دارم دختر مردم و میچلونم تو بغلم ... بزار به زنت ب
گم میگه برات حکم شرعیش چیه ...

ارسلان باشد میثم و بگیره ... تا به خودش بیاد زیر مشت و لگدای ارسلان داشت له و لو
رده میشد ...

خیلی سعی میکردم صدای خنده هام بلند نشه ...

بالاخره بعد قول و قرارامون برای گردش فردا

دل کندن و رفتن ...

حتی حوصله جمع و جور کردن ریخت و پاشامونم نداشتم ... سرم به بالش نرسیده جور
ی خوابم برد....

نگاهی به درو ورش کردم .. از میثم همچین سلیقه ای بعید بود

اصلا رستوران از دو کیلومترمیم داد میزد یه رستوران ایرانیه با اون لژهای خانوادگی تیپ
سنتی و متکاها و پشتی های روی تختا ... آدم و یاد رستورانای سنتی در بند مینداخت ..

موسیقیای ایرانی که پخش میشد و صدای خنده و حرف زدناى مشتریای گوشه کنارشون
که نشون میداد هشتاد درصد ایرانی هستن ...

بد جورى هوس قرمه سبزی کرده بودم ...

خواستم دهن باز کنم بگم هوس قرمه کردم که گوشى ارسلان صداش در اومد ..

با نگاهی که به صفحه انداخت لبخند عریضی نشوند رو لباش

-به پسر تو چقد حلال زاده ای همین الان میخواستم بگم جات چقد خالیه ...

نه جون تو ... با دوتا از رفقا اومدیم بیرون فقط جای تو خالیه اینجا ...

نمیدونم چرا دلم آشوب بود برای کسی که پشت تلفن داشت با اربلان حرف میزد نگام خیره به لبهای اربلان مونده بود

-میگم جون سامی ...

همون کلمه آخر کافی بود تا ذهنم بره تو کمی ...

چشمام سوخت ولی سرمو پایین انداختم تا کسی از چشمام متوجه سوزش قلبم نشه ...
رو به میثم گفتم

-من برم دستامو بشورم ... برای منم قرمه سفارش بده ...

صدای تلخ موسیقی که داشت پخش میشد بیشتر آزارام میداد....

خودمو انداختم توی دستشویی و درو بستم ...

دستامو گذاشتم جلوی دهنمو بی صدا و بی اشک هق زدم ...

برای دل خودم ..

چرا رفتی چرا من بیقرارم

به سر سودای آغوش تو دارم

نمیدونی مهتاب امشب چه زیباست

ندیدی جونم از غم ناشکیباست

چرا رفتی چرا من بی قرارم

به سر سودای آغوش تو دارم.

برای سرنوشتی که از این سرش بگیر تا اون سرش پر بوده از حسرت ... از نرسیدن ... از ند
اشتن ...

از مصیبت ...

حالم داشت بهم میخورد از سامانی که تو تک تک لحظه های خوبم حضور داشت ...

هر لحظه خوش من یه ردی ... نشونی ... رنگی ... بویی از سامان و داشت ...

بدم میومد از این بودنا .. از این بودنای غیابیش ...

کاش نبود ... کاش هیچ وقت نبود تا الان نباشه یه حسرت بزرگ اون گوشه کنارای قلبم ..

خیالت گرچه عمری یار من بود

امیدت گرچه در پندار من بود

بیا امشب شرابی دیگرم ده

ز مینای حقیقت ساغرم ده

چرا رفتی چرا من بی قرارم

به سر سودای آغوش تو دارم

((آهنگ چرا رفتی از همایون شجریان البته توصیه میکنم با صدای امیر حسین گوش کنی

د چون من بیشتر از اورجینالش دوست داشتم ((

قدمام هماهنگ باهش بود و نگاهم خیره به کفشام ...

-هنوزم بهش فکر میکنی نه ...

سرمو با لا آودرم و نگاه پر بهتمو انداختم توی صورتش که با سماجت خیره مونده بود به سنی که توی شب زیباتر از روزش بود ...

-به چی؟

پوزخندی زد و لباس یه وری لج شد

-نگو به چی بگو به کی

خودمو زدم به اون راه و شونه بالا انداختم

-خب به کی ... نمیفهمم منظورتو ..

اینبار تحمل نکردو کامل چرخید سمتم ... خیره شد توی چشمام و پر اخم گفت

-نمیفهمی چون خودتو زدی به نفهمی ... پناه تاکی قراره سامان بشینه گوشه ذهنتو جان ن ذاره برای پذیرفتن بقیه ... تا کی قراره درجا بزنی تو زندگیت

با صدای خشک و بی روحی گفتم

-من بهش فک نمیکنم ...

تو دلم نالیدم فقط گاهی حسرت بودنش و میخوره ...

پوزخندش غلیظ تر شد

-هه کاملاً از بغضی که کردی معلوم بود ... پناه یکم واقع بینانه به قضیه خودتون نگاه

کن تو و سامان از اولم چفت هم نبودین ... دنیاتون زمین تا آسمون باهم فرق داره میدو
نستی خانوادش نمیپذیرنت ...

نذاشتم ادامه بده با لبخند تلخی گفتم

-من نیازی به پذیرش اونا نداشتم ...

منظورمو نفهمید

-اصلا گیریم خود سامان میگرفتت ... با شرایطی که تو داری شاید به یه سالم نمیکشید کم
می آو...

حرفاش درد داشت خودش نمیفهمید نه!؟

اولین قطره که از چشمام ریخت انگار اونو به خودش آورد ...

لبخند مسخره ای زد

-هی شوخ... شوخی کردم ..

لبخندم تلخ بود ... اونقدر تلخ که تو جون امیر ارسلانی که داداش بودم فرو رفت

-بچه هام وقتی بچن شوخی شوخی به گنجشکا سنگ میزنن ولی گنجشکا راست راستکی
میمیرن

آدمام عین تو شوخی شوخی زخم میزنن ولی دلها جدی جدی میشکنن.

دست و پاشو گم میکنه و من هنوز تو درک معنای حرفاش و حقیقتشون دست و پا میزنم

-بین ... بین پناه منظورم اینه تاکی میخوای خوشبختی خودتو با فکر به سامان و گذشت
ته به باد بدی ...

-بعضی از فکرا هستن که از حافظت پاک نمیشن بیرون نمیرن ..همینان که داغونت میکنن

ن ... من بخوامم نمیتونم فراموشش کنم و بگم نبود سامان بود ... تو همه لحظه های کم
ولی شیرین زندگیم حضورش پر رنگ تر از هر کسی بود ...

فکر به اونم از همون فکراییی که تا ابد میمونن و داغونت میکنن ... تو نمیفهمی ... نمیفه
می کسی که بار اول شده همه دنیات ... عشقی که روش برچسب عشق اول بودن خورد
ه تا ابد فراموش نمیشه

من تنهایام با حس عشقی که تو دلم جونه زد پر شد ... نمیتونم ... میخوام ولی نمیتونم فر
اموش کنم کسی و که اولین بار حس تنهایمو با عشق پر کرد
بازومو از بین دستاش بیرون کشیدم و قدم گذاشتم به فرار ... به دور شدن به رفتن ...

حتی ارسلانم نمی فهمه ... نمی فهمه چون خودشو زده به نفهمی ...

از خدا میخوام روزات بگذره خوشحال و راحت

از ته دلم زندگی رو با عشق میخوام واست

باز خیسه چشم ولی نمیخوام دل تو بسوزه دیگه برام

بی توجه به آدمای دورم دستامو حلقه کرد دور خودم و خیره موندم به سن و به سرنو
شتی که هم رنگ سن تو شبا بودو عین اون متلاطم

بدون تو شبام پر از غم و آهه

اگه تنها بری میبینی آخرش اشتباهه

آره این گناهه

نفسام عمیق و پشت سر همه ... من سعی میکنم زندگی کنم ولی حیف خیلی وقته روح
م مرده

خیره بودم به ثانیه شماری که بی هیچ وقفه ای داره دور میزنه ثانیه های ساعت و دوسا
عتی میشه که از رفتنش میگذره ...

بهش گفتم بخشیدم اما وقتی به دل خودم رجوع میکنم میبینم اون ته مه های دلم چرکین
شده از دستش ... از زور حقیقتایی که به رخم کشید و اسم شوخی روش گذاشت ...
من حامل خوب شده بود .. خوب خوب ولی با اومدن ارسلان باز شدم همون پناه یک سال
ه پیش ...

نگام چرخ خورد روی خشاب قرصا ...

تو این دوروزه بیشتر از کل این چند ماه مصرف کردم ...

اونقدر آرام بخش مصرف کردم که دیگه افاقه نمیکنه به دلمو دلپیچه امونم نمیده ...

هر نیم ساعت بیار دارم بالا میارم "شاید زندگی رو "

سرمو تکیه میدم به پشتی کاناپه ... طعم تلخ دهنمو دوست ندارم ... انگار طعم اسیدی
که بیست دقیقه پیش خالیش کردم ...

دلم یه چیز شیرین میخواد ... بلند میشم و قدمامو میکشم سمت آشپز خونه

دست میبرم سمت یخچال و درشو باز میکنم ... با دیدن ژله بستنی که تو یخچاله دلم باز
زیر و رو میشه ... بیرون میکشمشو با قاشق می افتم به جونش ...

حتی شیرینی اونم نمیتونه تلخی دهنمو برطرف کنه ...

حوصله تو خونه نشستن و ندارم ولی مجبورم ...

میشینم پشت لب تاپم و فایلمو باز میکنم ...

انگشتم روی کیبورد تکون تکون میخورن ولی انگار ذهنم قفل شده

هی مینویسم و پاک میکنم .. هی مینویسم و هی پاک میکنم و فک میکنم

میخوام بنویسم از همه اون روزایی که ارسال میخواد فراموششون کنم و من میگم که ن
میتونم ...

مینویسم و ناخداگاه اشک میریزم با نوشتن هر سطر یه تصویری ازش میاد تو سرم و رد
میشه....

مینویسم و کیبوردم خیس میشه

مینویسم و دم آرام میشه ...

از وقتی نوشتن و شروع کردم به یه نتیجه ای رسیدم ...

نویسنده ها تو نوشته هاشون داستان زندگی خودشونو حسای خودشونو نقطه به نقطه ا
تفاقای اطراف خودشونو میارن روی کاغذ تا آرام شن ...

وقتی پشت مانیتور هشت ساعت میشینی و انگشتات و تاب میدی بین کلیدا تو سرت ه
زار و یک ماجرا میادو رد میشهمجبوری برای خالی کردنش بیاریشون روی صفحه ...

احساس نویسنده لابه لای همون کلمه هایی که گاهی لبخند و گاهی اشک و میاره رو ل
ب خواننده هاش ...

نویسنده ای که عاشق نشده باشه ... طعم عشق و جدایی رو نچشیده باشه هیچوقت نم
یتونه به مخاطبش بفهمونه عشق چیه ... عاشقی چیه ...

فقط میشه یه سری حرف و کلمه که اون مینویسه و از کنارش رد میشه و خواننده میخو
نه و از کنارش رد میشه ...

امان از روزیکه نویسنده موقع نوشتنش اشک بریزه و مخاطبش موقع خوندش ... اون مو

قعس که میفهمی کسی که فقط نوشته هاشو میبینی نه خودشو چه حسی و لابه لای کل ماتش دفن کرده ...

حسی که میخواد فراموش کنه و ذهنش و خالی کنه از بودنش
تنها جای امن اون حس فقط لابه لای کلماتیه که به مخاطبش هدیه میده ...

قدم گذاشتم توی دفتر ... فرق زیادی با سال پیش کرده بود ...

شیک تر ... امروزی تر ... و زیبا تر شده بود ...

راست میگن هرچقد پول بدی همونقدر آش میخوری ...

یادمه اون دکتر پیر و به قول خودش فرسوده همیشه میگفت مرگش تا یکی دوسال دیگه میرسه وباسازی مطب براش خرج اضافه ...

نگام روی منشی فرانسویش چرخ خورد ...

انگار مردای ایرانی توی ذاتشونه که برن سمت منشی خوشگل ...

اصلا یکی از شرایط اصلی منشی شدن فک کنم چهره زیبا باشه ...

با اون موهای فندقی وچشمای آبی و هیکل فوق العاده بیشتر شبیه مدلا بود تا یه منشی ...

لبخندی جذاب به روم زد

-سلام روز بخیر میتونم کمکتون کنم ...

لبخندشو با لبخند جواب دادم و یه قدم جلوتر گذاشتم ...

-سلام ... میتونم آقای آسایش و ببینم ؟

نگاهی از بالا به پایین بهم کرد و مشکوک پرسید

-میتونم بپرسم چه کاری باهش داری؟

یکی دیگه از خصلت های منشی بودن فک کنم باید فضولی باشه ... تو این چند وقته ای
نو یاد گرفتم ...

-یه کار خصوصی ..

اهومی کرد و چرخید سمت تلفن روی میزش و برش داشت ...

رو به من گفت

-اسمت؟!

-پناه ... پناه خطیب ...

خیره بودم به تابلوهای نقاشی روی دیوار که در اتاقی باز شد و سبحان از توش اومد بیر
ون ...

با لبخندی چرخیدم به طرفش

-سلام آقای آسایش ...

با همون وقار همیشگی که ازش دیدم اومد جلو و دستشو دراز کرد سمتم

-به به سلام خانوم خطیب ... دیگه ناامید شده بودم

کیفمو روی دوشم مرتب کردم ..

-خب این چند وقته یکم در گیر بودم .. مهمون داشتم ...

-ا ... خانوادت اومده بودن ؟

پوزخندی به افکار خوش بینانش زد

-نه یکی از دوستانم بود ...

کنار کشیدو اشاره ای به داخل اتاقش کرد

-خب ... بیا تو ...

نشست روبه روم و پا روی پا انداخت

-خب فکراتو کردی ؟

-اهوم ... من موافقم منتها یه سوال ...

-چی؟

تک خنده ای کردم

-مگه دیوانه ای لعبتی مثله این دختررو داری رد میکنی ؟

خندید

-آنجلا رو میگی ؟... بیخیال خواهرم صورت زیبا مبین سیرت زیبا کو ؟

-ایول بابا ... اصلا بهت نمیاد سیرت بین باشی ...

شونه بالا انداخت

-اتفاقا درست فهمیدی من شدیدانم صورت بینم منتها صورت زیبا باید یه سیرت زیباییم

پشتش باشه ...

دستامو کوبیدم بهم

-خب ریس من از کی کارمو شروع کنم پس ؟

-اگه بخوای از همین الان میتونی ... اگر نه از یه ساعت دیگه ...

چشمامو گرد کردم

-شوخی میکنی!؟

خیلی جدی گفت

-خیر خانوم محترم ... من شاید آدم شوخی باشم ولی تو مباحث کاری هیچ شوخی با کسی ندارم ...

-الان چطوری میخوای اینو ردش کنی بره ؟

بی حرف بلند شدو رفت سمت میزش ... تلفن و برداشت

-انجلا بیا اتاق من ..

برگه ای از روی میزش برداشت و امضا کرد ... دخترک وارد اتاق شد و لبخندی به روی سبجان زد

-بله ریس!؟

سبجان با چهره جدی خیره شد بهش ..

-آنجل خیلی ممنونم از اینکه این مدت و کمکم کردی ... تو جای پیشرفت زیادی داری که حس میکنم کار کردن توی شرکت من مانعت میشه ...

امید وارم شانستویه جای دیگه امتحان کنی

دختره لبخند تصنعی زدو انگار که از قبل خودشو آماده شنیدن کرده بود گفت

-باشه ... ممنونم ...

کاغذ و گرفت سمتش ...

-میتونی بری و حساب کتاب کنی ...

جلو اوامد و کاغذ و ازش گرفت

-میرم لوازمو جمع کنم ...

خیلی شیک و مجلسی برخورد کرد ... انتظارشو نداشتم ... سبحان نگاهى به من کرد و ل
بخندی عریض زد ...

-دیدى ... همچینم سخت نبود

-چى بگم والله ...

تکيه زد به میزو پاهاشو ضربدرى تکيه داد بهم ... با دست اشاره ای به بیرون کرد

-خب خانوم میتونید همین الان کارتونو رسماً شروع کنید ...

بلند شدم و کیفمو گرفتم دستم

-قرداد و کی تنظیم میکنی ریس ...

-تا پایان وقت اداری خانوم ...

-مرسى ریس ..

-خواهش خانوم ...

با لبخند از اتاق زم بیرون و خیره شدم به آنجلایی که داشت وسایلشو جمع میکرد با دید
نم پوزخندی زد ...

نخواستم بدونم دلیل پوزخندشو اونم بی هیچ تو ضیحی یه موفق باشی زیر لب گفت و
از کنارم رد شد و رفت ...

با دیدنش که وارد دفتر شد بلند شدم ... لبخند گل و گشادی تحویلش دادم ...

-سلام رئیس ...

لبه کتشفو گرفت و کمی سر خم کرد ...

-به به ... سلام کارمند ...

-صبح بخیر ...

با لحن با مزه ای در حالیکه عین این معلما جواب شاگردای خودشیرینشو میده نگام کرد
و گفت

-صبح شما هم بخیر ... صبح شما هم بخیر

....خب برنامه امروزمون چیه منشی ...

نگاهی به دفتر روی میزم کردم ...

-طبق معمول که بیکاری و کار خاصی نداری جز یه جلسه کاری باجان واریسون که ساعت
یک شروع میشه

اخماش رفت توهم ...

-سها رو گذاشتم مهد ... باید اون ساعت برم دنبالش ...

نگاش کردم و پفی کردم ...

-من میرم میبرمش ریس ...

لبخند گل و گشادی تحویلتم ...

-زحمتت میشه آخه ... ولی چون اصرار میکنی باشه ...

گفت و سریع رفت تو اتاقش ...

خیره به در اتاقش سری تکون دادم و نشستم پشت میزم ...

دقیق سه ماه از کار کردنم کنار سبحان میگذشت ... زندگی حسابی روی غلتک افتاده بو

... د

الان اگه خودم خودمو چشم نزنم همه چی داشت درست پیش میرفت ...

تو همه این مدت باید اعتراف کنم نود درصد آرامشمو مدیون مردیم که در دسر براش دغ دغه آخره داره به منم یاد میده از در دسر دور باشم و برای خودم و زندگیم آرامش تزریق کنم ...

تمام مدت پشت مانیتور مشغول تایپ کتابم بودم ...

خوبی این شرکت اینکه با همه مشغله های کاریش همیشه وقت آزادی برای من هست .
...

-سلام ...

سریع چرخیدم سمت صدای واریسونی که با اون هیکل لاغر مردنی تو کت و شلوار خوش دوختش و موهای سفید شدش تونسته بود بزرگترین کارخونه داره فرانسه بشه ...

لبخندی به روش زدم

-سلام آقای واریسون خیلی خوش اومدین ... بفرمایید الا...

هنوز کلامم کامل از دهنم بیرون نرفته بودو دستم سمت گوشی نرفته بود که در اتاق س بحان باز شدو اومد بیرون ...

-پناه...

چشمش خورد به واریسون ... لبخند پر جذبه ای به روی واریسون زد و دستشو دراز کرد سمتش ...

-سلام آقای واریسون خیلی خوش اومدین ...

واریسون با لبخند کجی گوشه لبش سر تکون داد و این و گذاشت پای خوش آمد گویی م ن و سبحان

سبحان چرخید سمت منو و سویچشو گرفت جلوم ...

-برو سها رو از مهد برش دار ... میتونید نهارم باهم بخورید من خودم بعد تموم شدن جل
سه میام خونه امروز تنهاس ..

باشه ای گفتم و سویچو از دستش گرفتم ...

سبحان واریسون و به اتاق کنفرانسش دعوت کردو نوجش که هیکلش راحت دوتای سبح
ان میشد ایستادو با اخم خیره مونده بود به من ...

بی توجه بهش وسایل و لوازمو جمع و جور کردم و کیفمو برداشتم

خدافضی زیر لب بهش گفتم و از دفتر زدم بیرون

تو همه این سه ماه فهمیدم سها جزء جدایی ناپذیر زندگی سبحان آسایش هستش ... از
هر ده کلمه ای که حرف بزنه هشت تاش مربوطه به سها ...

گاهی به این دختر کوچولوی فوق خوشمزه با اون زبون شیرینش و لپای گردو قلمبش ح
سودیم میشه ...

توی زندگی من هیچ وقت پدری نبود که عین سبحان نگران دیر شدن مهد کودکم و غذا
خوردن یا نخوردنم باشه ... هیچ وقت پدری نبود که مهم باشه براش که من خونه تنهام
یا نیستم ...

هیچ وقت نشده بود از هر لباس تو هر رنگی که اراده کنم داشته باشم ...

هیچ وقت نشده بود که حس کنم بابایی دارم و دوشش دارم ...

تنها دلیلی گاه گاهی باعث میشد تا یه حسی اون ته تهای دلم وادارم کنه براش یه صلوا
ت بفرستم اون درسی بود که با همه شرایط بد زندگیمون گذاشت بخونم و ازم یه موجو
د چندش عین مادرم نساخت ...

شاید الان جای اینکه پشت این ماشین آخرین سیستم نشسته بودم و داشتم خیابونای پار
یس و رد میکردم تا برم دختر ریسمو از مهد بردارم داشتم بساط منقل و تریاک یه آدم م

نفنگی رو آماده میکردم ...

یا داشتم کهنه بچه میشستم و توی خونه چند صد متری با همسایه های رنگ و وارنگ
توی یکی از اتاقاش زندگی میکردم ...

زیادم بعید نبود ... گاهی دیدم که خیلیا از خودشون میپرسیدن آخه درس خوندن به چه
دردم میخوره و من هر وقت اومدم به این حرف توی سرم پر و بال بدم و بهش فک کنم
دیدم که درس انگاری که غیر مستقیم مسیر زندگی من و تغیر داد ... از خونه پدری به
خونه پایدار ...

از خونه پایدار به دانشگاه امیر کبیر ... از اونجا ربطم داد به سامان و بقیه ... از اونجا به
فرانسه ... اینجا به سبحان

همه و همه تحت تاثیر مستقیم و غیر مستقیم درس بود ...

با رسیدن به ... مهد سها همه فکرا مو دور ریختم و ماشین و گوشه ای پارک کردم ...

پیاده شدمو خواستم برم سمت مهد که دیدم سها اومد بیرون ... با دیدنم بالا پایین پرید
و برام تند تند دست تکون داد ...

دوید سمتم روی دوپا خم شدم و سریع تو آغوشم گرفتمش ...

نمیتونستم منکر علاقم به این فسقلی بشم ...

-سلام پناه...

موهای خرگوشیشو سفت کردم و دستمو گذاشتم دو طرف صورتشو فشار دادم ... لباس
عین لبای ماهی تا خورد و غنچه شد ...

-سلام عروسک کوچولو

از بین همون لباس غر غر کرد

-و..م کن ... له ...سدم ...

شیطنتم گل کرده بود

-چی چی ...؟ له سدی ؟

-له سدم ...

به تقلاش برای تلفظ صحیح شدم خندیدم ... دستامو برداشتم و محکم بغلش کردم و بو
سیدمش ...

بلند شدم ... دستاشو دور گردنم حلقه کرد ...

-پناه جونی ...

در ماشین و باز کردم و نشوندمش رو صندلی ... در حالیکه کمر بندشو میبستم گفتم

-هوم ... جون جونی ..

-نهار و بریم پیتزا بخوریم....

با شیطنت دستی به شکم گردو قلمبش کشیدم ...

-با این سها کوچولو؟؟ الان دوتایین زیاد بخوری میشه سه تا سها ها ...

اخم کرد و عین بچه های تخس تند تند خودشو تکون داد

نخیرشم ... نخیرشم من خیلیم لاغرم ... تازشم من یدونه سهام ... شکم ندارم بین ...

نگام به سمت شکمش رفت که داشت زور میزد تا بده تو و قایمش کنه ...

به این حرکتش خندیدم و محکم لپشو کشیدم ...

درو بستم و سریع نشستم پشت فرمون ...

-خوشم میومد از اینکه سبحان وقتی با سها بودم بهم اختیار تام میداد برای همین میدو

نستم برای آنکه سها رو ببرم پیتزا فروشی نیازی نیست از پدر سختگیرش اجازه بگیرم ..
با بردنش به پیتزا فروشی و خوردن پیتزای مورد علاقهش و کلی کثیف کاری و خوش گذرو
نی بالاخره رضایت داد و بردمش خونه...

دوساعتی میشد گذشته بودو خالی بودن خونه و زنگ نزدن سبحان نشون میداد که جل
سش هنوز تموم نشده ...

نگاهی به سر تا پای سها انداختم ... لباسای کثیفشو از تنش در آوردم و انداختم توی لبا
س شویی

خوابش میومد ...

-پناه

-جونم ...

میای روی تخت من دوتایی بخوابیم ... بابا همیشه تا خوابم بگیره کنار من میمونه ...

لبخندی به روش زدم و باشه ای گفتم ... تختش زیادی کوچیک بود و مجبورم کرد حساب
ی تو خودم مچاله شم و سفت سهارو بچسبونم به خودم تا خوابش بیره ...

چیز زیادی از مادرش نمیدونستم ... یعنی سبحان هیچ وقت نخواست که توضیحی راجب
ش بده ولی همینقدر میدونستم که داره خودشو به هر درو دیواری میکوبه تا هم نقش
پدرو برای سها بازی کنه هم نقش یه مادر و ...

اونقدر غرق توی افکار مختلفم بودم که اصلا نفهمیدم کی خوابم برد

چشمام و باز کردم ... اتاق تاریک بود تقریبا ... سریع نگاهی به ساعت انداختم ... هول و
هوش شیش بعد از ظهر بود ...

سها همونجوری با اون لباس نرمو عروسکیش راحت خوابیده بود ...

آروم بدون اینکه بیدارش کنم از تخت اومدم پایین

از سرو صدای آرومی که بیرون از اتاق می اومد احتمال دادم که سبحان اومده باشه ...
با دیدنش پشت این آشپز خونه در حال درست کردن قهوه حدسم به یقین تبدیل شد ...
-سلام ...

سریع چرخید طرفم ...

-ترسوندیم دختر ...

لبخندی به روش زدم

-شرمنده خسته نباشی ...

قهوه جوش و از روی گاز

برداشت و در حالیکه تو لیوانای سرامیکی بزرگ میریخت گفت

-سلامت باشی ... ساعت خواب جوری جفتون چفت هم خوابیده بودین انگار کوه کندی
ن ...

بی حرف خندیدم ... یه لیوان و گذاشت جلوم

-ممنون دیگه باید برم ... اِ ... راستی ناهار خوردی ...

یه قلمپ از قهوشو قورت دادو سرشو تکون داد

-هوم ... شما چی

-مام خوردیم

رفتم سمت وسایلم که هنوز روی مبل بودن ...

-کجا حالا همون سهام بیدار شه شب شام و بریم بیرون بعدا میرسونیمت ...

گوشیمو چک کردم

-نه دیگه مرسی کارم زیاده شمام پدرو دختری برین صفا کنین ..

روبه روم تکیه زد به مبل ..

-هنوز تصمیمتو نگرفتی؟ ... برا چی انقد دست دست میکنی ... یه سویت جمع و جور
یه نفره با قیمت مناسب توی همچین خیابونی حالا حالاها گیر هر خوش شانسی نییاد
پناه

-ریس پول کم دارم میفهمی !!؟

لیوانشو گذاشت روی میز

-دِ لچ میکنی دیگه با من دختر من میدم بعدا بده ...

سری بالا انداختم براش

-نچ ... شرمنده ...

کلافه گفت

-اهاه دختره سرتق ... اصلا یه فکری پولشو میدم هر ماه به ماه یه درصدی از حقوقت کم
میکنم تسویه شه ... حالا چی میگی؟

نگاش کردم ... باز این میشد یه چیزی که میتونستی روش حساب باز کنی ...

خیلی وقت بود که سویت روبه روی خونشو نمیداشت فروش بره و اصرار داشت که من ا
ونجا رو بخرم ...

کیفمو انداختم روی دوشم و سویچشو گذاختم روی میز

-باشه ریس روش فکر میکنم ...

اخم ریزی کرد

-فکر نکن ... همین امروز که رسیدی بلافاصله لوازماتو جمع و جور کن ...

انگشت اشارمو گرفتم سمتش

-هی ریس حواست باشه تو فقط تو شرکت ریزی ...

خندید قهوه مو کامل سر کشیدم و تشکری ازش کردم ...

-میخوای برسومت ؟

چپکی نگاش کردم

-تعارف شاه عبدالعظیمی به این میگنا ... نه مرسی ...

خدافضی کردم و از خونش زدم بیرون ...

توی تمام این مدت که اومده بودم فرانسه دوستای زیادی پیدا کرده بودم که شاید توی چ

ندین سال زندگییم تو ایران نتونسته بودم پیدا کنم ... دوستایی که همه جور حمایت می

کردن و پشتم وایمیستادن ...

کلید انداختم و درو باز کردم و همزمان گوشیم تو دستم لرزید ...

نگام روی اسم خوش شانسی خیره موند ...

لبخندی زدم ...

اسم سبحان خیلی وقت بود که توی گوشیم خوش شانسی سیو شده بود ...

-بله ؟

-رسیدی

-بله

-باشه پس یادت نره لوازم تو جمع کنی ها

-چشم ...

-چه تلگرافیم حرف میزنه برا من خدافظ

-بای

حس خوبیه گاهی یه نفر باشه که رسیدن و نرسیدن تو چک کنه بهت گیر بده ...

وقتی تو اوج بی کسی باشی قدر این چیزارو خوب میفهمی ...

به حرفش گوش دادمو لوازمو جمع و جور کردم ... هر چند لوازم زیادی نداشتم ولی با

زم به نسبت ... تمام مدت میثم و سابین و حسنا و بقیه هم کمکم کردن ...

مستقر شدنم تو خونه جدید زمان زیادی نبرد ... با کمک بچه ها زودتر از اونیکه فکرشو

بکنم تموم شده بود ...

تنها چیزی که الان مشکل اصلی من و دغدغه فکریم بود سبحانی بود که بد جوری پری

شون به نظر میرسید ...

نمیدونستم علتش چیه ولی تموم این دو سه روزه حس میکردم یه چیزی داره آزارش میده

و حسابی عصبیش میکنه ...

چند بارم ازش سوال کردم ولی جواب درست و حسابی بهم نداد ..

امروزم مثله چند روز اخیر بود کلافه بود و اینو از دستایی که تند تند تو موهاش میبر

د و دکمه های آستینش که بازش کرده بود میشد فهمید ...

یه عادت خوبی که داشت این بود که همیشه خدا در اتاقشو سعی میکرد باز بزاره ...

بلند شدم و براش یه چایی ریختم ... همیشه چایی رو به بقیه چیزا برای آروم شدنش تر

جیح میده ...

تقه ای به در زدم ...

نگاه خسته ای بهم کرد و با دیدن چایی تو دستم لبخند قشنگی زد
-چرا زحمت کشیدی ... ممنونم واقعا ..

-خواهش میکنم ...

کاغذ و دفتر دستکای روی میز و کمی هل دادم اونور ...

-میخواوی یکم استراحت کنی ... خسته به نظر میرسی ..

چپنگی به موهای نامرتبش زد

-نه ... یعنی وقتی نیست ... پناه میتونی یه لطفی در حقم بکنی ...

منتظر نگاهش کردم ... سویچشو برام بالا گرفت

-سها ...

لبخندی زدم و سویچو از دستش قاپیدم ...

-باشه مشکلی نیست ...

نگاهی از سر قدر دانی بهم انداخت

-یه دنیا ممنونتم ...

چشمکی بهش زدم و با شیطنت گفتم

-عیب نداره ریس ایشالا تو فیش حقوقی آخر ماه جبران میکنی

خنده بی رمقی کرد نمیدونم چرا این سبحان خسته و دل نگرون باهام غریبه بود ...

هنوز چند دقیقه ای تا تعطیلی سها مونده بود ... تکیه زده بودم به ماشین و سرم پایین بو

د و تو فکر سبحان بودم ...

از صدای خنده های کودکانه فهمیدم تعطیل شدن سرمو بالا آوردم و با چشم دنبال سها

گشتم ...

با دیدنش که از در مهد او مد بیرون سریع دستی بر اش توی هوا تکون دادم ...
خم شدم تا مثله همیشه بدو بیاد تو بغلم ... هنوز قدم از قدم بر نداشته بود که خشکم
زد ...

شوکه بودم از دستای مردی که دور تنش حلقه شد و دوید ...

به صدم ثانیه نکشید که به خودم او دم و خیز برداشتم سمت مرد سیاه پوستی که در ی
ه ماشین شاسی بلند مشکی و باز کرد و میخواست سها رو بندازه توش ...
از پشت کشیدمش ...

مردمی که اونجا بودن انگار فهمیدن قضیه از چه قراره ...

مرده منو محکم هل داد قبل افتادنم پیراهن سها رو گرفتم و کشیدم سمت خودم و
همزمان مرده هم تعادلشو از دست داد ...

هجوم آوردن چند نفر به سمت ما انگار آژیر خطر و براشون روشن کرد مرده پرید تو ما
شین و مرد دیگه ای که انگار راننده بود گاز داد ...

نگام به مسیر رفتنشون بودو سهایی که سفت توی بغلم فشارش میدادم ... صدای اطرافم
کمی گنگ بودن انگار ... گیج بودم و حس میکردم مایعی غلیظ داره از بین کتفم پایین
میره و داغیش حس بدی بهم میداد ...

چشمام داشت تارو تار تر میشد و فقط اون لحظه هشیار شدم که مربی سها اونو از بغل
م بیرون کشید ...

و چشمام بسته شد

نگاهم خیره به نقطه ای نا معلوم روی دیوار آبی رنگ اتاق بیمارستان بود و حام داشت

از این سکوتی که تو اتاق بود بهم میخورد ...

شاید بین همه اطرافیانم سبحان آخرین نفری بود که دلم میخواست چیزی از بیماریم بدو نه و حالا فهمیده بود ...

بهبش حق میدادم ...

حق میدادم اگه مثله هر کس دیگه ای ازم خودشو دور کنه ...

از وقتی به هوش اومده بودم جز همون چند دقیقه اول تا همین الان ندیدمش ...

نمیدونم اصلا چی شدو قضیه چی بوده ولی انگار دیگه مهمم نبود که چی شده ...

مهم باوری بود که توی ذهن سبحان بودو مهم نقطه صفر مرزی بود که باز روش ایستاد
ه بودم و باید دوباره از اول شروع میکردم ...

پوزخندی به این همه پوست کلفتی خودم زدم ..

من اگه یه دانشمندی چیزی میشدم حتما آدم موفقی میشدم چون خوب میتونستم از
صفر شروع کنم ...

دستی به سر باند پیچی شدم کشیدم و پاهامو از روی تخت گذاشتم روی زمین ...

باز باید روی پاهای خودم می ایستادم بدون تکیه کردن به کسی ...

به ایستگاه پرستاری رفتم ... با دیدنم انگار روح دیده باشن با تعجب نگام میکردن

-هی دخترتو دیونه شدی ... تازه به هوش اومدی نباید تکون بخوری ...

بی توجه به حرفش گفتم

-من باید یه تماس بگیرم ...

متاسل نگام کرد ...

-ولی ...

-لطفا ..

نفسشو با صدا داد بیرون و تلفن و گذاشت رو به روم با سابین تماس گرفتم و ازش خوا
ستم بیاد بیمارستان و کارای ترخیصمو انجام بده ...

تا زمان اومدن سابین و آماده شدنم ذهنم به هزار و یک جا پر کشید ...

به اینکه اینبار باید از کجا شروع کنم ...

به اینکه چرا دنیا انقد حسود شده اونقدری که چشم دیدن خوشی های کوچیک زندگی
منم نداره

دم میخواستم الان که سرم شکسته یه آلزایمر قوی میگرفتم و فراموش میکردم هر لحظه
و هر اتفاقی رو که تا همین امروز و الان برام افتاده ...

وقتی که زندگی یه تئاتر مزخرفه آدم فقط میتونه به جرعه های فراموشی دل خوش کنه .
..

از پنجره اتاقم توی بیمارستان مرکز پاریس خیره شدم به آسمون شهر رویا ها که مثله اک
ثر وقت ها بارونی بود

خیره شدم و فقط یه چیز تو سرم جولان میداد

پله ها را دو تا یکی میکنم

به شوق زودتر رسیدن به تو

هوس آسمان دارم

هوس پریدن

دستم را میگیری " خدا " ؟

ماشین و نگه داشت و منتظر نگام کرد .. باید تمومش میکردم .. باید بودن سابین و کنار خودم تموم میکردم مثله بودن سامان و سبحان و هر کس دیگه ای که قرار بود بیاد ولی نمونه و بره

پوزخندی زدم چقد این حرف "سین" برای من نحس ولحظه ای بود

سامان ...

سابین ...

سبحان ...

سها ...

همه آدمهای درو ورم که اومدن و منو وابسته وجودو محبتشون کردن و رفتن سین دارن ...

شاید زندگی منم مثله نوروزه ...

هر بار باید از صفر برای ساختن یه بهار تازه شروع کنم

تا هفت سین زندگیم تکمیل شه خیلی مونده ...

نمیدونم چند تا سین دیگه قراره سر سفره زندگیم بشینن و هر کدوم برام سنبل یه چیز خ اص و یه خاطره منحصر به فرد باشن ...

هوای اطرافمو با دم عمیقی کشیدم توی ریه هام و خیره موندم به خیابون روبه رویم ...

نگاه خیره ساین روی نیم رخم سنگینی میکرد ...

بی اینکه نگاه کنم لب باز کردم ...

-من ایدز دارم ...

گیجی نگاهشو تشخیص دادم ولی باز سر نچرخوندمش سمتش ...

-چی ؟

پوزخندی زدم و ادامه دادم حرفمو ...

-داره سه سال میشه تقریبا که مبتلا شدم ... قبل اومدنم به پاریس ... قبل آشنایی با تو ...

متاسفم ... متاسفم بابت چیزی که باید میگفتم و نگفتم ...

متاسفم با پنهون کاریم مجبورت کردم که به من به چشم یه آدم عادی نگاه کنی و کنارم

باشی ...

الان دیگه آزادی

چرخیدم سمتش و لبخند خسته ای زدم ...

-خسته شدم از اینکه پنهونش کنم ... دیگه نمیخوام آدمای اطرافمو با پنهون کاری نگه دا

رم ... من همینم پناهم و بیماریم ...

کمتر کسی من و با بیماریم قبول میکنه و من کنار اومدم با این قضیه ...

میخوام بدونی برام حکم یه برادر و داشتی ... برادری که هیچوقت نداشتمش ... خوشحا

لم تو زندگیم وارد شدی و شناختم ..

الان توام میتونی مثله بقیه بری بری دنبال زندگیت...

با هر کلمه که از دهن من خارج میشد نگاهش گیج تر و اخماش غلیظ تر میشد ..

-چی داری میگی ... این چرندیات چیه که داری سر هم میکنی ..

-HIV چرندیات نیست ... واقعیت محضه این سه کلمه یعنی ته ته دنیا ... یعنی ته ته تنهایی ...

بغضمو به زور قورت دادم و درو باز کردم ... بی اینکه نگاه کنم پیاده شدم
-یعنی ... توام برو به سلامت ...

درو بستم و بی توجه به صدا کردنای سابین پا گذاشتم توی آپارتمان و درو پشت سرم ب
ستم ...

سرمو تکیه دادم به درو خودمو سفت نگه داشتم تا سر نخورم....

حس میکنم شدم عین اونیکه روی دست خدا باد کرده و نمیدونه چیکارش کنه ...

با قدمایی سلانه سلانه به واحد خودم رفتم و حتی نیم نگاهی به در خونه سبحان ننذاخ
تم ..

باید فکر میکردم ... به اینکه اینبار از کی و کجا باید دوباره شروع کنم ...

خودمو پرت کردم روی تخت ... سد اشکمو شکستم ...

گوشیم توی دستم و نگام خیره به صفحه اینستا گرامی که عکساشون یکی یکی پشت سر
هم ردیف میشد جلو چشمم ...

حالم از این دنیا داشت بهم میخورد .. میخواستم بالا بیارم این زندگی و علاقمو ... احساس
مو ..

دوست داشتن سامانی که شاد بود حتی بی من ...

حالم داشت حتی از اونم بهم میخورد ...

چشمم به خنده واقعیش بود کنار دوستای تازش ...

دل من...

منم و اتاقم ... تنهایی دلهره حرف نداره ... حرف نداره

شدم یه دیونه که واسه زندگی اصن هدف نداره ...

ولی اون الان دستاش درگیر یکی دیگه شده

ومیکن که حالش خوبه... زندگیش رو رواله

میدونم خوبه حالش خوب— حالش

در خونه پشت سر هم کوبیده میشد نمیتونستم بلند شم ...

حس میکردم پاهام لمس شده ...

انگار اون سه تا خواب آور کار خودشو کرده بود

اصلا نمیتونستم بلند شدم ...

دستام و ستون تنم کردم که بلند بشم ولی یه میلیمترم جا به جا نشدم ...

صدای دادو بیداد سابین و سبحان و از پشت در میشنیدم اما نمیتونستم جواب بدم ...

نگام و چرخوندم روی ساعت روبه روم ... چشمام دو دو میزد ...

تار میدیدم ...

منگ و گیج بودم و خواب آلود ... تو یه آن فقط تصمیم گرفتم بخوابم .. بی توجه به ص
داهای مشت و لگدی که میخورد به در ... بی توجه به زنگای پی در پی گوشیم ...

فقط چشمامو بستم و خواستم که بخوابم ...

سوزش شدیدی که یهو از گونه راستم تو کل تنم پیچید باعث شد از خواب بپریم ...

تمام تنم انگار دچار یه اسپاسم عضلانی شدید شده بود ...

سبحانی که نفس نفس میزدو سابینی که تند تکونم میدادو میتونستم تشخیص بدم ...

چشمامو بازو بسته کردم بلکه بتونم ذهنمو یه جا متمرکز کنم...

پاشیده شدن آب یخ به صورتم دیگه کامل منو به خودم آورد و نفسمو برید ...

ذهنمو کامل باز کردم و هوا رو تو ریه هام بلعیدم ... نگام به سبحان لیوان به دست بود

...

چرا اینطوری میکنن...

سابین عصبی داد زد

-ابله چرا درو باز نمیکنی ... چرا هرچی تماس میگیریم جواب نمیدی ...

گیج نگاش میکردم و آب از سرو صورتم میچکید روی تیشرت نازکم و روی قفسه سینم ...

.

لرز کردم یه آن از سرماش ...

سبحان تند دستاشو برد سمت خشاب قرصای دیازپام روی میز ... با نگاه آتیشی زل زد به

م ...

-چیکار کردی احمق ... ها میگم چه غلطی کردی ...

از شدت گیجی نمیدونستم باید چی جواب بدم ...

تند دستمو از بین دستای سایین بیرون کشیدو محکم دنبال خودش کشید توی دستشویی ...

ولم کردو از دستشویی زد بیرون ... مات حرکاتشون بودم ... واقعا هنوز نمیدونستم چی شده ...

پاهام شل شدو ولو شدم روی زمین و دستم و گرفتم به رو شویی ...
جون توی تنم نبود انگار ...

لیوانی رو که به زور گرفت جلو دهنم و نگاه کردم ... فرصت تجزیه و تحلیل بهم نداد و لیوان و بالا آورد ... دهنمو باز کردم بالاجبار ...

دوغی که به جای دهنم از گوشه لبام میریخت رو لباسم و رفتار سبحان وقعا داشت دیو نم میکرد ...

محکم منو با خودش بالا کشید

به خودم اومدم و چرخیدم سمتش ...

هی داری چیک...

باز شدن دهنم همانا و فرو رفتن انگشت سبحان تو دهنم و هجوم هجم سنگینی از معد م به گلوم همانا ...

هر چی خورده و نخورده بودم و عق زدم

اصلا گوشام صدای دادو بیدادشونو نمیشنید ... فقط عق میزدم و سبحان کمرمو ماساژ م یداد تا بیشتر بالا بیارم ...

چند دقیقه ای طول کشید تا به خودم بیام ... همینکه خودمو جمع و جور کردم عصبی چ رخیدم سمتشو صدامو انداختم رو سرم ...

-وہم کن بینم بیشعور روانی این چه کاری بود کردی همه دل و رودم و بالا آوردم ...
از رو زلفت و صد درجه بد تر من سرم داد کشید

-تا جونت در آد فکر خودکشی وو این حرفا به سرت نزنه... دختره ابله دیوانه
هلش دادم

-برو بابا چی و چی و خودکشی چرا شعرو ور میگی برا خودت
-شعرو ور میگم دیگه هان ... (خشاب خالی قرصارو گرفت جلو چشمم ...) این چیه هان
؟؟؟ بهت میگم این چیه ؟؟؟؟ ...

فکر کردی حالا یہ مریضی لاعلاج گرفتی باید خودتو خلاص کنی ... یعنی انقد ضعیف و
بی جنمی ...

با دهن باز نگاه کردم ... این مرد دیوانه بود
با بهت گفتم

-چی میگی تو؟ دیونه شدی ...
سایین اومد جلو

-ما دیونه شدیم یا تو
به هر دو نگاه کردم

-معلومه شما... من میخواستم خودمو بکشم سه سال پیش میکشتم دیگه احمقا ... اونم
قرصاش تموم شده خشابش خالیه چه ربطی به خود کشی داره ...

سبحان انگار کمی آتیشش خوابیده بو ولی با پوزخند خودشو از تک و تا ننداخت و گف
ت

-هه ... اون خری که تو چشمای من میبینی من نیستم عزیزم ...
با حرص گفتم

-ولی اونیکه تو تو چشمای من میبینی دقیقا خودتی عزیزم ..
سایین با صدای آرومی گفت

-یعنی خود کشی نکردی ؟

چشم غره ای غلیظ به سبحان رفتم

-خیر البته با این انگشتی که این آقا فرو کرد تو حلقم نیازی به خودکشی ندارم....

با کمی دقت میشد رنگ پشیمونی و تو نگاه هردوشون دید ...

سبحان و هل دادم بیرون از دستشویی

-چرا هل میدی ...

-با اجازتون میخوام برم دستشویی ...

-آهان ...

با سری افتاده رفت بیرون ...

واقعا متعجب بودم از رفتارشون ... روشویی و سرو وضع خودمومرتب کردم و از دستشو

پی اومدم بیرون ...

روی کاناپه نشسته بودن ...

با همون تیشرت خیس نشستم رو به روشن ...

سایین با شرمندگی نگام کرد

-متاسفم ... با اون چرت و پرتایی که گفتی نگران شدم ... گفتم ممکنه کار دست خود

ت بدی ...

سرد نگاهش کردم

-چرت و پرتی در کار نیست ... همش واقعیت محض بود ..

سبحان اینبار پرید میون حرفمون

-که چی مثلا ... گیریم چرت و پرت نیست و واقعیت ... این چیزی و تو زندگیت تغییر م
یده بعد سه سال ؟

-زندگیمو نه ولی روابطمو آره ...

سری از روی تاسف تکون داد

-درکت نمیکنم

رک گفتم

-چون جای من نیستی ..

جا خورد از حرفم ...

خیره تو صورتش گفتم

-خود تو وقتی فهمیدی چه عکس العملی نشون دادی ...

خواست دهن باز کنه دستمو به نشانه سکوت بالا آوردم

-نگو خودم میدونم ...

-اولش جا میخوری ... شوکه میشی ... یهو ناخداگاه از شنیدن اسمش میترسی ... بعد کم
کم این حس ترسه عمیق تر میشه ...

شاید این وسط مسطایه حسیم باشه به اسم ترحم ... دلسوزی ...

خب آدمی ... انسانیت تو وجود تو نمیتونی منکر بشی ...
ولی هر چی بیشتر و بیشتر میگذره این ترسه بیشتر میشه ...
اونقدری که جایی واسه دلسوزی نمیداره ...

-دری وری بهم نباف ...

لبخند تلخی به روش زدم ... حتی تلخ تر از بزاق دهنم ...

سایین- هی پناه یکم سعی کن توی زندگیت منطقی باشی ... چه با اون بیماری چه بی او
ن بیماری هیچی قرار نیست بین ماها تغیر کنه ...

حرفی نزدم ... سبحان کلافه تو موهاش دست کشید

-میخوام اینو بفهمی که ما تنهات نمیداریم ..

-تنهام نمیدارید ... هه ... واسه همین بعد بهوش اومدن تو بیمارستان یه لنگه پا کنارم وا
یستاده بودی و جم نميخوردی لابد آره ؟

با حرص نگاه کرد

-هی احمق کوچولو ... من رفته بودم تا از واریسون شکایت کنم

سوالی نگاهش کرم تا خودش جواب بده ...

دستی به پشت گردنش کشید ...

-چند روز پیش که جلسه داشتیم بهم پیشنهاد داد توی محموله هامون یه سری از جنسا
شو جاسازی کنم ولی قبول نکردم و ظاهرا میخواست از سها برای رسیدن به هدفش اس
تفاده کنه ...

با ترس گفتم

-شکایت کردی ... دیونه فک میکنی اون به این راحتی گیر می افته که..

شونه بالا انداخت و دستشو به نشونه سکوت گرفت جلو روم ...

-میدونم گیر نمی افتاد .. خود منم بگی نگی میترسیدم بخواد بلایی سرمون بیاره ولی انگار
ر خدا حواسش بوده پلیس قبل خبر دادن من میفهمه و دستگیرش میکنه ...

دیگه راه فراری نداره ...

کمی خیالم راحت شد ... از بعد پایدار به این ور از در افتادن با کله گنده ها میتروسم ...

دیگه یاد گرفتم سرم تو زندگی خودم باشه ...

سایین بلند شدو نگاه منم همراهش بالا اومد ...

-خب انگار وضعیتت رو به راه تر از اونیکه فک میکردم ... هیچ علائمی هم ازخودکشی
نداری ... پدرم امروز میاد .. من باید برم ...

خنده ای بی رمق به روش زدم

-به همشون سلام منو برسون ...

چشمکی زدو رفت سمت در ... قبل باز کردنش کامل چرخید سمت من ...

-هی پناه ...

منتظر نگاهش کردم ...

لبخندی گرم به روم زد

-همیشه همه چی اونجوری که ما فک میکنیم دوست داریم پیش نمیره ولی یادمه یبار
رز بهم گفت توی اسلام معجزه کم نبوده فراموش نکن توام خدایی داری ...

گفت و از در زد بیرون ...

گفت و رفت و نفهمید زدن این حرف خیلی سادس .. خیلی ...

با سیلی آروم ولی جدی که تو صورتم خورد با بهت نگاه کردم

-چرا میزنی ...

اخماش غلیظ نر از همیشه بود ...

-لازم بود بزخم که یاد بگیری هیچوقت انگ نارفیقی و بی معرفتی و رو پیشونیه من نچ

سبونیه ...

با اخم گفتم

-سبحان

-هان ..

-خیلی بیشعوری ...

گوشم و کشید

-آیی ...

از میون دندونای کلید شدش گفت

-یاد بگیر با بزرگترت درست صحبت کنی کوچولو ...

با اخم نگاهش کردم و ولم کرد

-چیه طلبکاری !؟

-خیر ریس ... منتها نیست با نازو نوازش از خواب بیدارم کردین یکم بدنم کوفتس ... اگه

رحمتتونو کم کنید بزارید یه دوش بگیرم ممنون میشم ...

حس کردم رد کمرنگی از لبخند روی لباس نقش بست ... خم شدو تک کتשו از روی کانا

په برداشت ...

-باشه ...بعد اینکه دوش گرفتی بیا اونور سها بهونتو میگیره بیمارستانم نمیتونستم بیارمش
حسابی بد قلقی میکنه ...

-حالش خوبه ... طوریش که نشده؟ از بغل مرده کشیدمش افتادیم رو زمین ...

-نه فقط کمی ترسیده و بد خواب شده ... تورو ببینه یکم رو به راه میشه زود بیا ...

سری تکون دادم و اون رفت

یه دوش سر پایی گرفتم و سریع لباس عوض کردم

نیتونستم منکر نگرانیم برای سها بشم ...

یه تیشرت آستین کوتاه با شلوار راحتی پام کردم و سر سری موهامو خشک کردم و از خ
ونه زدم بیرون ...

زنگ درو زدم و منتظر شدم تا درو باز کنه ...

باز شدن در همانا و پرت شدن سها تو بغلم همانا ...

سفت بغلش کردم ... چقدر این بچه برام دوست داشتنی بود ...

-کلی نگرانت شدم ... سرت خورد زمین... مربیمون نداشت باهات پیام ...

بوسه ای روی موهای بافته شدش زدم ...

-خوبم خوشگلم ... من قوربون دل نگرونیات ...

با دستای تپلش موهامو اینور اونور کرد تا جای زخم و پیدا کنه ...

اومدم تو خونه و درو با پام بستم ... موهامو با احتیاط شسته بودم و باندارو کنده بودم

ولی هنوز جای پانسماں روی گردنم و وسطای کلم باقی مونده بود ...

چشمم به سبحانی افتاد که پشت میز نشسته بودو سرش توی لب تاپش بود ... برام سری

تکون داد وچایشو سر کشید ...

سها رو به سبحان چرخید

-وای بابا بیابین مغزش شکسته

سبحان خنده محوی کردو بی اینکه سرشو بالا باره جدی گفت

-دیدم بابا جون از بغل پناه جون بیا پایین مغز نداشتش یهو درد میگیره ها ...

سها با دستش زد روی صورتش

-وای خاک به سرم ... تو مغز نداری ...

چشم غره غلیظی به سبحانی که ریز داشت میخندید رفتم

-نه عزیز دلم دارم ... اونم مغز نیست ... سرم شکسته ...

-خب مغزم تو سره دیگه ...

حوصله جرو بحث با این نیم وجبی و نداشتم گذاشتمش روی زمین خواستم بشینم که

سبحان سریع نگاه کرد

-واسه چی میشینی

با تعجب گفتم

-نشینم!؟

-نه بشین منتها اول یه چیزی واسه شام سرهم کن بعد

-بله!؟... امر دیگه

-لوس نشو جدی میگم هم من هم سها گشمنونه اصلانم حوصله غذای بیرون و نداریم ..

طلبکارانه دستامو زدم به کمرم

-دقت کنی من الان مصدوما ...

ساعت چرمیشو آورد بالا و نگاهش کرد

-دقیق نزدیک شیش ساعت و نیمه خوابیدی این همه استراحت مرده رم زنده میکرد ...
خسته تر از اونی بودم که سبحان بشه پایه ثابت کل کلام ... رفتم تو آشپز خونه ... بهتری
ن کار پختن یه چیز ساده بود ...

در یخچال و باز کردم ...

تقریبا میشد گفت همه چی هست ..

شانسی دست بردم سمت فلفل دلمه های رنگ و وارنگی که سها شیفتشون بود ...

کدو و سیب زمینی و پیاز و قارچ ولوبیا سبز و گوجه فرنگی و چرخ کرده و هویج رنده
شده رو ریختم یه جا و گذاشتم حسابی تفت داده بشن ... رب زدم و نگاهی به شاهکارم
کردم ... "توصیه میکنم حتما امتحان کنید یه غذای دانشجویی فوق خوشمزس"

-میگم این چه خوشگله

نگام چرخید سمت سهایی که چهار پایه کوچیکشو گذاشته بود زیر پاشو درست کنار من
ایستاده بودو خیره بود به ماهیتابه که رنگا رنگ بود ...

خندم گرفت چیز بدی از آب در نیومده بود انگار ...

ریختمش توی یه ظرف بلوری و به کمک سها با پیازچه و فلفل دلمه ای و تریچه تزئینش
کردیم ..

انقد سر گرم بودیم که توی تموم اون دقایق حتی بیارم ذهنم به خودش اجازه جولان در
مورد چیزی جز شام امشب و به خودش نداد ..

سبحان با دیدن میز شام ابرویی بالا انداخت و با تعجب به غذای آمادم نگاه کرد

-چیه این دقیقا؟

میزو برای سها کنار کشیدم و نشوندمش کنار خودم

-شامه دیگه

-شام؟... میدونم منتها ...

حرفشو خورد و میزو کنار کشیدو نشست پشت میز

بشقابشو پر کردو قبل شروع نگاهی با تردید به من انداخت که بی خیال لقمه کوچولوی
ی برای سها گرفتم ..

-مطمئنی این چیزدرست حسابه ... نمی‌ریم ...

به جای من سها با دهن پر جوابشو داد ...

-وای چقد خوشمزس ..

سبحان با شیطنت بسم اللهی گفت و اولین لقمه رو گذاشت دهنش ...

اونقدر مابین غذا شوخی کردیم که اصلا نفهمیدم چطوری غدامو تموم کردم ...

ظرفارو سه تایی کنار هم شستیم و من به خودم لعنت فرستادم که چرا بعد شام حموم
نرفتم سر تا پامون کفی شده بود از دست سهایی که مدام دستشو فرو میکرد تو سین
ک پر از کف و میپاشید روی ما و سبحانی که با دستای کفی حباب درست میکردو ول م
یکرد رو هوا که همش تو سرو کله من بد بخت میتزکید ..

شاید یکی از بی دغدغه ترین و شاد ترین لحظه های زندگیم همون چند ساعت کوتاه و
ساده کنار این پدر و دختر بود ...

به خواهش سبحان من و سها تو اتاق اون خوابیدیم و اون تو اتاق مهمون ...

سها به خاطر ترسش کابوس میدید و مدام از خواب میپرید هر بار بیدار میشد با دیدن م

ن کنار خودش دوباره میخوابید ...

انگار هنوز حس میکرد من تو هر شرایطی نجاتش میدم و منو به چشم یه ناجی میدید
برای خودش ...

حس خوبیه خودت هیچ تکیه گاهی نداشته باشی ولی برای یه آدم تکیه گاه باشی...

این روزا بیشتر وقتم و با سبحان و سها میگذروندم ...

سابقه هست منتها کما بیش وقتش پره ... درس و دانشگاهم شده براش قوز بالا قوز ...

سبحان یه دقیقه هم سعی میکنه تنهام نزاره هی مشغولم کنه ... شاید فک میکنه ممکنه ا
فسردگی حادی چیزی بگیرم ولی نمیدونه من پوست کلفت تر از این حرفام ...

داختم داستامو تایپ میکردم که اومد تو ... از صبح رفته بود بیرون و هر چیم پرسیدم
کجا جواب درستی بهم نداد ...

-سلام

-سلام چطوری ؟

-خوبم .. کجا بودی ...

-آماده شو باید بریم جایی

اخمامو کمی کشیدم توهم

-کجا ؟

-تو سریع تر آماده شو ...

با عجله مجبورم کرد سریع همه چی و جمع و جور کنم و دنبالش راه بی افتم ... نگاهی
به خیابونای نا آشنا و ساعت ماشین انداختم ...

-نمیخواهی بگی کجا داری منو میبری حضرت والا ... سها رم باید بری بیاری ها ...

نیم نگاهی به ساعت انداخت ...

-تو نگران سها نباش ...

کلافه گفتم

-اها ... نگران خودم که میتونم باشم ... بگو ببینم آخه کجا داری منو میبری ...

عینک آفتابیشو در آورد و حواسشو داد پی من ... بعد یه نفس عمیق بالاخره لب وا کرد
به حرف زدن ...

-بین این چند روزه من خیلی تحقیق کردم ... بیشتر مراکز درمانی HIV رم شناسایی کرد
م ... دیگه اینجوریام نیست که هیچ راه درمانی براش نباشه ...

توی این مرکز درمان چند نفرو تحت آرایش قرار دادن

دقیق نمیدونم چه پروسه ای و طی میکنن ولی انگار یه سری پیوند سلولهای خونی چیزی
انجام میدن

تاحالام توی جهان روی دومرد این روش درمان جواب داده ...

اخمامو کشیدم تو هم

-چی میگی اگه اینطوری بود این خبر عین بمب تو همه جا میپیچید ...

چپ چپ نگام کرد ...

-نیست توام خیلی اخبار و دنبال میکنی حتما میشنیدی ...

خوب تحقیق کردم ... تقریباً از صحت مطالب اطمینان پیدا کردم ولی خب از هر یه میل
یون فک کن رو یکیش جواب میده این روش ...

"پ.ن:من خودم نمیتونم اطمینان صد در صد از این روش و بدم ولی طبق تحقیقاتی که

خودمم کردم این روش انگار مورد آزمایش قرار گرفته و روی دو نفرم جواب داده ... شرم
نده اگه اطلاعات دقیق تری گذاشته نشده چون گویا این روشهای درمان محرمانه هستن "

پوزخند صدا داری زدم

-و توام لابد فک میکنی من اون یه نفر میتونم باشم ...

برگشت وجدی نگام کرد

-مشکلی وجود داره که نباید همچین فکری بکنم ؟

صاف نشستم و نگامو دوختم به خطای منقطع خیابون ...

-برگرد ...

بی توجه به حرفم راهشو ادامه داد ... نگاهش کردم

-سبحان برگرد ...

تند نگام کرد

-هی دختر جون ... بهتره بیار عاقلانه فک کنی توی زندگیت ... به جای اینکه به هر طنا

بی چنگ بزنی برای نجات خودت ناامید شدی و میخوای اونقدر بشینی تا موقع مرگت

برسه ...حالیته تو هنوز خیلی راه داری ... تو باید زندگی بکنی اونجوری که حقته ... مثله

همه

ناخداگاه صدامو بردم بالا ...

-چه زندگی ... داری از چیزی حرف میزنی که ناف منو با بد بختی توش گره زدن؟! ... از

وقتی به دنیا اومدم یه روز خوش تو همین زندگی که میگی ندیدم ...

یک بارم نفهمیدم این خوشبختی و انگیزه ای که ازش برای زندگی دم میزنه چه ریختی ه

ست اصلا ...

میدونی گاهی به وجود خدا و عدالتش شک میکنم ...

پدرم .. مادرم ... عشقم ... همه رو ازم گرفت ... میدونی تو هفده هیجده سالگی زن یه پیر مرد شاید عوضی شدن یعنی چی ... میدونی وقتی میدونی دارن میکشونت به قعر چاه تباهی با یه سرنگ و تو کاری از دستت جز تقلا کردن بر نمیاد یعنی چی ...

حالیته گذشتن از عشقت واسه خاطر مریضی که خط بطلان میکشه رو همه آرزو ها و آیندت یعنی چی ...

این زندگی دقیقا من و کجای خودش جا داده ها ???... چرا توی دم و دستگاه خدا فقط من شدم زیادی؟...

این خدا و عدالتی که ازش دم زده کو کجاست پس ... چرا هر بار دنبالش میگردم بیشتر گمش میکنم ...

ناخداگاه اشکام روون شدو پیشونیمو گذاشتم روی داشبورده ...

-میدونی خدا دوست داره با من قایم موشک بازی کنه ... من چشم میذارم و اون قایم میشه ولی من نمی تونم پیداش کنم ..

ماشین و کنار زد و سکوت بین هر دومون بهم اجازه داد تا بی صدا تر اشک بریزم خالی شم ..

دل گرفت از این روزا

از این روزای بی نشون

از این همه در به دری

از گردش چرخ زمون

دل گرفت از آدما

از آدمای مهربون

از این مترسکای بد

از اون دلای همزبون

کشیده شدم توی حجمی از گرما که راحت میشد سرتو مابین عضلاتش پنهون کنی و زار
بزنی ... بی اینکه کسی بپرسه چرا و بی اینکه نگران دیده شدن اشکات باشی پیش این آد
ما ...

چنگ زدم به پیراهنشو زار زدم ... از ته دل ... از ته ته همه دلتنگیام ...

تو هم که بی صدا شدی

آهای خدای آسمون

آهای خدای عاشقا

تویی فقط دلخوشیمون

آره دم خیلی پره

از غمای رنگ و با رنگ

از جمله دوست دارم

دروغای خیلی قشنگ

دم گرفت ازاین روزا

از آدمای مهربون

از تو که بام نبودی

از اون خدای آسمون

از اون خدای آسمون

"دل گرفته _ فریدون آسرای"

دستاش دور شونه هام محکم تر شد و صدای نفسای عمیقش از کنار گوشم بهم حس تنها
نبودن و تکیه زدن به تکیه گاه و میداد ...

-ما آدما همیشه فک میکنیم ...

صداش زمزمه وار تو گوشم پیچید مثله دستش دور شونه هام ...

-فک میکنیم وقتی توی مدار زمین به صفر درجه میرسیم دیگه ته خطیم ...

میگیم دیگه تمومه ... فک میکنیم حواسش بهمون نیست ... لج میکنیم .. بد اخلاق میش
یم ... گاهی حس میکنم میشیم عین سها با تخی میگی دیگه دوست ندارم ...

ولی همینکه به خودمون میایم ... میترسیم ... میبینیم بی پناهم بازپناه میبریم به خود
ش ..

اگه دستتو نمیگیره شاید واسه این نیست که حواسش بهت نیست ...

شاید منتظره ازش بخوای بلندت کنه ... شاید خدام گاهی عین ما بنده هاش خودخواه م
یشه دلش میخواد بشنوه این خواستن و حس کنه که جز خودش کسی و نداریم ...

چرا میگی قائم شده ... بگرد دنبال نشونه هاش... همینی که الان اینجایی ... همینی که
منو شناختی و منو سر راهت قرارم داد ... همینی که من اتفاقی اون مقاله علمی و پیدا
کردم و خوندم ...

همه اینا شاید یه نشونس ...

همیشه همه اونایی که ما فکر میکنیم بهترین و باید داشته باشیم نداشتنشون گاهی وق
تا صلاح تره ..

وقتی پدرم گفت دختر خوب و از خیابون پیدا نمیکنن گوش ندادم و رفتم سراغش ...

خیابونی نبود ولی از خیابونا جمعش کردم ... هرزگی همیشه به همخوابگی با چند نفر نیست ... بکر بودن به داشتن باکرگی نیست ...

من دختری رو انتخاب کردم که همه گفتن هرزه ... بکر نیست ...

گفتم هست ... گفتم عاقلم ... بالغم ... میخوامش و باید داشته باشمش ...

نیشخندی زد ...

-بیار به داییم گفتم حتی اگه خدا نخواد میخوامش ...

خواستم و خواستم و ماله من شد ولی کاش هیچ وقت نمیشد ...

معادله های زندگیمو بهم زدو رفت ... جوری دستمو گذاشت تو حنا و در دهنمو گل گرفت که آخم نتونستم بگم ...

نه تونستم از خدا گله کنم نه از بقیه ... من موندم و خودم و عشقی که خیانت کرد به م ...

به اینکه خودمو خلاص کنم فک کردم ... به ظاهر آدم قوی بودم ولی وقتی همه غرورت له میشه ... احساست به گند کشیده میشه و تنهایی میشه رفیق گرمابه و گلستانت قوی بودن رنگ میبازه ...

عین تو منکر بودن خدایی شدم که بودو فقط من نمیدیدم ... خواستم قید همه کس و همه چی و بزخم ولی سها رو دیدم ...

سهای که یه نشونه بود ... سهای که برای من خود خدا بود روی زمین ...

شاید خیلیا رو ازت گرفته ولی بین چیا بهت داده ...

اگه من ... اگه این کلینیک یه نشونه ایم نادیدمون نگیر ... تو وقت داری برای زنده بودن و زندگی کردن ...

پناه شاید حکمت اسمت همین باشه ... پناه ببری به خودش تو اوج بی پناهیات ...
تموم کرد حرفاشو و منوو از آغوشش کشید بیرون ... "توکل به خودت" زیر لب گفت و د
نده رو جا به جا کرد ...

چشممو بستم و سرمو تکیه زدم به پشتی صندلی و رفتم سمت تقدیری که برام رقم زده

یک سال و نیم بعد

بی توجه به زنگ در که تند تند و پشت سر هم زده میشد خط چشمم و کشیدم و رژ
گونمو زدم ...

نگاهی توی آینه به خودم کردم تا از همه چی مطمئن بشم ...

لباس مشکی که از جلو تا روی زانوم بودو دنباله کمی از پشت داشت و پشت گردنی بو
د

ساده و شیک بود ...

موهامو سشوار کشیده بودم و ریخته بودم دورم و آرایش ملایم و سنگین رنگینی کرده
بودم ...

امروز ومیتونستم بزرگترین روز زندگیم بدونم

شنل بافتنی نازکمو انداختم دور شونه هامو و کیفمو برداشتم و از اتاقم زدم بیرون ...

درو که باز کردم با دیدن چشمای برزخی سبحان خندم کمی ماسید ...

-دقیق بیست دیکس دارم در میزنم ...

شونه ای براش بالا انداختم ...

-منکه گفتم زودتر از نیم ساعت آماده نمیشم ...

با حرص راه افتاد سمت آسانسور

-باید دهن اونیکه که گفته زنا ناقص العقلن و بوسید ... لابد یه چیزی میدونست که هم
چین حرفی زده دیگه ...

خندیدم و کنارش ایستادم

-بله بله شما درست میگی جناب ...

با حرص گفت

-فقط بلدی فس فس کنی ... (نگاهی به ساعت روی مچ دستش کرد) تا برسیم دیر شده ..

بی خیال شونه ای براش بالا انداختم و موهامو توی آینه آسانسور درست کردم ...

-میتونستی از یه روز قبل ترش بگی تا این همه معطل نشی ...

-عذر میخوام ماد مازل نمیدونستم که شما رو باید از سه چهار روز قبل خبردار میکردم ...

از آسانسور زدیم بیرون و چشمم به سهایی افتاد که پشت فرمون ماشین داشت بازی می
کرد ...

-انقد غری نباش بابا یکم قری باش ...

نتونست خنده شو با این حرفم پنهون کنه

سوار ماشین شدیم سها خودشو پرت کرد تو بغلم ...

نشوندمش روی پام ...

-خب حالا کجا میخوایم بریم ...

سها دستاشو کوبید بهم

-بابا گفت نگم سوپاریزه

جوریکه خودش بفهمه دارم بهش یاد آوری میکنم اشتباهشو گفتم

-خب این سوپاریزه که باباتون گفتن چیه!؟

سبحان با خنده مردونه ای گفت

-سوپرایز

-بله همون ... جدی مناسبت امشب چیه؟

چشمکی بهم زد

-میفهمی خودت ...

نگاهی به آدرس خیابون کردم

"خیابان 15 لامینا"

با توقف ماشین جلوی رستوران تالیونت با تعجب نگاهی به سبحان کردم که ساکت بود

....

البته حدسشم میزدم همچین برنامه ای داره ولی دیگه نه تو رستورانی به معروفی تالیون

ت ..

سبحان پیاده

شدو اومد در سمت منو باز کرد

-پیاده نمیشیدخانوما

سها رو از بغل من گرفت و روی زمین گذاشت ...

دستشو گرفت و با دست دیگش به من اشاره کرد که برم داخل ...

جلو تر از هردو وارد رستوران شدم که یدفعه صدای دست زدن از گوشه کنار رستوران بلن
د شد ... با تعجب نگاهی به درو اطرافم کردم ...

همه سرپا ایستاده بودن و داشتن برام دست میزدن ...

یه آن خشکم زد ... با دیدن سامانی که سرپا ایستاده بودو داشت برام دست میزد ...

نگامون خیره بهم بودو اصلا متوجه سرو صدا های اطرافم نبودم

با دیدنش انگار مشاعرم و از دست داده باشم حس کردم تنم توانایی هیچ حرکتی و ندار
ه ...

با زمزمه ای که توی گوشم پیچید یدفعه به خودم اومدم ...

-خیلی تبریک میگم خانوم ...

خواستم بچرخم سمتش که نگام به چرخ دستی بزرگی افتاد که دوتا پیش خدمت داشتن
حملش میکردن و روش یه کیک بزرگ به شکل کتابای قدیمی بود ...

گیج و متعجب نگامو بین همشون میچرخوندم... چشمم به نوشته های زیبای روی کتاب
افتاد ...

"از یاد رفته

بهترین کتاب سال به انتخاب سایت گودریدرز"

دهنم از فرط تعجب باز مونده بود ... انگار نمیتونستم نوشته ها رو تجزیه و تحلیل کنم .
.. رو به سبحان کردم

-ای.. ای.. این...

لبخند گرم و مهربونی به روم پاشید

-تبریک میگم خانوم

چیخ خفه ای کشیدم و دستمو گذاشتم روی دهنم ...

چشمام از هیجان پر از اشک شده بود ...

حتی اگه خوابم بود نمیخواستم از این خواب بیدار بشم ...

شاید نهایت آمال و آرزو هام یه روزی همین بود ولی انقدر برام دورو دراز بود که حتی یک بارم نخواستم بهش فکر کنم ...

همه قدر دانیمو ریختم توی نگاهمو به سبحانی نگاه کردم که امشب و برام تدارک دیده بود ...

اشکایی که میریختم غیر ارادی بود ...

شاید هیچ اشکی به زیبایی اشکی که میون خنده هات میریزی نباشه ..

رز اومد کنارم

-وایی ببین کوچولومون و از ذوق چه گریه ای میکنه

محکم بغلش کردم ... شاید امشب پر خاطره ترین و زیبا ترین شب زندگیم باشه ...

هیاهوی جمع و تبریک گفتناشون ... همه و همه رو با خنده هایی که چاشنی گریه قاطیشون بود جواب میدادم ..

تو بغل حسنا از ذوق بالا پایین میپریدم ...

-تبریک میگم بهت ... مثله همیشه عالی بودی ...

دستام یخ زد ولی خودمو گم نکردم ... با لبایی که اینبار به زور کش داده بودم به روش لبخندی زدم

-ممنون ... مرسی که این همه راه و اومدی ...

باصدایی پایین گفت

-کمترین کاری بود که میتونستم برات انجامش بدم ...

سریع نگامو دزدیدم حال خوش امشبمو نمیداشتم هیچ خاطره ناخوشی خراب کنه ...

نمیداشتم زحمتایی که سبحان امروز برام کشیده به باد بره ...

امشب از اون شباس که میخوام فازم فراموشی باشه بی خیالی باشه ...

خودم باشم و دوستام ... خودم باشم و موفقیتم ... خودم باشم و دلخوشیام

امشب شب منه ... میخوام امشب فقط خود من مهم باشم

انگار بیشتر میزای اون رستوران امشب برای من رزرو شده بود...

همه بودن ... همه و همه از دوستای قدیمیم تا دوستای جدیدم ... از استادای دانش

گاهم تا ناشر کتابم ...

نگام و بین همشون چرخوندم و رسوندم به مردی که شایدپا به پای سها برای منم پدری

کرد .. حامی شد ... پشت شد ... پناه شد ...

میون صحبتاش با سابین سرشو بالا آوردو نگامو رو هوا زد ... لبخندی به روم پاشید و اوم

د ستمم ..

-همه چی باب میلتونه ماد مازل ؟

نمیدونستم میتونه نهایت قدر دانیمو از چشمام بخونه یا نه

-ممنونم سبحان ... بابت همه چی ممنونم ...امشب فوق العاده ترین شب زندگیم بود ...

فشار آرومی به بازوم وارد کرد

-حالا مونده تا هدیه اصلی رو بگیری ...

گیج تر نگاهش کردم...

-هدیه ؟

لبخندی زدو روبه روم ایستاد

-امروز رفته بودم پیش دکترت ...

منتظر نگاهش کردم ...چشماش برق میزدو به وضوح کلمه جذابیت و تو وجودش صرف میکرد...

صداش از هیجان میلرزید ...

-گفت بالاخره بعد این همه وقت توی چند آزمایش اخیرت ...

نفس عمیقی کشید و فشار انگشتاش دور بازو هام شدید تر شد ...

گفت بالاخره جواب داد ... بدنت داره به درمان جواب میده ...

حتی به ثانیم نکشید قطره اشکی که سر خورد روی گونم ...

-چی...چی...

-بالاخره همه چی داره روبه راه میشه ... بدنت شروع کرده به پادتن سازی ...

دکترت گفت این یعنی امیدی هست که توام یکی از اون یه ملیون نفر باشی ...

نفس کشیدن یادم رفته بود انگار ... با صدا بازدمامو بیرون میدادم

-مرسی ... مرسی...مر...

-هی هیچی نگو ... بهتره به مهمونات برسی ...

از کنارم رد شدو گذاشت تنهایی خوشی امشب و تو وجودم حل کنم ...

دیگه از بعد شنیدن خبری که بهم داد عین روح سرگردان بودم ... بی حرف فقط اینور او

نور میرفتم و بی بهونه قهقهه میزدم ...

مهمونی قوم شد و هر کدوممون حکایت نمودن خود هر که رود خانه خ
ود ...

کنار در ورودی ایستاده بودم و از هر کدوم مهمونا تشکر و خداحافظی میکردم...
چشمم به سبحانی بود که داشت لباس سها رو تنش میکرد ...
-بازم تبریک میگم ..

چرخیدم سمتش ... هنوزم ته مونده های احساسی که بهش داشتم عین آتیش زیر خاکس
تر داغم میکردن ..

-و من بازم ممنونم ... واقعا زحمت کشیدی ..

کلافه این پا و اون پا کرد ... دستی به پشت گردنش کشید

-میگم ... میگم موافقی بریم یه دوری بزنین باهم و بعدم من برسوئمت ...

ابروهام ناخداگاه بالا رفت

-تو برسونیم ؟

سویچ توی دستشو آورد بالا ...

-آره ... ماشین میثم دستمه ..

گیر افتاده بودم بین خواستن و نخواستن ... نمیدونستم برم یا نه ...

-فقط میخوام کمی باهم به یاد قدیما دور دور کنیم همین ..

دستپاچه دستی به موهای بازم کشیدم...

-با... باشه ..میام ..

چشمش برقی زدو چهرش باز شد ...

-پس من تو ماشین منتظرم ...

سری تکون دادم و اون از رستوران زد بیرون .. راه افتادم سمت سبحانی که داشت کتشو
تنش میکرد ...

با دیدنم گفت

-خب همه مهمونا رفتن ... کیفیتو بردار که بریم کلی خستم ...

میدونم برای چی دستپاچه بودم ..

-راستش ... راستش سامی گفت که ...

نگاه پر نفوذ و دقیقشو انداخت توی چشمام و من نگامو دزدیدم ...

-گفت باهم بریم ...

-آها ...

نگاش که کردم حس کردم یه ردی از دلخوری نشست تو چشماش ولی با لحنی عادی گ
فت

-باشه ... مواظب خودت باش ...بازم موفقیتتو بهت تبریک میگم ... منو سها میریم ...

خواستم دهن باز کنم که لبخندی به روم زدو دست تو دست سها از کنارم رد شد ...

حس عذاب وجدان خاصی تو جونم ریخت ...همه زحمتای امشب و اون برام کشیده بود
و حالا بی اینکه حتی به نحو احسن ازش تشکر کنم داشتم میرفتم دور دور شبونه به
یاد قدیمام ...

ساکت توی ماشین کنارش بودم و اعتراف این حرف که بوی عطرش هنوزم نفس گیر بود
کمی آزارم میداد ..

با ایستادن ماشین نگاهی به خیابان خلوت انداختم نفسمو با صدا دادم بیرون...

نگاه اونم به رو به رو بود ..

-خوبی ؟

-خوبم

-اوضاع روبه راهه ...

نگام خیره به چراغ خیابون بود که انگار داشت تو آخرین روزای سال اولین برفا رو میدید

...

-میبینی که همه چی آرومه ...

-دم تنگت بود ...

اینبار سینم سوخت از فسی که کشیدم و صدام آروم تر از همیشه بود ...

-شاید منم

صدای تک خنده مردونش تو گوشم پیچید

-میدونی پناه دیدن تو برام عین سایه میمونه وقتی دنبالشم ازم فرار میکنه و وقتی ازش

فرار میکنم دنبالم میدوئه ...

خندیدم ... بی صدا ... بی حرف ...

میدونم دقیق چند دقیقه مابینمون سکوت شد و کلی حرف نگفته لابه لای این سموت گ

م شد و جاشو داد به سه تا نقطه ...

همیشه این سه تا نقطه نشونی از بی حرفی نیستن ... گاهی مابین هر حد فاصل این فق

طه ها کلی حرف ... کلی خاطره ... کلی تصویر از گذشته ها و خیالاتی از آیندمون خوابید

ه ..

-اوضاع منم روبه راهه ... دارم زندگی میکنم .. نوا رو بزرگ میکنم ... به خاطر شروع تع

طیلات بردمش ایران پیش مادرمه ...

همه چی رو به راهه اگه اصرارای مادرمو برای ازدواجم نادیده بگیرم ..

اینم شده سریال تکراری هر بار دیدن من و مامان ...

صدام انگار از ته چاه در میومد ..

-خب چرا ازدواج نمیکنی ... داری پیر پسر میشی ..

نگاه هر دو مون خیره به دونه های برفی بود که داشت آروم آروم میریخت روی شیشه ج
لوی ماشین

-میدونی پناه ... نمیدونم از کجا و چطوری شد که سر از زندگی هم در آوردیم ... اصلا ن
فهمیدم چی شد که این همه ذهنمو درگیر خودت کردی

اونقدری که هر بار اومدم فراموش کنم دیدم عین یه غده هر چی انگولکت کردم که پا
کت کنم پر رنگ تر شدی ... بزرگ تر شدی...

دیگه کاری به یادتو و حس خودم ندارم ... بیخیال جفتشون شدم ... میخوام فقط زندگی
کنم .. آروم و بی دغدغه ... اگه باتو نیست بی تو ..

تن صداس آروم تر شد

-ولی دوست داشتم کنار تو باشه ... هیچکی برام مثله تو نمیشه ...

نگاش کردم و لبخندی به روش زدم

-دنیا بازی های خوبی در میاره سامان ... جرزن خوبیم هست ... هر کاری میکنه تا آخر
ش خودش برنده این بازی باشه ...

اینم قسمت ما بوده پس بیخیال ...

نگام کرد

-تو از زندگیت راضی هستی ...

چشماتو بستم ... راضی بودم؟ ... حتی نیازی به فکر کردن نبود ...

-آره الان راضی هستم

لبخند غمگینی زد

-خوشحالم برات ...

نمیخواستم بیشتر از این کنار هم باشیم .. چراشو نمیدونستم ولی گفتم

-میشه بریم من خستم ...

بی هیچ حرفی راه افتاد ...

نمیخواستم سامان تکرار بشه ... نمیخواستم باز با یادش و حسرتش گند بزنه به حال خوش ا

مشبم ...

امشب شب من بود

با خدافظی ساده ای فقط دستشو فشردم و از ماشین پیاده شدم ... سامان حق زندگی دا

شت اونم بی من ...

بعضی از آدمها جاشون توی قلبمونه نه توی زندگیمون

کلیدو انداختم توی درو آروم چرخوندم

-سلام ...

تند برگشتم عقب ...

دستمو گذاشتم روی سینم

-وای ترسوندیم ... تو هنوز بیداری ...

خوابم نبرد ...

نگاهی به سر تا پاش کردم یه شلوار ورزشی ساده با تیشرت سفید ستش ...

نگاهی به در بسته خونش کردم

-سها خوابه ؟

سری تکون دادو خیره نگام کرد

درو باز کردم و کفشای پاشنه بلندمو از پام در اوردم

-میای تو؟!

دست به جیب بی هیچ حرف اضافه ای پا گذاشت توی خونه ...

پشت سرش اومدم و کیفمو گذاشتم روی این ...

-چایی؟!

خودشو پرت کرد رو کاناپه و چشماشو بست...سیب گلوش بالا پایین شد

-چایی

چای سازو روشن کردم و اومدم توی پذیرایی کنارش نشستم ...

-چرا نخوابیدی تو که گفتمی خسته ای ...

چشماش هنوز بسته بودو اون ته ریش مردونه و مژگن های فر خورده مشکی و استایل

فوق العادش منو یاد مدلا مینداخت ...

-حرف داشتم

تعجب کردم

-با من !!؟

-با تو ...

-خب ...

بی اینکه چشماشو باز کنه اومد حرف بزنه که صدای سوت چای ساز بلند شد ...

-بزار چایمونو بیارم بعد ...

طبق عادتی که خودش عادتم داده بود چایی رو تو دوتا لیوان بزرگ ریختم و همراه قند بردم و گذاشتم جلوش ... دست دراز کردم و لیوان خودمو برداشتم و تکیه زدم به کاناپه .
.. هنوز چشماش بسته بود

-خب ... بگو میشنوم .. چایتمم بخور سرد میشه ...

نفس عمیقی کشیدو آب دهنشو قورت دادو باز اون سیب گلوش بالا پایین شدو من نگام خیره موند به صورتش ...

-امروز صبح که پیش دکترت بودم و اون حرفارو بهم زد به خودم جرئت دادم و حرفایی ر و که فک میکردم زدنشونم عقلانی نیست و به زبون آوردم ...

گفت سه سالی طول میکشه تا اگه درمان به صورت قطعی رو بدنت جواب داد مشخص بشه

گفت بعد سه سال ممکنه خوب خوب شی یا ممکنه همینی باشی که الان هستی ...

پرسیدم و پرسیدم اونقدری که گفت راه انتقال بیماری حتی از زن به مرد نیم درصد در برا بره پنج درصده ...گفت تو زندگیت فقط شانس مادر بودن و ممکنه از دست بدی چون ممکنه بچتم آلوده کنی

با اخمایی در هم نگاش کردم ... چی میگفت برای خودش ...

-منظورت چیه ...

صاف نشست و لیوانشو برداشت و نگاشو دوخت به بخار چایی که از لیوان بلند میشد ..

-بهم نگو خود خواهم ... نگو فرصت طلبم من فقط یه چیز و میخوام میخوام...میخو
ام بهم فک کنی ...

امروز که با سامان رفتی یه چیزی ته دم فرو ریخت ... نمیخوام سه سال که گذشت بازم با
هاش بری ...

نمیخوام یه روزی حسرت چیزی و بخورم که امروز میتونستم بگم و نگفتم ...

برام مهم نیست سه سال دیگه جواب اون آزمایشا چی قراره باشه مثبت باشه یا منفی ...
من پیه همه چی و به تنم مالیدم

سه سال دیگه که جواب و گرفتی چه مثبت چه منفی به منم فک کن ... اگه قراره سالم با
شی و سامان قراره کنارت باشه بازم به من فک کن ...

چند سال پیش اشتباه کردم و انتخابم غلط بود ولی اینبار نه ... تو ...

تو درست ترین تصمیمی هستی که برای زندگیم گرفتم ... من بهت نیاز دارم

سها بهت نیاز داره ...

ما تو زندگیمون عادت کردیم به بودنت ... به داشتنت ...

یه حسی ته دم میگه این قصه آخرش اونقدرام که همه فک میکنن تلخ نمیشه ...

من تورو انتخاب کردم ... حالا مونده تو ... سه سال فک کن ... به من .. به سها ... به سام
ان ... به زندگیت ..

مهم نیست انتخابت باشم یا نه ولی بدون تا قیام قیامت پشتتم ...

چند سال پیش که دیدمت شاید باورم نمیشد تا این حد برام مهم بشی ... عزیز بشی ...
پررنگ بشی ...

خیره نگام کرد و بلند شد لیوان به دست بلند شد...

-پناه امشب به من فک کن ... هر شب تا تموم شدن این سه سال به من فک کن ...

من پای همه چیت و ایستادم تا اومدن جواب اون آزمایشا ...

چه مثبت باشه چه منفی ...

من چیزی برای ازدست دادن ندارم ... با اون بیماری هم تو میتونی زندگی کنی هم من با
تو ...

دل میخواد این سه سال که تموم شد یه زندگی آروم و از نو کنارت شروع کنم ...

میخوام اگه قراره سامانی باشه منم کنارش گوشه ذهنت باشم ...

اومدم دهن باز کنم که دستشو آورد بالا و گذاشت روی لبم

نگاه مصممشو دوخت تو نگاهم

-وقتی میگم پای همه چی هستم یعنی هستم ... وقتی میگم دوست دارم یعنی تا آخرش
این دوست داشتنه رو دوست دارم ...

شناختمت که پا پس نمیکشم پس لب از لب باز نکن و جاش خوب به من و امشب فک
کن ...

عقب عقب رفت ...

-به من و سها باهم فکر کن ...

به یه شروع دوباره با منی که پاتم فک کن ...

گفت و چرخید درو باز کرد و رفت ... منتظر نشد حرف بزنم ... نه بگم ... گله کنم ... ر

فت و من مات موندم سر جام ...

امشب انگار شب یلدای من بود که تموم شدنی در کار نبود ...

همه این بیست و پنج شیش سال زندگیم از جلو چشمم رد شد ...

هر ثانیه به ثانیست ... هر دقیقه به دقیقه ...

هزار تا علامت سوال تو ذهنم باقی موند و هزار چرای بی جواب ...

همه آدمامجبور به زندگی کردن و خودشون راهشونو انتخاب میکنن ... و هر دقیقه از ز

ندگیشون تاوان درست و غلط این انتخاباس

مادرم ... پدرم ... من ... حاج آقا پایدار ... سامان ... ارسلان ... سبحان ... زن سابقش ... سا

بین ... حسنا ... برایان ...

نمیدونستم آخر عاقب هر کدوم از آدمای قصه زندگیم به کجا میرسه و من فقط مسئول ا

نتخابای خودمم ...

سامان همیشه جاش توی قلبمه ولی ازهمون خیلی وقته پیش جاشو دارم سعی میکنم با

خدا تعویض کنم درست مثله جمله همون پلاکی که خودش بهم هدیه داد ... "انی حبیب

من احبنی"

من کسی رو دوست دارم که منو دوست داره ...

میخوام به خودم ی فرصت دوباره یه امید تازه بدم ... منتظر یه معجزه میمونم تو زندگی

... م

سبحان مرده ... مردیکه میمونه پای هر درست و غلطش ... پای حرفش ... دوست داشتن

ش نمیدونم جواب اون آزمایشا بعد سه سال چیه ولی هر چی باشه ... سبحان الویت

اول زندگیمه ...

وقتی به خودم میام و اون ته مه های قلبم زیرو رو میکنم احساسمو میبینم همیشه وق

تی سبحان هست انگار که کس دیگه ای نیست ... من روحم جسمم سر تاسر زندگیم نیا
ز دارم به همچین مردی که عجیب بوی مردونگی میده ...

نگام از پنجره خیره آسمون سیاه شب موند که دونه های برف ازش دونه دونه پایین ریخ
تن ...

میخوام به خودم فرصت بدم ... فرصت عاشقی با کسی و که خودت گذاشتیش سر راهم
... خودت کردیش یه نشونه برای راهم ...

اینبار دستمو ول نکن ... اینبار کمکم کن من به خودتو معجزه هات ایمان دارم ...
سامان و خوشبختش کن ... بی من ... قلبمو آروم کن با سبحانی که آرامش بخشه جوئه ..

بزار یقین بیارم به این جمله

"یا علی گفتیم و عشق آغاز شد"

ما به هم محکومیم مثل

مثل عیسی به صلیب

مثل مریم به مسیح

مثل آدم و حوا به سیب

ما به هم محکومیم مثل

مثل آینه به سنگ

مثل گندم به حریق

مثل آهو به تفنگ



مثل خطای ریل راه آهن

مثل اجبار تن به پیراهن

مثل حس تنهایی آهنگ هایی که با ما همراهن گاهاً

متولد یه روز و یک ماهن

مثل یه لحظه خیلی کوتاهن

مثل احساس حس لمس دسته گلی که بهم دادی اشتباهاً



ما به هم محکومیم مثل

ما دو تا به هم مثل

مثل دو تا بی گناه

مثل دو تا متهم

ما به هم محکومیم مثل

مثل آه بعد گناه

مثل این جرم عزیز

مثل عشق تو ی نگاه

کوتاه مثل آه

مثل آه بعد گناه

عاشق مثل ماه

مثل ماه بی گناه

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقیست

خب بالاخره تموم شد این بی پر پروانه شو ما زندگی همچنان جریان داره همیشه آخ
ر همه قصه ها قرار نیست خوشبختی مطلق باشه و کلاغه به خونش برسه ... این کلاغه
هنوز داره پر میزنه تو آسمونا ...

معلوم نیست کی به خونش برسه ولی ای کاش با دل شاد برسه ...

زندگی کماکان در جریانیه پس تا شقایق هست زندگی باید کرد ...

آدم زیاد معتقد و مذهبی نیستم ولی من به معجزه ایمان دارم ... به اونیکه اون بالاست
و از رگ گردن بهم نزدیک تر ایمان دارم ...

خدای من بزرگتر از این حرفاس که بگیم نمیشه و نمیتونه ... اگه اون بخواد هر لحظه و ه
ر ثانیه میتونه ...

تو تک تک ثانیه هاتون خدا باشه باهاتون ...

در آخر مرسی از همه اونایی که کمکم کردن تا تمومش کنم

مثله همیشه مرسی از

سیده زهرا علوی

مریم بیات

آقای نیما "سامان"

سحر مرادی "پناه"

حمید حسن وندی "سبحان"

پ.ن: دانشمندان فرانسوی اعلام کردند که ساز و کار ژنتیکی را که سبب درمان دو مرد مبتلا به ویروس بیماری ایدز شده است، کشف کردند که این روش می تواند راهبرد جدیدی در مبارزه با این بیماری مهلک به شمار آید .

به گزارش سرویس وب گردی پایگاه اطلاع رسانی شبکه خبر، این دو مرد که یکی از آنها سی سال دارد با ویروس ایدز آلوده شده اند، ولی هیچ نشانه ای از این بیماری از خود نشان نمی دهند.

محققان پزشکی فرانسوی اعلام کردند، ویروس عامل ایدز در سلول های دستگاه ایمنی این دو نفر به طور غیر فعال باقی ماند، زیرا کد ژنتیک آن تغییر یافته بود. این محققان گروه اعلام کردند، دلیل این تغییر ظاهرا به افزایش فعالیت آنزیمی به اسم آپوبک (APOBEC) ارتباط دارد.

آنان در بیانیه ای اعلام کردند «درمان ظاهرا خود به خود» این دو نفر مسیری جالب توجه را برای متخصصان داروسازی ایجاد می کند.

این تحقیق را که در روزنامه میکروبیولوژی و عفونت های بالینی منتشر شد، محققان موسسه تحقیقات بهداشتی و پزشکی فرانسه انجام دادند.

ویروس اچ آی وی با حمله به گروهی از سلول های ایمنی بدن انسان تکثیر می شود و این سلول ها را طوری تغییر می دهد که به محلی برای تولید ویروس تبدیل شود.

گروهی از افراد یعنی کمتر از یک درصد افراد مبتلا، به طور طبیعی قادرند، جلوی تکثیر ویروس را بگیرند و این ویروس را به لحاظ بالینی در سطحی غیر قابل شناسایی نگه دارند و ساز و کار غیر فعال ماندن ویروس در بدن این افراد شناخته شده نیست.

این گروه از محققان فرانسوی یک مرد 57 ساله را که در سال 1985 به ایدز مبتلا شد و

یک فرد 23 ساله را که در سال 2011 مبتلا شد، انتخاب و ژنوم ویروس آنها را بررسی کردند.

این دو نفر با این که آلوده به ویروس بودند، ولی آزمایش های رایج نتوانست ویروس را در خون آنها شناسایی کند.

تیم تحقیقاتی فرانسوی به این نکته رسید که در هر دو حالت، ویروس ایدز به دلیل جهش در کد ژنتیکی آن، قادر به تکثیر در سلول های ایمنی نبود.

یا حق